1990/5





بسم الله الرحمن الرحیم







سعی بسجود آوردن خامهٔ بدایع نگار در بارگاه حمد و ثنای حضرت آفریدگار

شگفتگی غنچه دهان و نغمه سنجی عندلیب زبان به نسیم دلکشا و نکهت روح افزای محامد و مناقب گلشن آرائی ست که گلگونه طرازی رشحات سحاب آرای سلاطین نامدار و فرمانروایان نصفت کردار عذار شاهدان چمن زار گیتی و جمال عروسان بوستان مملکت برافروخت و بصواعق سیاست معدلت قرین این گروه حق پژوه که شناسندگان صواب اندیش و خردمنشان سعادت کیش‌اند خرمن جور و اعتساف و خاشاک تعدی و انحراف از بسیط معمورهٔ عالم پاک بسوخت خامهٔ انشا طراز این ذره مانند ذوالفقار حیدری دو زبان بخشید تا ترانهٔ اسرار حکمت نقش لب بسراید و لسان سخنگزار کلمة الحق توحید را رقم نماید پیشگاه قصر منیع القدر ازل و ابد ایوان شاه نشین کمال

اوست و رواق با طمطراق این فیروزه طاق از تاق منظر جلال او

لراقمه

برافرازندهٔ این سبز خرگاه	پدید آرندهٔ خرداد و دی ماه
مهیا زو سریر شهریاران	مکلل زو کلاه تاجداران
وجود ما سوی هستی از و یافت	فلک رفعت زمین پستی از و یافت
جمال اندر رهش از پا فتاده	تفکر رو بجیب اصینی نهاده

هرگاه قدسیان اطباق خضراوی را مجال آن نباشد که متصدی محامد جلالت او شوند سرعان او تمام انام غبراوی را چه یارا که در فساحت شکوه صفات صمدیت سماتش خطوه زند کمه

لراقمه

ز کنه او سخن آغاز کردن	بود ابواب حیرت باز کردن
کسی کز درک ذات او سخن کرد	سرش توی گریبان را وطن کرد
به کنهش کی رسد این عقل درویش	که آگه نیست از کیفیت خویش
غبی در تند موج بحر ژرفی	ز ادراکش چه خواهد بست طرفی

صفیر انگیزی بلبل بوستان سرای کلک اعجاز رقم
در گلزار نعت حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سلم

جواهر زواهر نعوت فی انتها و درر غرر صفات لا تحصی زیبنده افسر اقبال بی زوال آن مرتبه ایست که سلطان تختگاه رسالت بست و آفتاب آسمان نبوت قامت فیض اقامت و

نخل شاداب بوستان کرم قد ذاتش رسالت سمات او نور چراغ امم مقرب بساط شرف مناط قاب قوسین او ادنی عندلیب خجسته نوای ان هو الا وحی یوحی گل شگفته طبع نزهت گاه الم نشرح لک صدرک مهر عالمتاب ذروهٔ ورفعنا لک ذکرک مخلع خلعت انت اکرم الاولین والاخرین مشرف بتشریف وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

لراقمه

احمد مرسل شرف انس و جان
روح تن و قوت دل قوت جان

مهر یقین شمع هدایت ضیا
فخر امم تاج سر انبیا

موج زن از علم محیط دلش
علم و عمل آمده آب و گلش

سینهٔ او مخزن اسرار کن
جبههٔ او مطلع انوار کن

کاخ وجود از پی او ساختند
طرح جهان بهر وی انداختند

فرش درش عرش برین آمده
رحمت عامش به زمین آمده

گر نگهش جانب اختر شود
طالعش از مهر منور شود

صلی الله وسلم علیه و علی آله الطاهرین واصحابه الراشدین صلوات وسلاما دائمین دوام السموات والارضین

لراقمه

قصه که نه با آل نبی همره است
فی المثل ار خضر بود گمره است

روی نجات ار پی نیستش
هیچ ثمر غیر بدی نیستش

غول بیابان ضلالت شود
غوطه خور بحر جهالت شود

رو نهد و جانب صدق و ثواب — دور بود و محنت و رنج و عقاب

هر که با این قوم ز دل یار شد — محرم جانان قبه احرار شد

پاک نهاد آید و نیکو سرشت — اوست که مشتاق وی آید بهشت

کار رود چون بحساب و کتاب — خاطرش آسوده بود از جواب

وا رهد از کشمکش نیک و بد — پیشتر از جمله بمنزل رسد

هادی دین رهبر راهش شود — چون خدا پشت و پناهش شود

زنده دل آن کس که چو اختر مدام — مدح گر آل بود والسلام

شگفانیدن گلهای فقرات با آب و تاب
در گلشن بیان سبب تصنیف کتاب

اما بعد راقم این نقش براعت شعار و ناظم این عقد نفاست آثار بنده اضعف واحقر محمد صادق اختر تجاوز الله عن اعماله واحسن الیه فی جمیع احواله بحق محمد و آله بر خاطر خطیر گرامی نقادان روشن ضمیر و دقیقه رسان دانش تخمیر واضح و لایح میسازد که چون انموذج صبح نو آگین نوروز طرب و انبساط یعنی نوید مسرت جاوید بلند پایگی یافتن سریر عرش نظیر سلطنت و خلافت بجلوس میمنت مانوس قبله خدا آگاهان عالم کعبه صدق پیشگان یعنی آو خدایگان سلاطین دوران خداوندگار خواقین زمان مهر فروزنده جهان مکرمت نیر تابنده آسمان مرحمت در عدل و داد حق پرست و عادل در بزم و رزم سراپا دست و همگی دل شجاع زمان و صفدر دوران انسان عین و عین انسان المنصور فی المعارک والمغازی

حضرت سیدنا و مولانا ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی
خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه

لراقمه

زهی شاه ذیجاه گردون خیام	که علم و عمل مقتدای انام
بدرگاه او هر که جوید پناه	نیابد باو جور افلاک راه
شده جمع از لطف ایزد بهم	در او عدل و لطف و سخا و کرم
کرم یک گل از باغ احسان اوست	عطا یک نم از ابر نیسان اوست

گریبان خاطر مستمندان سراپا آرزو و امید را لبریز ریاحین نور گردانید و ستم کشیدگان خزان اندوه و آلام را افسرده مقدم اردی بهشت هزاران میمنت و کامرانی در پرده گوش رسانید بهار طراوت آیین نشاط نو و میوه گان چمن زار آفاق را مایه سبز بختیهای جاوید ارزانی فرمود و مشاطه روزگار رنگ گونه پیرایی بهجت و انبساط بر جلوه جمال شاهدان گلشن گیتی افزود و صدای نقاره جشن و غلغل کوس شادی طنطنه شوکت جمشیدی و آوازه حشمت کیقبادی به مسامع ساکنان افلاک رسانید و آهنگ تحیت و نوای تهنیت از محفل قدسیان برین و از زمره انسیان بچرخ برین رسید نخل مراتب و مناصب از فیض بهار تربیت بادشاهی نشو و نمای تازه گرفت و نهال آمال و امانی بقطره افشانی سحاب مراحم خسروانی سرسبزی بی اندازه پذیرفت

منظوم

ریاض ملک ما دیگر بهار دلکشا آمد	به فرق خلق عالم سایهٔ بال هما آمد
ز نور طالع شاه زمین گیتی منور شد	دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد

چون گلچین بهارستان بندگی که بصدق طویت و صفای عقیدت خود را از بندگان آستان کرامت نشان حضرت خداوند زمین و زمان خسرو جم شوکت فریدون نشان میداند مسطوع لمعهٔ تجلیات خورشید این بشارت فرخنده که اشارت کوکب تمنای دیرین را باوج سعادت و اقبال خود صعود گرا یافته چه قدر گلهای مسرت که در جیب جان و چه مقدار نقود فرحت که در آستین دل ریخته نیافت و از فرط نشاط و جوش انبساط سر از قدم نشناخته و در طریق مطلوب سر ارادت را قدم ساخته بعزم طواف کعبهٔ مقصود که عبارت از درگاه فیض آمود آن سلطان مفیض الکرم و الجود باشد با قافلهٔ عزایان آرزو و نیاز و بدرقهٔ صد هزار تمنای با عقیدت انباز رحله پیما گردید

منظوم

تشنه بودم ز بحر بیکران افتاده دور	طالع و اقبال من شد سوی دریا رهنمون

چون فلک یار و بخت بیدار و طالع مددگار بود در اندک مدت پس از طی مراحل و منازل بدار السلطنت لکهنو رسیده شهری دید که در وسعت و دلکشائی چون جهانی است و جهانیان و عماراتش در رفعت و بزرگی مانند آسمانی است بر آسمان اگر این شهر دلپذیر بی نسبت نظیر را شهریار شهرها گویم سزاوار است زیرا که دار الخلافت شهریار عالی وقار است پیشش معموره ربع مسکون را ویرانه بیش گفتن نشنیده و در مقابل وسعتش فضای عالم تنگتر از چشم سوزن نماید صفاهان اگر از خاک قدمش

مردمان این مقام سرمهٔ دیدهٔ خود سازد و بجای تحت وصال گر بوی پیراهن یوسف طلعتان این شهر جامه
تبدیل کند هوا حور بهشتی اگر پری رخان این پرستان را ببیند شعله‌های رشک و حسد از کانون سینهٔ آتش نگیر
آتش سوزان سعیر زبانه می‌کشید و نسیمی اگر از کوچهٔ این فردوس البلاد بر دوزخ می‌وزید زبان آتشکدهٔ
جهنم بی‌طعن و طنز بر گلزار ابراهیم دراز میگردید

قطعه

زهی شهر محسود باغ بهشت	که خاکش بود چون عنبر سرشت
در او کس نه بینی که نالان بود	شفاخانهٔ خسته حالان بود
بود از بلای ستمدیدگان	ز آفات ایام دار الامان
بهر دل که زخمی بود از غمی	در آنجا توان یافتن مرهمی
ز بیچاره‌گی هر کرا سینه ریش	بیابد در او چارهٔ درد خویش
بدام بلا هر کرا افتاده است	درین کوی تا آمد آزاده است
بهشتی چنان شهر و سعی اینچنین	بدورش نسازد چرا فلک دین
بود ذات او از حوادث پناه	بناهش بود ذات پاک اله
کسی کش چنین است از عدل و داد	خداوند ملکش دادگر داد داد
کسی کو چنین است آیین او	زهی ملک او ای خوشا دین او

المختصر چون بخت و طالع دیدند که بمشاهدهٔ جلوهٔ آن شهر نوآیین محسود فردوس برین
حیرتم در گرفته و هوشش از سرم رفته خندهٔ در زیر لب کردند و گفتند ای دراهی بیگانه و

از غرور بیگانه چرا چنین رفت تعجب میشنوی و غرور را در گرو حیرت میدهی بیا که ترا مدد خدمت شهریار کامگار رعالی تبار که فرمانفرمای این دیار فرخندگی آثار است ببریم تا بدانی که چنانچه قیام تاب الفنا
شیوع و ... دولست بقای این شهر ارم سواد هم آنچنان والبته بذات با برکات آن ملاذ خواقین زمان و ملجاء سلاطین آسمان آستان خاک قدم فیض توامانش غازه رخسار این سرزمین والنظام عام و جمهور انام را باعث غرور و فخر و تمکین میباید این نوید بسمع امید چنگ بدامن بخت خود زدم و دست خواهش طالع فیروز گرفتم

ترا قسمه

کای طالع و بخت جانفزای اختر	روز عقده غم گره گشای اختر
با من تو بگنبد وعده خوالتیش و خا	ای مشفق و یار با وفای اختر
زرودوم ببر بدر حضور آن شاه	کو هست شه ملک ثنای اختر
آن شاه که مهر سجده کند هر شام	بهر نور جبینش خانه های اختر
آن شه که ز رای روشنش هست مدام	این روشنی مهر و ضیای اختر

خلاصه چون برهبری بخت و طالع بمظهر بخت و جلال و مخطر جمال ذوی الامال که ارم افتاد از مخلعه معتبر شبه و انبوهی ترنده جلاین کوه پیکر و هجوم باد پایان صرصر تک آتش گر نهیب و از وجام صحرای محشر با سبل و تا چنین دیدم داشتم و لوای حیرت در ساحت سینه برافراشتم و هرگاه از آن عرصه بسعو گذشته بدرگاه فلک اشتباه رسیدم بسجده آن عتبه فلک مرتبه جبین را بتکمال و ناصیه را محسود شعاع مهرانور گردانیدم

ترا قسمه

نیک اختری که بوسه برین آستان دهد	از روی شش فلک بدولت و حشمت نشان دهد

چون از سجود و تعظیم باز آمدم دولت و اقبال باستقبالم شتافتند و حشمت و اجلال تهنیتم گفتند سبحان
این چه حال سروشش در گوشم گفت و نجر دانگشت بر دوشم زد که قدم پیشتر گذار و با اینها ملتفت مشو که
کمینه مجاوران این آستان و کمترین ملازمان این خانه‌اند بالجمله تا بقصر عرش نشان شاه نشین رسیدن
هر ساعت بمیدانی و هر آن با ایوانی و هر دم بدروازه و هر لحظه بمقام تازه عبوری افتاد و در هر جا
تهمتنان جلادت کیش و آهنین جگران شجاعت اندیش و جوانان آرش تیر و رستم کمان و پهلوانان
کوه وزن گرز و قارن توان با لباس هیبت و باس مشغول بحرست و پاس و هر یکی از اینها چون دولت سلطان
سپهر توان بیدار و مانند بخت شهریار قضا فرمان هشیار و بعد از طی این مواقف و مواضع چون بحریم قصر
خاص شرف اختصاص در آمدم دیدم که فرخنده ایوانی فرح بخش و دلکش و مبارک منزلی نشاط انگیز و
غم از دل ربا مانند مهر درخشان از مطلع شوکت و شان در پیش نظر جلوه آراست چون مشتوق نظاره آن
مقامات دلفریب و قصرهای پر زینت و زیب گریبان کش خاطر بود در عالم بی‌اختیاری تاب آداب دیده
بر زمین دوختن نیاورده مردم نگاه را بیمین و یسار سریع السیر نمودم لما بهر جانب که او تماشا میکرد آید لمعان
تجلی جمال آن قصر عرش مثال چون تمثال بتکده چینک دلفریبی دلکشش را بسوی خود میکشید چنانکه خجسته بنیان
که فروغ و صفای سقف و جدارش غازه شکسته رنگی بر رخساره یوسف گلستان مالیده و رنگ آمیزیهای
در و دیوارش بهار گلزار مینو و جنان را دست حیرت بستون زنخ گردانیده و نقشهای دلربایش ابروی
سدیر و خورنق را بر خاک مذلت ریخته و اساطین بلند بالایش غبار غیرت و انفعال از ساحت سینه بیستون
برانگیخته لمعان نقشهای مطلع الانوارش تجلی صبح خورشید خاوری را بروز شام تیره بختی نشانیده و
فروغ نقش و نگارش ارژنگ مانی را از خجلت در پرده خفا استوار سیه گردانیده

لراقمه

شعاعش مایه بخش طور ایمن
بگردش جان نشده صد جای خرمن

خوشی در دامنش چون نکهت گل
فرح پیرامنش چون نشئهٔ مل

ز بس رفعت فلک در زیر بامش
ز بس نزهت جنان در بند دامش

سر افتاده پیش پایهٔ او
طرب افشانده جان بر سایهٔ او

اساسش مایه بخش چرخ گردون
در استحکام همچون عشق مجنون

روان انجا چو گل در کار رفته
بجای خشت دل در کار رفته

و چمن و بیار این ابنای رفیع چمن ها در غایت خوبی و لطافت اراسته و گلشنها در کمال نزهت و طراوت پیراسته ساحت زمین از سبزه نوخیز فرش مخمل سبز گسترانیده و طبق نباتی از شکوفه و ریاحین قطعات چمن را رشک نگارخانهٔ چین گردانیده

لراقمه

چمن از سبزه و گل همچو صحن آسمان گشته
بسان کهکشان نهری بهر جانب روان گشته

زمین از لاله و نسرین بنوعی یافته تزیین
که گلزار جنان از وی [illegible] نهان گشته

پی نظارهٔ روی نکوی خسرو عالم
هزاران دیده در نخل گل از گلها عیان گشته

لاله و گل از هوای دلگشایش شگفته چاک بهم گریبان و سوسن و صدبرگ بگشاده روی تماشاخوان جا بنظر التیس بصیرت زبان نرگس مانند چشم خوش نگاهان دلفریبی را آماده و سنبل برنگ زلف عنبرین مویان دلم صد فتنه گشاده

لراقمه

صفائیش نوبخشش باغ جنت	هوالیش داغ نه بر داغ جنت
گرفته جام بر کف لاله مست	فتاده ارغوان بر پایش از دست
شده زنبق چمن را عطر افزایی	نهاده غنچه دل را بند بر پای
شگوفه گشته چشم از پای تا سر	ببار آورده دل شاخ صنوبر

و در وسط این گلشن دلکش نهریست جانفزا چون دیده عاشقان لبریز و مانند دل عارفان صفاخیز عذوبت آب خوشگوارش دجلهٔ بغداد را بر خاک او بار نشانده و جیحون و سیحون را از امواج سبیلی بر قفا زده بصحرا رانده

لراقمه

هر موج روانش از بهشت جوئی دارد	هر قطره به کوثر گفتگوئی دارد
دریای محیط از هوای [illegible] او	در عالم آب آبروئی دارد

بالجمله در چنین بهشت قرین که زمانه را ردای مسرت بر دوش بود و بخت با دولت هم آغوش به تشریف ملازمت حضور مطلع النور فیض معمور قبلهٔ عالم و عالمیان کعبهٔ زمان و زمانیان فخر سلاطین هفت اقلیم تاج بخش ارباب تخت و دیهیم موسی وقت و عیسی دم فلک رفعت ستاره حشم بوذر صحبت و سلمان خصال مصطفی سیرت و مرتضی افعال

لراقمه

زهی شاه باعز و اقبال و جاه	سر سروران ملک و دین را پناه
با احسان و بخشش بعدل و بداد	شهنشاه مثل وی کس ندارد بیاد
برآرندهٔ کار کار آگهان	سزاوار لطف خدای جهان

چو آندم که تیغ از نیامی کند ❊ ز سر تن تن از جان جدائی کند

بیاره کرانه روی کین گرز را ❊ کند خاک ره کوه البرز را

به عهدش جهان عشرت آباد شد ❊ خیال غم و محنت از یاد شد

چو شد اختر طالعم ارجمند ❊ شدم زآستان بوسیش سربلند

سر رایت او فلک سای باد ❊ به درگاه او بخت را جای باد

بود گلشن دولتش بی خزان ❊ بهار نشاطش بود جاودان

معزز و ممتاز و مشرف و سرفراز گردیدم و از مخلع شدن بخلعت فاخره و تشریف پایه سرم افزود مباهات باوج فلک الافلاک رسانیدم بخت پیرم بجوانی رسید سبزه خرمی بهر طرف گلشنم دمید گلزار عیش آب در جوی مراد دید نهال طبیعتم از بار نشاط بهره ور گردید

لراقمه

همای سایه گستر بر سرم شد ❊ قبای بختمندی در برم شد

به یمن بخشش آن ظل ممدود ❊ چو بهرام بخت و طالع گشت مسعود

فکندم ابر رحمت سایه بر سر ❊ ز چرخ هفتمم شد پایه برتر

به لطف بی نهایت بنده ام کرد ❊ باحسان و کرم شرمنده ام کرد

کجا من شکر این نعمت توانم ❊ که در و الکن شکرش لب بیانم

خدایا این خدیو سایه گستر ❊ که نام نامی او هست حیدر

بدارش در جهان تا باشد این نام ❊ بحق احمد فرخنده فرجام

اما از انجا که دیرین رسمی است و کهن طریقی که هر گاه مردم باستلام عتبهٔ فلک رتبهٔ پادشاهان مشرف و بلثم
خوانند و افتخار جاوید می‌شوند عراضه و ره آوردی در حضور مطلع النور شان برسم هدیه و ارمغان پیشکش
می‌نمایند من هیچمیرز این قلیل البضاعت عدیم الاستطاعت تحفه که در خور اتحاف چنین بادشاه عظیم القدر
حمید الاوصاف باشد نبود الا گوهرهای سخن که در شهرستان عالم امکان میزان دانش صیرفیان بازار سخن
و ترازوی فرهنگ نقادان چارسوی نکته دانی هیچ متاعی گران بهاتر از آن نیست خواستم که آن را بغواصی
فکر بسیار از بحر طبع نکته زا برآورده در سلک محامد و مناقب حضرت جهانبانی خلیفة الرحمانی منسلک گردانم
و برسم تحفه طفیلی از نظر فیض منظر آن رفعت بخش افسر و اورنگ عقده کشای دانش و فرهنگ بگذرانم چون
این خبر بگوش حق نیوش بادشاه قدر بخش و قدردان قیمت شناس گوهر هنرمندان رسید خوشوقت شده
بمقتضای کمال قدرشناسی و بنده پروری بشاد این آرزو را پیش از آن که بتردستی نشاط
طبیعت آرایش تمام یابد بمجاهد حیدریه نامزد و نامور گردانید

لراقمه

چو نامش بر زبان شسته گذر کرد — شرف بر طالع اختر نظر کرد
دلم گردید همچون ذره روشن — که خورشیدی نظر انداخت بر من
بجو و بالیدم از اندازه بیرون — نمی‌گنجم کنون در جوف گردون
چو در راه و طریق بختیاری — بهرکس واجب آمد حق گذاری
پی مدحش مرا طبع گهر سنج — ببخشید از در سینه صد گنج
رفیقم گشت لطف حق درین کار — چو نیسان ابر کلکم شد گهربار

شدم در بوستان طبع شادان	کشیدم صد گل مضمون به دامان
بیفشاندم ز نوک خامه عنبر	مشام دهر را کردم معطر
سحاب خامه‌ام چون شد درافشان	جهان را گشت پر در جیب و دامان

الحق گوهر آبدار سخن اگر از درج دهان مداح ستوده فن سر بر آورد ممدوح را تا نفخ صور به یکتایی سمی و فرخنده فرجامی مشهور دارد و اسکندر ذو القرنین که در تمنای آب حیوان خاک ظلمت آباد گیتی را پی سپر نمود و چون نصیبش نبود باد بدست پیمود و شیخ نظامی گنجوی که لجه درر و گوهر قطره‌ای از آب زندگانی سخن در کام جانش ریخت عمرش با عمر خضر در آمیخت که تا قیامت نشئه صهبات او نبرد و [illegible]

لراقمه

زین کتاب خوش که دلها سوی او مایل بود	شاه ما را هم حیات جاودان حاصل بود

امید واثق و رجای صادق از لطف و کرم شاه سخن سنج و سخندانان آنست که این هدیه محقر و ارمغان مختصر را مانند تحفهٔ مور ضعیف که در نظر حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام شرف قبول یافته بود مقبول طبع ارجمند و پسند خاطر دشوار پسند خود فرمایند و صد آن قدر و مرتبه این بیقدر و مقدار را بیفزایند و نظری که ابر بهاران بر خاک ستمزدگان و مهر درخشان بر سنگ بدخشان اندازد و شامل احوال من نمایند

لراقمه

فیض بخشا تویی آن شاه که این کشور هند	گشته آباد ز فیض تو بصد زیبایی
داد این دهر به تو آن قدر که چشمان فلک	یافت از سرمه خاک در تو بینایی
حسب حال دو سه بیت است که کردم تضمین	بشنو ای شاه من از راه کرم فرمایی

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائیے
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن مهر از فلک مینائیے
در من این هر سه صفت هست ولی می باید	تربیت از تو که خورشید جهان آرائیے

اللهم ابد ظلال مراحمه علی مفارق المؤمنین و حلة کمال بکار مه علی طبقات المسلمین و ادم ایام دولته دوام السموات و الارضین بمحمد و اله الطاهرین

غازه طرازی رخساره شاهد سخن بر بیاض صبح جهان صدر بلند قدری که مرات جلال
بمثابه خورشید آسمان را رونق است و لوح سینه سکینه اش دریای جود و عطا را فورق

بر ضمائر مرآت نظائر والا گهران روشن قیاس و مهد ستغیر ان خود اقتباس مخفی و محتجب نماند که سر برایالت و جهانداری معارک خلافت و کامکاری شایسته ذات ملکی ملکات والا گوهری تواند بود که نخستین آثار کرامت و افضال از وجنه حال و ناصیه احوال او مراتب ظهور پذیرد چه از کتب حکمای هر ملل و ادیان ظاهر و باهر است که صفات بطون الشانی از اعضای ظاهره و اشکال محسوسات توان دریافت یعنی اهل فراست چون شخصی را ببینند قیاس توانند کرد که خوی نیک دارد یا بد و کدام منصب را می شاید و چنانچه در کلام فیض نظام حضرت ملک علام تعالی شانه آیت تعرفهم بسیماهم اشارت بدین مقال است و دیگر اخلاق حمیده و عادات پسندیده شکار ضمیر تحریر پذیر روی باشد تا کشور دلهای اقاصی و ادانی بے تیغ و زر مسخر گردد آری حکما گفته اند آزاده طبیعتی که بر تیاره فیها سر سبب فرو نیارند به بند کمند اخلاق مقید شوند چنانچه حافظ شیرازی علیه الرحمه سخن سرا باید

منظوم

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر	به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

سیوم حزم و تیقظ و بیدار دلی که سجیهٔ رضیهٔ برگزیدگان حضرت ذو الجلال ست آیین خودسازی و دوربینی
عالم پروری و معدلت گستری با مخلوق از اعاظم وسائل و اواسط و ادانی که ودایع بدایع خلاق علی الاطلاق اند
نحوی سلوک نمود که از پیشینیان پیر و که جمله پروردگان عدل و احسان او مرفه الحال و محمود المآل بوده مسرور
و شاد کام و مسرور و فائز المرام باشند سنت خدای بیهمتا که این همه صفات پسندیده و خصائل برگزیده
با فضائل مستحسنه مقرون و دیگر مثل ذکا و سرعت فهم و صفای ذهن و حسن تعقل و انتظام مهمات و ریاضت
نفس و علو همت و علم و سکون و رفق و حیا و عزم و وقار و شجاعت و حمیت و صداقت و شفقت و امثال
آن جبلی و فطری ذات حضرت خسرو نامدار برگزیده آفریدگار تاج بخش سلاطین نامدار تخت نشان خواقین عالیمقدار
مستوی ذات سرمایهٔ افتخار روزگار ببزرگی صفات پیرایهٔ لیل و نهار ماه تابان از سپهر دانش و آفتاب جهان افروز
مهر درخشان که از خاکبوس درگاه عالم پناهش نور اندوز فروغ بخش انجمن سلطنت و فرمان روایی
اورنگ زیب آسمان کشور ستانی و جهان کشایی مشید ارکان تلطف و تکرم مؤسس بنیان تعطف و ترحم گوهر
اکلیل برتری آبروی گوهر پاک گوهری مطلع انوار دانش و آگاهی بهین مرآت تجلیات نامتناهی طراز آستین
دولت و اقبال تفسیر آیت جاه و جلال منوچهر فر و قباد روش کاوس حشمت و کیخسرو منش قطب وقار و کوه
تمکین آسمان طرز و خورشید آیین پیل زور و دلی آزار شیر دل و دشمن شکار برجیس دانش و بهرام صولت
ناهید عشرت و عطارد فطنت قدر نیزه و قضا تیر گردون گرز و برق شمشیر بدر کوپی و هلال چوگان خورشید
مرکب و آسمان میدان مایهٔ مروت و معین حیا تخم مردمی و فرس وفا کهف الثقلین ملاذ البریه فی الخافقین
محیی مراسم العدل و الاحسان قامع آثار الظلم و الطغیان الذی اورق اغصان امانی الوافدین الی بابه
و انضرت ریاض الآملین بتفیض سحابه منور السلطنة و الخلافة و الدنیا و الدین المؤید بالتأیید الملک

والمغازی حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی است

لراقمه

آن کس که در زمانه ندارد نظیر خویش — شکرانه واجب است که در روزگار ماست

لراقمه

شاهی که زمانه تابع رای وی است — سرهای سران فتاده در پای وی است
بر اوج سپهر نور ماه و خورشید — از فیض چتر آسمان سای وی است

لراقمه

مژده که دیگر رسید کوکبه نوبهار — سبزه به بستان نگر فرش زمرد نگار
یافت ز فراش باد صحن چمن رفت و رو — ابر چو سقا بروشت کرد بسی قطره بار
تکیه به کرسی زده نسترن از دلبری — غنچه گل بر سرش کرده ز خون نثار
عرعر و شمشاد را کرده صبا پای کوب — آمده و سنگ زنان جنبش برگ چنار
هر ورقی کز خزان ریخت ز گلبن نمود — فیض بهاری بجاست برگ دگر آشکار
از نفس عیسی باد بهاری شدند — مرده دلان چمن زنده بفصل بهار
جمله گلعذارها همرهِ دلدارها — سرخوش جام شراب مست رباب و ستار
جز من آزرده دل کز ستم آسمان — دست و دل افسرده ام از همه کار و بار
بی سببی نیستم دل زده از باغ و راغ — زانکه نموده ز کین این فلک نابکار
از قطرات سرشک وز اثر داغ دل — دامن من گلستان سینه من لاله زار

دست کشاکش کجا گیرودم از سر فلک	سازم اگر گرسنهٔ همچو کمان اختیار
چند من بیقصیده از ستم و جور چرخ	نالم و ریزم سرشک از مژه اندر کنار
به که روم بر در دولت شاه زمن	تا کنم از دست او با جگر پر شرار
شکوه بآن شاه دین صاحب تاج و نگین	کز اثر عدل اوست ارض و سما برقرار

مطلع ثانی

قبله والاجناب سرور عالی تبار	خسرو مالک رقاب بادشه نامدار
آنکه اگر صرصر او یار شود با نسیم	چون گذرد بر چمن گل دمد از نوک خار
پشت ضعیفان ز بس گشته ز عدلش قوی	شب پره خورشید را تنگ کشد در کنار
بره تواند چشید شیر ز پستان گرگ	مور تواند کشید نشتر دندان مار
چون کف جود و کرم همچو صدف وا کند	دامن سائل شود پر گهر آبدار
تا خردش هند را مطلع حکمت نمود	خطه یونان زمین آب شد و شرمسار
باز سرش گر کشد لنگر تمکین او	ارض نماید مدام مثل سما بیقرار

قطعه

گرم عنان چون کند اشهب گلرنگ را	در صف میدان جنگ آن شه دشمن شکار
هیبت راکب کند رستم مرکب شود	پنجهٔ خور رعشه دار دیده مه پر غبار

قطعه

ز آتش غیرت چو او گرم شود چون سپند	سوی بلندی ز تیب جست کند چون شرار

همچو شعاع بصر دید ز سینه تا به هم	جای در اوج فلک ساخته نظاره وار
ز افق طبع من نیست عجب گر شود	مطلع دیگر ز نو باز چو خور آشکار

مطلع سیوم

ای ز تو قائم به هم گردش لیل و نهار	وی ز جلالت عیان قدرت پروردگار
همچو توئی آشکار گشته به دوران او	ناز به هر کس کند می سزد ار روزگار
عکس جمال ترا گر نه امیدش بود	سوی عدم ره برد آئینه سیماب وار
تیغ تو چون شد علم در صف ناوردگاه	سو به تن دشمنان گشت ید زینهار
بحر محیط از صدف آمده کاسه بکف	دست تو هنگام جود تا شده گوهر نثار
از رخ تو شرمسار مهر به اوج فلک	منفعل اندر کرم از کفت ابر بهار
بنده ات اختر چسان مدح تو سازد رقم	حیرت اوصاف تو برده ز کف اختیار
معترف عجز خویش در ره وصف تو شد	هم خرد نکته زا هم قلم در نثار
عقل در این آستان سیلی حسرت نصیب	فکرت از این داستان آمده لب شرمسار
هرزه درائی چو نیست شیوه اهل ادب	طول سخن را نمود زان به دعا اختصار
تا به شبستان چرخ مشعل مه را بود	از اثر لطف حق نور و ضیا برقرار
شب بهواخواه تو باد منور چو روز	روز بر اعدا سیه تو همچو شب تیره تار

شگفتگی گلبن فصاحت بترشح ابر سطر خامه مدحت نگار شیران سلطنت
و نشو و نمای چمن زار بلاغت بقطره افشانی سحاب ثمر قلم اوصاف نویس

مدبران خلافت که سروسروداراشهنشاهی فرخنده تدبیر و دستور
عطارد و دبیر بادشاه دین پناه ماست که بیمن تربیت آن عالیجناب خلافت
مآب در فضائل و کمالات نفسانیه سرآمده کاملان روزگار است و بانتظام
وانتساق مهمات سلطانیه پیشوای پیشوایان مدبران دهور و اعصار
بر ضمیر ضیا تنویر غواصان دریای معانی و ملتقطان لالی ابدار نکته دانی مخفی و محتجب مباد که مدبر و مشیر و دبیر
مقام عبارت از وزیر با تدبیر است و چنانچه قالب انسانی با عضاء و جوارح صاحب احتیاج است سلطنت و خلافت
نیز بمثابت وزیران صاحب رای و دستوران عقده کشای خرسند و محتاج اکنون باید دانست که لغویان
در بین اختلاف دارند که لفظ وزیر از کدام چیز مشتق است اما بهترین اقوال این است بر استحقاق آن از
لفظ وزارت است و وزارت بمعنی اعانت آمده از برای آنکه وزیر معین بادشاه میباشد بر هر امری که او
قصد و عزیمت میکند بالجمله خلعت وزارت بر قامت آن کس زیبنده میتواند بود که در ذات وی جامعیت
یافته شود از اصل و فصل و رای ثاقب و تدبیر صائب و حفظ اسرار و عدل و انصاف و علم طریق سیاست
و وقوف بمدارج منفعت و امثال آن و هرگاه در امری و مهمی پیش آید باید که جزع و ناشکیبائی بر
طبیعت نشود و حرکات نامنتظم از او صادر نگردد که گفته اند

منظوم

گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد　　عاقل بآب تر نکند رخت عقل خویش

دستیران ملوک کامگار و وزیران سلاطین عالیمقدار که در زمان سابق رایت درایت برافراخته اند
و با نتظام امور دولت و سرانجام مهام مملکت پرداخته بیرون از قید شمار و افزون از اندازه احصا اند

گنجایش ذکر همه یا اکثری از آنها درین کتاب مختصر محال از ین جهت راقم حروف که راه اختصار پیموده
و سلوک طریق اقتصار اختیار نموده اشخاص چند را ازین گروه دانش پژوه که بزیور فهم و ذکا و حلیهٔ جودت
سخا آراستگی داشته اند درین کتاب ذکر نموده تا فضائل و کمالات مشیران خجسته تدبیر پادشاه دین پناه ما خلد الله
ملکه و سلطنته که بعد ذکر ایشان رقم خامهٔ صداقت رقم خواهد گردید بر جویندگان کتب آثار پادشاهان کامکار و مستوفیان
استظهار مآثر مشیران خجسته کردار کالشمس فی نصف النهار واضح و لایح گردد

محمد ابن فضل

که وزیر و مشیر متوکل عباسی بود روزی از اعمال سلطانی فارغ شده بملاهی مشغول بود و متوکل بدو پیغام فرستاد
این معنی ویرا عتاب نمود او بموقف عرض رسانید که رای سلطان بمقاسات مهمات و سیاسیه نمی شود الا آنکه اسباب
چیزی از سرور و آسایی در انتظام و اتساق مهمات عظیمه که عقل را تیره و غلیظ لاحق می شود و اگر ساعتی مایهٔ آسایش
بجوید و داد تفریح طبع ندهد شک نیست که در جمعیت حواس تفرقه و پریشانی راه یافته استصلاح امور دشوار افتد

عبیدا بن فرخ شاه

که وزیر معتز عباسی بود و از کلام اوست که قلم بد مانند است به سپهر عاق یعنی و بیبی که از قلمش همه بدی
آید و نیکویی نزاید مانا به سپهر عاق ست که نصیبه از سعادت نزاید

صاعد ابن مخلد

که وزیر معتمد عباسی بود و از مقالات اوست منع جمیل بهتر از وعدهٔ طویل یعنی امیدواران
را که بجواب معقول عذر بخواهند بهتر از آنست که به لطائف و مواعید بدارند

ابو الحسن

که وزیر معتضد عباسی بود از اقوال اوست نمیخواهم عهده وزارت را الا برای این که دوستان را
نفع بخشم و دشمنان را قمع کنم

ابو اسحاق

که وزیر سلطان ابو علی بود از کلام اوست که اصاغر را واجب است که در سه موضع مقدم شوند بر اکابر یکی آنکه هرگاه
در شب اتفاق رفتن شود دوم وقتی که از سیل آب گذرند پیش آید سیوم در زمانیکه محاربه روی نماید

صاحب ابن عباد

که وزیر فخر الدوله بود از کلمات اوست ابلغ الکلام ما سبق معناه لفظه وایضا من کلامه الآمال محدودة والانفاس معدودة

ابو الفضل محمد ابن عمید

که وزیر رکن الدوله بود وی سرآمد صدرنشینان محفل سخندانی ست و پیشوای انجمن آرایان ایوان نکته دانیست و
راقم حروف لذت رسائل آن قدوه ارباب فضائل فصیحها چشیده و این فقره از رقعات براعت آیات اوست که در خدمت یکی از دوستان خود نوشته

رقعه

نحن یا سیدی فی مجلس انس غنی الا عنک شاکر الا منک قد تفتحت فیه عیون النرجس وتوردت خدود البنفسج
وفاحت مجامر الاترج وتفتقت فارات النارنج ونطقت السنة العیدان وقام خطیب الاوتار وهبت ریاح الاقداح
ونفقت سوق الانس وقام منادی الطرب وطلعت کواکب الندمان فبحیاتی الا ما حضرت لنتصل منک فی جنة الخلد
لتتصل الواسطة بالعقد انتهی

ترجمه این رقعه چنین است

ما ای آقای ما در محفل انسیم که بی نیاز است از همه چیز مگر از تو شاکر است و بر همه از چیز الا از تو و هم چو محفل است که در او ... شده

و بعد چشم های نرگس وسیع شده رخساره های بنفشه دو میده است بوی خوش مجمرهای ترنج و نسیم شکفته شده است نافه های نارنج و گویا شده است زبان های رباب و بربط است خطیب تارهای سرود و دور باده نوشی ها و رواج یافته است بازارهای انس و بربط است منادی سرور و طلوع کرده اند ستاره های بهشتیان پس ترا قسم حیات خود میدهم که هیچ کار نکنی لیکن حاضر شوی تا بسبب تو در آییم در نشاط همیشگی و پیوند یابد جمیع بهانه با حاصل

حکایت

آورده اند که روزی از روزها مهدی عباسی در قصر خود دید که خیزران چند بهم بسته در گوشه نهاده است پس بسوی فضل بن یحیی برمکی که وزیر او بود متوجه شده پرسید که این چه چیز است گفت عروق الرماح مهدی کلام او را بسیار پسندیده و بر جودت طبع وی آفرینها گفت و تفصیل این کلام برین منوال است که مهدی کنیزی داشت خیزران نام که هارون رشید از وی متولد شده و چوب بید را نیز در زبان عرب خیزران گویند ازین سبب فضل بر حد ادب السیاح عروق الرماح گفت تا لفظ خیزران مکروه طبع سلطان نیاید

فائده

مهدی بالله سیوم خلیفه است از خلفای عباسیه و در عهد دولت وی حکیم مقنع خروج کرد و جهانیان را بخود خواند و او را در علم شعبده دستگاهی بود که هر شب از چاه نخشب ماه کامل بر می آمد و آن ماه تا دو فرسخ پرتو می انداخت

حکایت

آورده اند که جعفر برمکی که پدر خالد و جد یحیی است وزیر سلیمان بن عبد الملک بود و اجداد وی از زمان اردشیر بابکان عشیره وزیرزاده بودند وی در اوائل حال مجوسی بود و بعبادت آتش قیام می نمود ناگاه توفیق الهی کاشانه دلش را بنور اسلام منور گردانید و با عیال و اطفال بدمشق آمده بتوسل ارکان دولت ملازمت سلیمان

ن عبدالملک ما ه ریافته بمنصب وزارت فائز گردید منقول است که روز اول چون جعفر ببارگاه سلطنت رسید

سلیمان متحیر شده با امرا و وزرا و خواص و ندما بو ... این معنی واقف حیرت شده از این حال سوال کردند

سلیمان گفت این شخص با خود زهر هلاهل دارد و از این جهت اعدا از محفل بیرون کردم پرسیدند خلیفه چگونه بر ستر آن

اطلاع یافت گفت دو مهره بر بازوی من بست و خاصیتی دارد که هرگاه زهر در مجلس بیایند در حرکت آیند حاضران

متعجب گردیده از جعفر کیفیت حال استفسار کردند گفت آری در زیر نگین انگشتری قدری زهر دارم گفتند

بچه مصلحت آن را نگاه میداری گفت بجهت آنکه در هنگام شدت آن را بمکم بنابرین جعفر ببرمک اشتهار یافت

تحقیق راقم حروف چنین رسیده که جعفر را با عم جد خادم آتشکده مجوسیان بوده است و برمک لقب جدش

بود و از این جهت که در لغت آتش پرستان خادم آتشکده را برمک نامند بالجمله سلیمان بر غیرت و حمیت

مطلع شده باز او را بمجلس طلبیده و بگوناگون الطاف مستظهر گردانید و آن دو مهره را از بازوی خود بگشاد

و حاضران بعین الیقین خواص آن را مشاهده کردند آنگاه از جعفر برمکی پرسید که تو در جهان دیده بینائی جایی دیگر هم

امثال چنین اعجوبه دیده گفت روزی والی محتسب بر لب رودی نشسته بود و خاتمی از یاقوت گران بها در دست

داشت از قضا آن خاتم در آب افتاد حاضران اظهار تأسف کردند سلطان گفت باکی نیست و بجانب

اشاره فرمود که فلان صندوقچه را بیار او بفرموده عمل نموده ملک قفل آن را بگشاد و مهره مانند پیکر ماهی برآورده

در آب انداخت بعد ساعتی آن پیکر خاتم یاقوت را در دهان گرفته از رود برآمد سلیمان باستماع این مقال

بسیار متعجب شده و بحاکم محتسب در طلب آن ماهی نامه فرستاد و قاصد در اندک مدت برگردیده ماهی را

بنظر سلیمان رسانید و او سلیمان زمان بامتحان ماهی پرداخته لوای حیرت و تعجب برافراخت

منظوم

اگر بمناسبت عالم بوقلمون	بنای عجیب کار این سقف نگون
از عالم آدم و نبات و حیوان	بنموده پر از عجائب گوناگون

حکایت

فضل ابن ربیع بعد استیصال برامکه بوزارت هارون رشید اشتغال داشت و پس از فوت هارون چون پسرش امین مسند آرای سریر خلافت گردید فضل را بدستور پدر وزیر و وکیل ساخت و بعد از آن که مامون امین را هلاک نموده رایت استیلا برافراخت فضل از بیم عقوبتش از مامون نهان بوده در زاویهٔ اختفا بسر می برد و مامون چندی در جستجوی وی سعی فراوان مینمود و کمتر از نشان می یافت تا آنکه روزی یکی از سرهنگانش که فضل را نیک می شناخت او را گرفته بدرگاه خلافت آورد گویند چون چشم مامون بر فضل افتاد فی الفور برخاست و دو رکعت نماز ادا کرد و گفت ای فضل این نماز شکرانه ادا نمودم که خداوند تبارک و تعالی ترا بمن رسانید و مرا توفیق داد که از سر جرایم تو درگذشتم اکنون در عواقب سوانح آنچه ترا در اوقات اختفا پیش آمده بگو گفت روزی وقت زوال هیئت و لباس خود را مانند ساربانان ساخته جوالی بر پشت گرفتم و از کنجی که در آن چند روز مستور بودم برآمده بتلاش جای دیگر رو براه آوردم ناگاه در یکی از کوچه های بغداد سواری مرا بشناخت و بقصد گرفتن من اسب را برانگیخت و نزدیک بآن رسید که گرفتار شوم ناچار جوالی را که بر پشت داشتم بزودی تمام گردانیدم و اسب او از این حرکت بپیچ در آمده سوارش را بزمین بینداخت و من فرصت غنیمت شمرده دویدم اتفاقا بر در سرای پیرزالی رسیدم ایستاده با عجز و الحاح گفتم که ای مادر چه شود اگر مرا دو سه روزی در خانه خود جا دهی گفت ای پسر خوش آمدی و صفا آوردی بیا که در ادای این خدمت منت بر خود گرفتم این بگفت و مرا توی خانه برده در اتاقی نشانید و در خدمتش ساعتی نبود ناگاه سواری که قصد گرفتنم داشت و پسر آن عجوزه بود بآن سرا در آمده شکایت تمام گفت

داعی ما و مهربانان امروز بچشم تا سه صد بود که فضل بتقاضای من آمده بدر رفت و گرنه خلیفه مبلغی گران بمن
انعام میفرمود و بر قدر و مرتبه‌ام میافزود فضل گفت من چون این سخن شنیدم از بیم جان نزدیک بهلاکت رسیدم
در آن حال عطسه از من سر زد و آن شخص آواز مرا شنیده از مادر خود پرسید که درون اوتاق کدام کس است
گفت برادر زاده تو که پیش از این چند سال بسفر رفته بود و اینک آمده و بواسطه آنکه قطاع طریق وی
را او را غارت کرده‌اند عریان در این مکان نشسته شرم میدارد که برهنه پیش تو آید آن شخص گفت بگیر این
جامه را و در وی بپوشان و پیش من آر گفت آنچنان کنم لیکن او از گرسنگی تاب حرکت ندارد تو این انگشترین
را ببازار گذاشته قدری نان و گوشت بیار سوار انگشتری را گرفته بیرون رفت و عجوزه پیش من آمده
پرسید که آن مرد گریخته تویی گفتم آری گفت برخیز و زود سر خویش گیر من از آن خانه باضطراب تمام
برآمده حیران و پریشان در محلات بغداد میگشتم و ره بجایی نمی‌بردم آخر کار پس از تردد بسیار و حیرانی
بیشمار بخانه سوداگری که حقوق نعمتم بر گردن او بود رفتم بازارگان بتملق پیش آمده مرا در جای تنگ
و تاریک فرو نشانید و بسرعت تمام بدرگاه خلافت شتافته نشانیک را از حال من مطلع گردانید و او حال
مرا گرفته بخدمت تو آورد مأمون باستماع این ماجرای غریب نشانیک را انعام و تحسین فرموده و وعده دنیا
طلا پیش عجوزه فرستاد و سوداگر را انگشت‌نشین کرده باخراج او فرمان داد

فائده

گویند مأمون رشید در علوم عقلی و نقلی و سخاوت و شجاعت از سایر خلفای عباسی امتیاز تمام داشت
و در عهد دولت وی کتاب اقلیدس را از روم آورده بعربی ترجمه نمودند و او اول کسی است از خلفای
عباسی که مذهب معتزله اختیار کرده و از سخنان اوست که اقربا بمنزله هوام‌اند و اعتنا که بعضی از اشهاد اینان

عیب نپوشیده دارند و بعضی را بپوشند و ... کنند

حکایت

ابو عبدالله یعقوب بن داود وزیر منصور دوانقی بود منصور بامری از وی رنجش بهم رسانیده او را محبوس گردانید
هنگام مهدی پسرش بر مسند خلافت جلوس نمود او را از محبس برآورده در سلک ندما انتظام بخشید زیرا که یعقوب
در لطیفه‌گوئی بذله‌سنجی بود و او در اندک مدت مشمول عواطف خلیفه گردیده بمرتبه وزارت عروج نمود و زمام
از دست برد قضارا کار دستوری بپای او رسیده از ملازمت خلیفه محروم ماندند و ارباب حسد که پیوسته در کمین فرصت
بودند وقت یافته کیفیت محبت و اخلاص یعقوب بنسبت بسادات عظام بمهدی گفتند و مهدی جهت امتحان
یکی از علویان را باو حواله نمود تا القتیل رساند یعقوب گوید که چون علوی را بپیش خود طلبیدم او را خردمند
بود و دانشور دیدم دلم بدرد آمد و او نیز در اثنای گفتگو با من گفت که ای یعقوب از خدا بترس و خون ناحق
مریز و دست از من باز دار تا پوشیده و پنهان بدر روم و از هلاک ایمن شوم من عهده پیمان ازو گرفته که بر خلیفه
خروج نکند نیم شبان او را جانب بصره تسییل کردم ناگاه مهدی ازین معنی آگهی یافته همان لحظه جمعی را گماشت تا علوی
را گرفته آوردند چون روز شد پیش خلیفه رفتم پرسید که علوی را چه کردی گفتم کار او ساخته شد گفت دست
بر سر من نه و سوگند خور چنان کردم مهدی متغیر شده آواز برکشید که ای غلام مردی را که درین حجره است بیرون آر
در او را گشاده علوی را بمجلس آورد و من غرق عرق تشویر گشته از پا در افتادم پس باشاره مهدی مرا بزندان
برده در چاه تاریک انداختند و در آن مکان از غایت وحشت و تنهائی موی براندام من مانند موی ستور درشت و بلند
گردید و در بصارت نقصان فاحش راه یافت و بعد از مدتی شخصی مرا از آنجا بیرون آورده بجائی برد
و گفت بخلیفه سلام کن سلام کردم پرسید که بکدام خلیفه سلام کردی گفتم بر مهدی گفت مدتی است که او ازین عالم رفته

گفتم برامکی گفت او نیز نمانده گفتم بهارون گفت آری پس مرا رخصت داد و من تا بخانه رسیدم گویند مدت
وزارت یحیی قریب بنوزده سال بود بعد از آن بگفته نجات رسید و در چند روز علم عزیمت بسوی عالم حقیقی برافراشت

حکایت

یحیی بن خالد بن جعفر برمکی و فضل بن یحیی و فضل بن ربیع وزرای هارون الرشید بنوبت بودند اما یحیی بکمال حشمت
و غایت فضل و سخاوت اتصاف داشت و زمام اختیار جزوی و کلی بدست اقتدار او بود و بیشتر اکابر زمان بمساعی
جمیله او بخلافت رسیده بود و در هیچ کاری بی صلاح و صوابدید او دخل نمینمود گویند شخصی از اعیان بغداد که بعدم
التفات یحیی شهرت داشت مکتوبی در سفارش خود از طرف یحیی بعبدالله بن مالک حاکم ارمنیه
بتزویر نوشته بدان صوب شتافت و چون در میان عبدالله و یحیی قواعد دشمنی و عناد بنهایت رسیده بود عبدالله
به یقین دانست که آن شخص بجهت منفعت خود بتزویر خط یحیی را تقلید نموده این همه راه دور دراز
پیموده لاجرم بادی بشدت پیش آمد آن شخص چون بر کمال کرم و فضل یحیی اعتماد داشت مکررا
در معرض عرض آمد که بالفعل یحیی در سلک احبا استظلام دارد کیفیت امر را باو بنویسید تا حقیقت حال
ظاهر گردد عبدالله در این باب مکتوبی به یحیی فرستاد و هر گاه آن نوشته بنظر یحیی رسید دانست که حال بر چه
منوال است همان ساعت در جواب نوشت که چون کدورت و نفاق بصفا و اتفاق تبدیل یافته فتح ابواب
مراسلات نموده آن شخص را سفارش نوشته ام هر گونه لطف که در باره او فرمایند موجب منت خواهد بود عبدالله
بر حسب آنچه اشارت نموده دویست هزار دینار و چند قطعه زمرد و الماس و چند راس اسب و استر و پنج غلام بآن شخص بخشید

تراقسمه

مکن اندیشه از تحصیل احسن	باکرم پیشه ات اگر کار هست

گر صوابست عین خواهش اوست	ور خطائیست نیز در کار است

حکایت

یحیی برمکی چهار پسر داشت فضل و جعفر و محمد و موسی از آنجمله جعفر بغایت سخی و جواد و متواضع بود و در فن انشا و خط ید بیضا مینمود و بخدمت خلیفه از سایر اقران امتیاز داشت از اسحاق موصلی حکایت کنند که گفت روزی جعفر مرا بخانهٔ خود برده مجلسی بیاراست بسان بهشت و در و دیوارش از غالیه عبیرسرشت و کنیزان نغمه نواز و رامشگران ناهید آواز بحضور طلبید و خود لباس حریر پوشید و مرا نیز از آن جنس جامه پوشانید و بحاجب تاکید کرد که غیر عبدالملک که از ندمای جعفر و بمزید محرمیت مخصوص بود هیچکس را در خلوت نگذارد و از اتفاقات آنکه چون دوری چند از جام و دستگاهی بگذشت و بجراحت نشاط باده گلگون داغ غمها مرهمی بهم رسانید بیک ناگاه عبدالملک هاشمی که یکی از بنی اعمام خلیفه بود و حاجب این عبدالملک را بدان عبدالملک غلط کرده اذن داده بود از در درآمد صریح غم را که نشان داده و جلا را که خبر کرد همین که جعفر او را دید عظیم متغیر گردید و عبدالملک نقوش ملال از صفحهٔ حال او خوانده آغاز انبساط نمود و با آنکه هرگز در محفل خلیفه شراب نیاشامیده بود قدحی چند از باده بهجت افزا درکشید و جامهٔ حریر پوشیده بهر رنگ ما گردید و ساز برداشته نواختن آغاز کرد و به ترانه‌های هوش ربا و لطیفه‌های مخزن و ادبهای اهل بزم را البته خورسند ساخت و جعفر مسرور و شاد و مطمئن گردید و دست عبدالملک را بوسه داد و از سبب قدم رنجه فرمودن التماس نمود عبدالملک گفت در چنین بزم طرب لب بمطلب گشودن و اظهار ملتمسات نمودن بسیار قبیح است اما چون جعفر مبالغه بسیار نمود عبدالملک گفت مطلب اول این است که تو از من رنجیده‌ای میخواهم که آن کدورت بصفا مبدل شود جعفر گفت دل را از کدورت صاف کردم خدمت دیگر بفرما گفت چهار هزار درهم قرض دارم و از بخشش خلیفه امیدوارم جعفر گفت این مبلغ را از ده ا

فاذن خلیفه لت تسلیم ترمدارا ان خواهد نمود هیچم دیگر اشارت کن گفت پسرم اسحاق بد بتربیت دارد واگر خلیفه
او را استفسار نظر ملاطفت فرماید بعید نیست گفت خلیفه پسر شما را بایالت مصر ممتاز گردانید و دو دختر عالیه خود را
با او در سلک ازدواج کشید اسحاق موصلی گوید من با خود گفتم که جعفر از مستی سخن میراند و شنیده اند که چه میگوید یعنی
دیگر که بدار الخلافت رسیدیم دیدیم که خلیفه مجلسی در کمال زیب و زینت ترتیب داده و شادی دختر خود را
با پسر عبد الملک بنا نهاده من مستغرق بحر تعجب گشته تجدید خود را بجعفر رسانیدم و از کیفیت وقوع این امر غریب
پرسیدم گفت چون صباح بصحبت خلیفه رسیدم اداهای رنگین و حرکات شیرین عبد الملک را که دیده بودم
معروض داشتم بارها اظهار بشاشت نموده جمیع ملتمسات را قبول فرمود

حکایت

فضل ابن ربیع از روی علم نجوم معلوم کرده بود که در فلان سال و فلان روز در میان آتش و آب خونش ریخته شود
خواست که تقدیر آسمانی را بتدبیر انسانی دفع نماید یعنی در آن روز بحمام در آمد و قصد فصد کرد هنوز از آن کار فراغ
نیافته بود که جمعی ناگهان بحمام در آمدند و او را بقتل رسانیده فرار نمودند و خلیفه بوقوع این واقعه اضطراب بسیار
کرده به پیدا ساختن قاتلانش جد و جهد فراوان نمود و ابو العباس و غیره سه آن جماعت را بسعی رسانیده از
نظر گذرانید چون مامون از ایشان پرسید که چرا آن سرور فضل اهل هنر را از پا در آورده اید جواب دادند که ای
خلیفه از قضا شده هم داده از غضب او بترس تو خود فرمان داده تا او را کشتیم مامون این سخن شنیده قتل
قاتلان را از بار سر سبک و بخش گردانید و متعاقب این حال مادر فضل صندوقی مختوم و مقفل نزد خلیفه فرستاد
و پیغام رسانید که فضل چند سال قبل از این وصیت کرده بود که هر گاه من جهان فانی را وداع گویم این
صندوق را در خدمت خلیفه رسانید مامون صندوق را کشاده صندوقچه دیگر در غایت زینت در آن یافت

و در آن صندوقچه درجی دیدند و از آن درج رقعه بر آمد محتوی برین عبارت که فصل از اوضاع فلکی و حرکات
ثوابت و سیاره حکم کرده بر نفس خود که او چهل و هشت سال زندگانی کند پس از آن کشته شود و در میان آتش
آب باسوختن و حضار مجلس ازین حکم تعجب نمودند و بر کمال دانش و علم وی تحسین کردند

حکایت

ابو علی محمد ابن مقله در سال سیصد و بیست هجری بوزارت مقتدر بالله که وی هژدهم خلیفه از خلفای عباسیه است
کامیاب شده رایت اقتدار برافراشت و بعد از قتل مقتدر قاهر عباسی نیز او را یک چند وزیر و مشیر خود گردانید
معزول کرد بعد از آن راضی بالله او را بوزارت برگزید پس بعد بتقصیری از وی رنجیده در سال سیصد و بیست و شش
دستش ببرید و در آن وقت فریاد میکرد و میگفت دستی را که واضع خط است و چندین مصحف نوشته بجای
می برید بالجمله خلیفه بعد قطع ید ابن مقله بغایت پشیمان گشت و بر التیام جراحات او همت گماشت و اطبا را
بمداوای ریشش دست او مامور ساخت چون صحت یافت قلم را بر ساعد بسته کتابت میکرد و بحسن کتابت از خلیفه
طلب وزارت مینمود اما کلک قضا ناگاه خط نسخ بر دفتر عمرش کشید و در سال سیصد و بیست و هفت نامش
از ورق زندگانی سترده گشت از غرائب وی اینکه در عمر خود سه مصحف نوشت و وزیر سه خلیفه شد و او را
سه بار اتفاق مسافرت و پس از وفات در سه جا مدفون گردید

خاتمه

بر ضمیر مهر تنویر مطالعه کنندگان صحائف آفرینش و نقوش خوانان لوحه دانش و بینش روشن باد که صنعت
کتابت و اختراع خط بقول جمعی به آدم ابو البشر علیه السلام منسوب است و گروهی مبدع این امر شگرف ادریس را
علیه السلام میدانند و طائفه خط عبری را به آدم صفی نسبت میکنند و دیگر خطوط را به ادریس منسوب نمایند

از عبدالله بن عمرو عاص مروی است که چون آدم علیه السلام قبل از وفات به سیصد سال خواست که برای بقای
[illegible] از اولاد نقشی و خطی تعیین نماید صفایح بسیار مانند الواح از گل ساخت و بر آن اصول لغات را ثبت
نمود و مناسب هر لغت خطی ابداع نمود و بحفظ اینکه زود ضایع نشود و دیر بماند آن الواح را در آتش
پخت لهذا صحیفه که بر آن لغت عرب بود در طوفان نوح علیه السلام مفقود شده و اثری از آن نماند از این جهت لغت
عربی در میان قوم عرب تا عهد اسمعیل علیه السلام معلوم نبود و مندرس بود و هرگاه آنجناب در مکه معظمه اقامت گزید
و به تشریف رسالت و خلعت نبوت مشرف گردید شبی بخواب دید که در کوه ابو قبیس گنجی مدفون است چون بیدار شد
و طلب آن عقده ظاهر گردید آن حضرت کمر تفحص بربست و در اطراف کوه طواف میکرد و در تفتیش گنج رنج میکشید
هر چند لازم گرفته بود که تا آنرا بدست نیارد از پا ننشیند پس آن صحیفه را دریافت بس طویل و عریض بود و
نقشهای غریب بر آن مرقوم در حیرت افتاد و جبین نیاز بخاک عجز سوده از درگاه عالم الغیب انکشاف آن
راز سربسته مسالت نمود حق تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاده و او را از آن آگاهی داد و جمعی که بقدم عالم
قائلند و انسان را بالنوع قدیم میدانند میگویند که خط پیوسته بوده است نه او را ابتدا است و نه انتها و در هر زمانی
گروهی طرز خاص و روشی تازه در نقوش حروف خط اختیار کرده اند و در هر عصری طائفه بحسب شعور و بقدر
دانش مخترع خطی شده و آنرا رواج داده اند مانند خط عبری و سریانیه و هندی و یونانیه و کوفی و عربی و حبشیه
و ختائی و غیر آن تا بحال اکنون در عربستان و ایران و توران و روم و هندوستان میان دانشوران شش خط مشهور است
ثلث است و توقیع و محقق و نسخ و ریحان و رقاع و تعلیق و نستعلیق جمعی بر آنند که شش خط سوای تعلیق و نستعلیق
از مخترعات ابن مقله است و جمعی این شش خط را بجناب مستطاب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام منسوب
میدانند و خط تعلیق را که از رقاع و توقیع مستنبط شده جماعتی از مخترعات خواجه تاج سلمانی میشمارند و خط نستعلیق

چه از نسخ و تعلیق ترتیب یافته اکثری از مخترعات خواجه میر علی تبریزی که در زمان صاحبقران امیر تیمور گورکانی بخوشنویسی شهره آفاق و در صنعت کتابت یگانه خراسان و عراق بود میدانند و چون در اکثر کتب ذکر خطاطان مرقوم و مسطور نیست و راقم حروف را درین کتاب بهر طریق اندراج خوانده منظور ازین جهت بجد و جهد بسیار بر احوال جمعی از خطاطان وقوف یافته بدین مقام ذکر کرد حیات اما از اطالت کلام و ملالت خاطر شهنشاه عالیمقام اندیشیده بجمال اختصار پرداخت

ابن مقله

نامش ابو علی محمد بن علی بن حسن ابن مقله از علمای اعلام و وزرای عظام بود و ذکرش بالا گذشت

ابو الحسن علی بن هلال

از خطاطان بی نظیر و خوشنویسان بی عدیل بود و در زمان القادر بالله عباسی نقوش امتیاز بر صحائف روزگار می نگاشت در ماه جمادی الاول سنه چهارصد و سیزده نقش هستی او از صحیفه زمان و جریده جهان بکزلک مرگ ستوده گشت و در لحد او مدفون گـــــر دید

یاقوت خطاط

در سلک خدام المعتصم بالله انتظام داشت و در فن کتابت رایت غایت مهارت می افراشت

فائده

مخفی نماند که معتصم هشتم خلیفه ایست از آل عباس و هشت سال و هشت ماه و هشت روز حکومت کرد و چهل و هشت سال عمر داشت و هشت پسر و هشت دختر ازوی بودند و هشت فتح عظیم نموده و هشت پادشاه بزرگ را مقهور گردانیده و هشتاد و هشت هزار اسپ و هشت هزار غلام ترک و حبشی در سرکار او بود

ازین جهت او را خلیفه شمس می گفتند بالجمله باتفاق اکثری از ارباب فضل و دانش بر آنست که بهتر
شش خط را مانند یاقوت هیچ کس از متقدمین و متاخرین نوشتن نتوانسته و در ماه ربیع الاول سنه ششصد
و نود و هشت در زمان سلطنت غازان خان در دار الخلافت بغداد و فرمان عمرش بسجل اختتام ترتیب گردید
تقضا اوطار حیاتش بها در نمود ویرا شاگردان یاقوت بسیارند اما آنکه در صنعت کتابت یگانه اعصار بودی
در از شش کس اند اول شیخ زاده سهروردی که احمد نام داشت و در غره محرم سنه ششصد و نود و دو
وفات یافت دوم مولانا یوسف شاه مشهدی سیوم مولانا مبارک شاه زرین قلم چهارم ارغون کاملی
پنجم میر یحیی ششم پیر سید حیدر است

خواجه میر علی تبریزی

از دانایان فنون و دانش بود و در عهد امیر تیمور گورکان بود مضمار خوشنویسی قصب السبق از همگنان می ربود
شاگردان او دو کس جادو رقم عرصه آفاق بودند یکی مولانا جعفر که در عصر شاهرخ میرزا بجامه بدایع نگار
رقم نسخ بر خطوط خطاطان عالم کشید دیگر مولانا اظهری که کمالاتش اظهر من الشمس و ابین من الامس است

میر عبد الحی

در رقم خط و صنعت کتابت بی همتا بود و گویند که وی در صفت قلم مهارت تمام داشت اما خط تعلیق را کسی تا امروز
بهتر از وی ننوشته و پادشاه شهید سلطان ابو سعید گورکانی بر فضل و کمال وی آگهی یافته بتقرب حضرت
خودش امتیاز بخشید و خدمت دار الانشا را بوی متعلق گردانید

مولانا سیمی

اعجوبه زمان و نادره دوران بود و در فن خط مهارتی تمام داشت و از مصاحبان و ندیمان سلطان

بایزید بن میرزا بایسنقر بن میرزا شاهرخ بود

مولانا معروف بغدادی

در فن خط والث یگانهٔ عصر خود بود نوبتی از وطن خود رنجیده در اصفهان رفته ملازمت اسکندر میرزا ابن عمر شیخ میرزا اختیار نمود و میرزا آن یگانهٔ زمانه را در کتابت خانه مقرر کرد که هر روز صد بیت نوشته بیارد و او دو روز میرزا عمل ننمود و یکبار تا پانزده روز کتابت نکرد چون میرزا سببش پرسید گفت اراده آنست که در یک روز هزار پانصد بیت نوشته آید میرزا با استماع این معنی متعجب شده مجلسی بیاراست و با حضار خاص و عام حکم فرمود و مولانا بحضور اکابر و اعیان از صباح تا شام هزار و پانصد بیت در نهایت لطافت مرقوم نمود و بالواجب گوی سبقت برده

میرزا سلطان بیگی

عروس زیبا طلعت خط نسخ را بهتر از وی کسی بکسوت خوب و زیور مرغوب آرایش نداده در ایام حکومت سلطان میرزا سنه نهصد و ده کاتب قضا نام او را از جریدهٔ احیا محو نمود و از شاگردان او زین الدین محمود و غیاث پیر و سلطان محمد نور و سلطان محمد خندان و مولانا محمد قاسم و مولانا محمد عبد الله و مولانا بهجت و دیگر خطاطان خوشنویس بسیار اند مثل حافظ خواجه و مولانا درویش محمد که اینها در عهد امیر علی شیر بوده اند و خواجه عبد الله و مولانا شیخ محمود و مولانا عبد الله هروی و مولانا میر علی هراتی مشهدی و مولانا خواجه محمود و اشرف خان میر منشی نستعلیق نویس و دیگر مولانا محمد حسین کشمیری و میر عبد الله از اولاد شاه نعمت الله ولی مخاطب بخطاب مشکین رقم و دیگر تهور خان و امانت خان شاهجهانی و آقا رشید شاگرد و همشیره زاده میر عماد و کفایت خان و نواب فرید خان و میر سید علی خان و حاجی قاسم و حافظ محمد نور الله و حافظ محمد خورشید و حافظ محمد ابراهیم که بدار السلطنت لکهنو بوده و محمد نصیر الدین حسین آبادی و محمد بهادر داد الله منشی که برفاقت عمدة التجار

حاجی محمد کربلائی مرحوم بسر می برد اگر ذکر هر یکی از اینها به تفصیل نوشته شود عبارت به طول انجامد اینجا سیما تا به تهران
خطاطان روزگار و خوشنویس ترین نادرهٔ دوران جواهر نگار صاحب کمالات انسانی مجموعهٔ فضائل نفسانی
نقیه نکته پردازی گوهر گرانمایه بحر سخن طرازی آراسته بفضل و کمال فنا بر باطن جناب غفران مآب حاجی محمد محسن کرکی
از رسایی عالی تبار شهر کرکی بوده اند و چند سالست که از جهان فانی بدار جاودانی انتقال فرموده اند باعتقاد جمهور دانشوران
بنده دوستان خط نسخ تا که در عالم ایجاد شده بهتر از آن مشغول کسی تا امروز ننوشته و سوای آن در اکثر صناعت
ید طولی داشتند که تفصیل آن درین مختصر گنجایش پذیر نیست و چون که تمتعات دنیاوی هم ایشان جد با آنجناب عالی بود
همواره ابواب انفاق جود و عطا بر روی طبقات انام می گشود بلکه محاصل سالانه پرگنه خود را بتعزیه داری جناب
سید الشهدا علیه التحیة والثنا و احوال کبیری درویشان و گوشه نشینان طی نوا صرف می فرمود خدا ایشان را بیامرزد و بجوار
رحمت خود جا بخشد سبحان الله من کجا بودم و سخن از کجا تا به کجا کشید حالا در مقام عرض خلاصه مطلب می آییم و شاهد سخن
را به ثبات عکس افکار از حسن و نیکویی می افزاییم

لمعه

بر پسندهٔ آرایان محافل دانش و بینش و عیار سنجان نقود کمالات آفرینش چون آفتاب عالمتاب روشن
و مبرهن باد که تو عیسکه ایزد جهان آفرین و خلاق زمان و زمین که نگارندهٔ نقش بدیع نوع انسانی از ما و
طین است بجهت اشتقاق کارگاه ایجاد و انتظام عالم کون و فساد از اول روز جهان افروز وجود و مبدأ
طلوع اشراقات نیر ظهور و شهود قامت قابلیت خواقین گیتی مطاع و فرق فرقدسای سلاطین عالم
اتباع را بخلعت خلافت و تشریف نیابت آراسته بترتیب زمان و در اقالیم جهان بر سریر سلطنت و جهانبانی و اورنگ
خسروی و گیتی ستانی متمکن فرموده و سیف عالیه و ذوات قدسی صفات ایشان را مؤید بتأییدات آسمانی نموده

و می نماید همچنین این گروه حق پژوه را نیز بجهت انتظام امور عالم و تمشیت مهام بنی آدم از بنی نوع خود شخصی
را که متخلق باخلاق حمیده و متصف باوصاف پسندیده باشد به نیابت خود اختیار نمودن و زمام امور مملکت
و عنان مهمات سلطنت بدست رای صایب و عقل کامل او حواله فرمودن واجب و لازم آمده چنانچه حضرت
داود و سلیمان ابن داود علی نبینا و علیه السلام آعقل عقلا آصف برخیا را برای سرانجام این مهام اختیار نمود
و اسکندر ذو القرنین که ذات شه نقش مرآت نبوت و سلطنت بود خردمند روزگار ارسطاطالیس را
از حکمای یونان بجهت این امر خطیر انتخاب فرمود و نوشیروان عادل بوزرجمهر را که از سائر حکمای فارس
عاقل تر بود بتقرب سریر و مشورت و تدبیر سرفراز گردانید و همچنین هر شهریاری را وزیری و هر بادشاهی را
مشیری بوده است که امور مملکت از رای جهان آرای وی انتظام یافته و مهمات سلطنت بتدبیر دانش آرایش
پذیرفته موافق این سیاق و مطابق این مصداق است که جناب خسرو دوران سایه ایزد سبحان پیشوای
شهریاران روزگار باج گیر شهرستانان عالیمقدار نور حدیقه سلطنت و روح هیکل خلافت حضرت سیدنا و مولانا
ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی ایده الله بالنصر و الظفر فی المعارک
و المغازی بنور فراست جبلی و فروغ بینش ازلی ذات حمیده صفات قدوه سادات عظام پیشوای امیران
عالیمقام نواب مستطاب معتمد الدوله مختار الملک سید محمد خان بهادر ضیغم جنگ را شایسته منصب رفیع الرتبه
سپه سالاری دانسته در دبستان افاضل پروری و درس گاه فضائل گستری بتوجه ضمیر اشراق تنویر خود چنان
تعلیم و تربیت فرمودند که آن عالی منزلت والا مرتبت در اندک مدت بیمن توجه باطنی حضور اقدس و اعلی
در جمیع فضائل مستحسنه مثل فهم و دانش و جود و سخا و رقت طبع و ذکاوت ذهن و اصابت رای و متانت
عقل و فصاحت زبان و حلاوت بیان قصب السبق از همتران پیشین ربوده و در معاملات مملکت بفر و رنج

رای مهر انجلای خود و ید بیضا مینماید و در مهمات سلطنت عقدهای مشکل از رشتهٔ کارها با انگشت تدبیر
صائب میگشاید در علم و فضل سرآمد علمای عالی درجه است و در عقل و دانش مقدم حکمای جمهور و اعصار
در رزمگاه اعدا صف شکن دلیران و در گلشن جود و عطا زمزمه سرای عام عندلیب شیوا زبان و در عرفان
و کمال شیوای عارفان حقائق آگاه و در بخت و اقبال برگزیدهٔ ایزد و در امور و مراحم خلیفة الله و در زهد و
تقوی گنجینهٔ صلاح و پرهیزگاری و در صبر و استقامت کوه تمکین و بردباری در لطف و شفقت نسیم
گستر و چاره ساز و در مهر و الفت غریب شناس مسکین نواز خامهٔ ادب آموز کمال افزایش نقوش فضل
بی زوال بر لوح استعداد طالبان تکمیل منقوش فرموده و انعام عام عالم آرایش و فیض جود بیکرانش

منظوم

ای فلک قدری که همت را تو کردی سربلند	وی سرافرازی که بخشش را تو کردی سرفراز

اگرچه بمین تربیت حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی خلد الله ملکه و سلطنته آنچه از صفات کمال و
جلال که تصور ارباب تأمل و تفکر بدان رسد فطرت پاکیزه اش بر وجه اتم و صورت اکمل جامع آنهاست

منظوم

هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب	همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

اما عمدهٔ صفات حمیده و زبدهٔ خصائص پسندیدهٔ آن فرزانهٔ مستشیر و برافراخته گردنکشان
که در طریق اطاعت و بندگی حضرت شهنشاه زمان سلطان سریر عدل و احسان مهر سپهر سلطنت
و کامرانی ماه آسمان معدلت و جهانبانی ظل الله فی الارضین عون الضعفاء و غوث العالمین خلد الله
ملکه و سلطانه آن چنان بصدق طویت و صفای عقیدت دم راسخ و قدم ثابت دارند که همت و

همت ایشان را در استرضای خاطر عاطر سلطانی بذل جان و مال ساختن بلکه تا بجان عزیز باختن
حیف و میل نسبت و در انتظام و انتساق امور مملکت توجه خاطر فیض مقاطر ایشان بحدیست که همواره
از صبح مطلوع پایه سریر زرین آفتاب از گوشه افق گلگون چهر تا فرو گذاشتن فراش شب سراپرده
مشکین در پیش ایوان سپهر خود را یک لحظه از تردد و مشقت فارغ نمیدارند و در آنچه کافه رعایا
و برایا را مایه آسودگی و اطمینان حاصل آید و پایه موالات و مصادقت فیما بین این پادشاه زربخش و
زر ریز و اعالی سرکار کمپنی انگریز بهادر ترقی و استحکام گراید به استیاری رای صایب و پایمردی ذهن ثاقب بیگی همت آنند

منظوم

ز دنیا امیران با احتشام
چه بردند همره بجز ننگ و نام

درین ره نجستند آسودگی
بجز محنت و رنج فرسودگی

نکردند بر بستر از خواب ناز
بآسودگی پای راحت دراز

چو زین خاکدان کام بر داشتند
ز نام نکو کام بر داشتند

نخل بند حدیقه امکان و چمن آرای گلشن دوران آن گل سرسبد گلزار خلافت و این نسترن شاداب
دار الامجاد
بوستان عزت را مدام و دوران ز صرصر بیگانه دور و محفوظ از باد مهرگان مصائب زمان خرم و خندان شگفته و ریان دارد و بجهت الهی

آب و رنگ گلزار معرفت الهی بطراوت بخشی میراب
عقل خداداد حضرت شاهنشاهی خلد الله ملکه و سلطانه

بر خاطر خطیر سخنج نظیر دانش اندوزان نکته شناس و روشن ضمیران بحر دبی اساس مکتوم و محجوب نماند که
دریافت کنه ذات مستغنی عن الوصف حضرت خالق کائنات بیرون از حیز امکان مخلوقات هست

منظوم

مطلق کہ بود ز ھر صفت پاک	ھرگز نتوان نمود ادراک
زان رو کہ بعقل چون در آید	البتہ بصورتی بر آید
پس ھرچہ تو میکنی خیالش	باشد ز مظاہر جمالش

امیرالمؤمنین امام المتقین علی را علیہ السلام پرسیدند از ماہیت الٰہی فرمود کہ ھرچہ در تخیل تو صورت بندد و بدانی کہ پروردگار عالم ورای آنست

منظوم

آنچہ پیش تو غیر آن رہ نیست	غایت فہم تست اللہ نیست

و بہالکان مراحل معنی نیکو بدانستی است کہ بی رہبری عقل پاکستہ طریق دشوار گذار معرفت الٰہی را بی تو از پیش گیری بر بانچ خستہ بستہ بمنزل مطلوب اصلی نمیتوان رسید پس اینجا ادراک در ماند یکی از اوراک رسید این قول معقول را عہد فناک

منظوم

عقل خود کیست تا بمنطق وراسی	رہ بود در جناب پاک خدایی
بقیاسات عقل یونانی	نرسد کس بذوق ایمانی
ز منطق کسی وسیلہ بود سوی	بود رسنا ابو سینا بجلی برو سی

حق سبحانہ جل شانہ کہ در شان بندگان خود کمال رافت و رحمت دارد ایشان را از غور و تامل در ذات خود تحذیر فرمودہ تا اوقات ایشان ضایع نگردد چنانچہ در کلام مجید میفرماید

و یحذرکم الله نفسه والله رئوف بالعباد منظوم عنقا شکار کس نشود دام باز چین کانجا همیشه باد بدست است دام را و جناب سید انام علیه افضل الصلوة والسلام میفرماید ان الله تعالی احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار وان الملأ الاعلی لیطلبونه کما تطلبونه انتم

منظوم

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز	هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

در روایت که روزی سرور انبیا علیه التحیة والثنا در راه دید جمعی از خدا طلبان را دید که سر در گریبان حیرت نشسته اند آنحضرت فرمود ایها الناس تفکروا فی صفات الله ولا تفکروا فی ذات الله

منظوم

من گدا و تمنای وصل او هیهات	مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزان است	ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

خاتمه

در معرفت جناب باری اختلاف کرده اند بعضی گویند خدا را هم بخدا توان شناخت و بعضی بر آنند که بواسطه عقل باید شناخت و بعضی گویند خدا را بعنایت و تأیید او می باید شناخت و بعضی گویند آفریدگار را حق المعرفت بجز آفریدگار نداند

کما قال علیه السلام لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

و بعضی گویند معرفت جناب اقدس الهی بمعرفت نفس خود حاصل شود زیرا که هر چه درین عالم اکبر است در آدمی که عالم اصغر است از انجا است که گفته اند

من عرف نفسه فقد عرف ربه

حکایت

آورده اند که در دیار مغرب شهری بود و ساکنان آنجا همه از حلیه بصارت عاری و حکایت فیل بگوش ایشان نرسیده بود و از مدت دراز این آرزو بدل داشتند که وضع و شکل فیل را بالعین ملاحظه نمایند و درین تمنا روز را بشب و شب را

بیرون می آوردند ناگاه از مسافت بعید آن آرندگان بازرگانی که چند فیل با خود داشتند در آن شهر وارد
گردیدند چون این مژده سامعه نواز اهالی آن شهر کور سواد گردید از فرط شادی و سرور در جامه نگنجیده و فی الفور
دانشمندان خود را فرستادند تا وضع فیل را بر وجهی که شاید و باید دریافت نمایند عقلای بی بصیرت که کوران
باطن و ظاهر بودند چون بپای آن حیوان نزدیک فیل رسیدند یکی دست خود را بلند کرد و گوش فیل بدست وی آمد چیزی پهن
در لمس خود مانند سپر معلوم نمود و پیش عقل خود قرار داد که همانا فیل مانند سپر میشود و دیگری دست از ابلهی
برافراشت خرطوم فیل بدست وی آمد چیزی مانند عمود دریافت و او را اعتقاد شد که فیل شکل عمود میشود
و یکی دیگر دست بحماقت دراز کرد پای فیل بدست وی آمد او بقیاس خود دانست که فیل مانا ستون است و دیگری
دست خود را بالا نمود دستش بر پشت فیل رسید او بتصور بی تصدیق دریافت که فیل مانند تخت میشود و همه
شادان و فرحان باماکن خود بازگشتند اهالی شهر چون خبر مراجعت آنها شنیدند در خدمت آن دانشوران
رسیدند و حاضر آمده از هیئت فیل استفسار نمودند یکی بجابجای خود گفت که خالق اکبر فیل را مانند سپر بجا جلوه گر ساخته
و یکی با قوم خود بیان نمود که قادر بیچون فیل را بشکل عمود از عدم بوجود در آورده و یکی خاطرنشین یاران خود ساخت
که ایزد بیچون فیل را بهیئت ستون مخلوق نموده و یکی باکرده خود چنین گفت که بخشنده اقبال و بخت فیل را
بصورت تخت ایجاد فرموده خلاصه اهل هر کله چنانکه از عقلای خود شنیدند اعتقاد نمودند چون سخن بهمدیگر رسید
همه بر خلاف گفتن آغاز کردند و سنگ بیکدیگر زدند و در اثبات عقیده خود و نفی اعتقاد دیگران دلیل آوردند
یکی بتقریر گشته که فیل را چون نبرد سرکرده مقدمة الجیش میسازند و لشکر را در پناه فیل میدارند پس لازم افتاد
که فیل مانند سپر باشد تا محافظت لشکر تواند و دیگری دلیل آورد که فیل چون بروز جنگ خود را بر لشکر دشمن
میزند تا از هم پراگنده شود ضرور است که مانند عمود باشد و دیگری اظهار حجت نمود که بالای فیل اگر صد من بار

کنند هیچ زحمت بوی نمیرسد پس واجب آمد که فیل مانند ستون باشد و دیگری برهان خود مفصل بیان آورد که هرگاه چند کس با آرام تمام بر پشت فیل می نشینند لا محاله فیل تخت خواهد بود و اکنون ارباب دانش و بینش تامل فرمایند که این بی بصیرتان تیره رای و ظلمت نهادان کج گرای چندان که ازین نوع دلیل گویند از معرفت فیل دورتر افتند و باین ترتیب مقدمات هرگز نتیجه راست نیاید پس همچنین است حال فکر و استدلال در معرفت ایزد ذو الجلال که هر چند پیک خوشخرام وهم و خیال پی سپر این طریق دشوار گذار شود و بصیده نهاد قرآن در شهرستان کنه ذات او تعالی شانه پی نبرد

و منه درین قال

کسی کو آدمی را کرده بنیاد	کجا گنجد بوهم آدمی زاد

وخواجه محقق نصیر الدین طوسی در بعضی از مصنفات خود آورده که معرفت و شناسائی ذات واجب که طاقت انسانی بان میتوان رسید چند مرتبه دارد یکی شناسائی جمعی است که در سلسله تقلید گرفتارند و تصدیق بوجود حق سبحانه جل شانه کرده اند بی آنکه دلیلی و برهانی بر آن دانند بلکه بهمین اعتماد کرده اند که ما از پدران و استادان خود چنین شنیده ایم و ایشان دروغ نمیگویند و مرتبه دیگر معرفت جمعی است که بدلیل و برهان اثبات واجب کرده اند و بمشاهده ممکنات و ملاحظه مصنوعات علم بوجود صانع بهم رسانیده و مرتبه دیگر خداشناسی برخی از مومنین است که اطمینان خاطر در شناخت حق ایشان را بهم رسیده و بعلم الیقین بدانند که او سبحانه خالق کائنات و روشنی بخش ارض و سماوات است چنانچه خود در توصیف خود میفرماید الله نور السموات و الارض و مرتبه دیگر معرفت ارباب شهود و فناست که بعین الیقین مشاهده معشوق حقیقی کرده اند و از غایت التذاذ

ایشان وجود خود را درمیان ندیده همه او دانسته اند و هرچه می نگرند عین او میدانند و هیچ مرتبه ازین مرتبه بلندتر نیست و نعم ما جری علی لسان الحال

منظوم

آنانکه زجام معرفت سرشارند	در خلوت دیده غیر را نگذارند
چون در نظر بینش شان غیری نیست	در هرچه نظر کنند حق پندارند

بحمد الله والمنه که بقبله عالم و عالمیان کعبه زمان و زمانیان زنگ زدای آئینه حق پسندی چهره افروز دانش پیرایی و شهر بندی پاک باطن ایزدشناس حقیقت پژوه روشن قیاس قطب وقت نگاه زمان مرشد روزگار وحید دوران بدر تابنده فلک هدایت و حق رسانی مهر درخشنده سپهر معرفت و خداوانی و آگاهی رموز اسرار آفرینش خرد آموز ارباب دانش و بینش مطلع لوامع انوار وجود سور و تجلیات آفتاب شهود هادی سبیل عرفان رهنمای طریق ایقان صاحب کشف و کرامات خداداد خوارق آدات مظهر انوار غیبی کاشف اسرار لاریبی حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معزالدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی اتم الله تعالی علیه مواهبه و اکمل بالسعادت مراتبه

قرا قسمه

چه شاهی که شان والا شکوه	روان در رکابش گروها گروه
بلندست از نهم فلک پایه اش	هما آشیان بسته در سایه اش
ز نور ضمیرش فراز سپهر	شود مهر پنهان چو انجم ز مهر
ایطاعت بود هر زمانش نظر	توجه بحق باشدش بیشتر

خدا چون لسیند بیع اطوار او	خدا ساز باشد همه کار او

بقوت وجدانی و ذوق عرفانی ذات مقدس الهی را بر وجهی که می باید شناخته و تشخص الا تربه در مقام عرفان از حد علم الیقین بالاتر خرامیده خود را بر وساده عین الیقین جلوه گر ساخته تا آن عالیجناب عالمیان مآب چون شایبه جلوه اغراق زبدة الواصلین قدوة العارفین سراج الملت والدین کهف اهل یقین مرشد مسترشدین است و چون باتفاق جمهور عارفان و اعتقاد رهروان راه ایقان حجاب در طریق خداشناسی همین خودی و خود پرستی است شکر خدا که بیخ خار خودی و خود پرستی گاهی بدامن دل صفا منزل این بادشاه مومن و دیندار خداپرست عالی وقار نرسیده بلکه آن خداوند ستوده سیر بصارت بخش خداوندان بصیرت از کمال فروتنی بدین معرفت بین همه را دیده و خود را در میان ندیده و از نجابت که ذات بابرکات آن شاهنشاه عالی صفات مصدر حسنات بخشنده سیئات بر اوج مصداق من عرف نفسه فقد عرف ربه رسیده و دل نورانی مشاکل آن منتخب مجموعه کمالات دینی مجموعه منتخبات علم یقینی بتشریف تقرب الهی مشرف گردیده

لراقمه

شاه ما سایه خدا باشد	سایه با ذات آشنا باشد

ثنا و آفرین گلزمین صفحات این کتاب نزهت قرین برتشحو ابر مدرار خامه مداح نگار طاعت و عبادت حضرت معز الدنیا و الدین خلد الله ظل مکارمه علی کافة المومنین و المسلمین

بر ناسکان مناسک طاعت و سالکان مسالک اطاعت واضح و لایح باد که جناب اقدس الهی بنی نوع انسان را که از تنگنای عدم بوسعت آباد هستی جلوه افروز گردانیده مقصود و مدعا ازین

بجا آورد و ابداع آنست که او را بخداوندی پرستش نماید و بمقصود باطن بطاعت و عبادت وی گرایند
یا بنچه او سبحانه جل شانه در کلام معجز نظام خود ارشاد میفرماید و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون

پس هر که از مجلس این امر هدایت مشحون گلی نچید در نهال بخت خود ثمری ندید آری طاعت و عبادت
بستان نزهت قاصدان مقاصد عرفان است و محل راحت سالکان مسالک ایقان هر که بعین عبادت
بسیر آن بستان شتافت چشمه حیات ابدی یافت و آنکه بر خاک طاعت جبهه سائی ننمود مهر قبول بر روی نیافت

لاقسمه در عرض حال و طلب آمرزش از جناب ارحم الراحمین

ای لطف تو کامروا ستی همه / وی بجرم مقصد کشا ستی همه
فرد و سو من ز مشار رسکبار / از کرم و لطف تو امیدوار
نیست چو من بنده خطا پیشه کسی / کرده بعالم ز خطا پیشه بسی
جرم و گنه بیش ز حد کرده ام / نیک نکردم همه بد کرده ام
هیچ دلم میل عبادت نکرد / هیچ بطاعات تو عادت نکرد
غرق ذلت و عصیان من / ثبت نگشته بدیوان من
آه از آن دم که من شرمسار / آورم از قبر بمحشر گذار
رو سیه و سر ز ندامت به پیش / گشته پشیمان ز عملهای خویش
روی ز دل تافته صبر و سکون / از ره کف دیده نشسته بخون
وای از آن دم که در آن ماجرا / رحمت دست نگیرد مرا
بگذر از ذلت و عصیان من / چشم نپوشد ز گناهان من

از کرمت عفو گنه خوشنما ست	معصیت و عفو بهم آشنا ست
حسن عمل گر چه نباشد مرا	حسن کرم هست ترا ای خدا
منفعلم رحم بکن بر دلم	قطرهٔ رحمت بفشان بر گلم
اختر مسکین بکرم واثق است	هر چه سگی کنی تو بهان لائق است

خطاب بسوی خود

ای دل بدکار بعصیان مرو	یکدو سه اندرز ز اختر شنو
بهر خدا دل بعبادت ببند	در ره او عقد اطاعت ببند
سر بسجود سوی محراب بر	دیده بدریوزه خون ناب بر
ساز جبین را بیقین سجده ریز	کن نفست را ز اثر شعله بیز
چند دل افسرده توان زیستن	حیف بود حیف چنان زیستن
سینه که از سوز عبادت جدا ست	هر چه در آن سینه بود از دغا ست
بتکده دل ز بتان هوس	پاک کن و پاک بر آور نفس
تا شنود از اثر نور دین	سجدهٔ حق نور فزای جبین
سینه و تحقیق و سد از کلفت	نور یقینش چو نتش زند از دلت

اکنون باید دانست که عابدان چهار طبقه اند یکی آنکه بامید بهشت خدا را عبادت کنند این گروه تاجرانند
دوم آنکه از خوف دوزخ پرستش نمایند این قوم چاکرانند سیوم آنکه از روی تعظیم وی را بپرستند این جماعت
صادقانند چهارم آنکه بتقدیم اخلاص طی وادی عبادت نماید این طبقه عاشقانند که ایشان را

شد رجاي بثبت ست و نه خوف و و نه خ كما قال الامام زين العابدين عليه السلام في بعض مناجاته ما عبدتك خوفا من نارك ولا طمعا في جنتك بل وجدتك اهلا للعبادة فعبدتك

منظوم

از خدا نعمت جنت طلبد زاهد ما	مجذا اگر ز خدا غير خدا ميطلبم
هر كسي را ز تو گر هست بنوعي طلبي	ما بهر نوع كه هست از تو ترا ميطلبم

فائده

اگر كسي استغفار ميكند كه كارهاي خود را كه بدنيا متعلق ست اول راست كند بعد ازان بطاعت عبادت الهي مشغول گردد پس كار دنيا راست خواهد شد و نه روز عبادت او راست خواهد گرديد وهمه در قائله

تا كار جهان راست ميكني دير شود	چون دير شود ولت ز ما سير شود

حكايت

منقولست كه حضرت امام زين العابدين عليه السلام چون بنماز برخاستي گلزار رخساره مباركش از تغير رنگ زعفران زار گشتي پرسيدند كه اي فرزند رسول كونين واي نور ديده امام الحرمين اين چه حالت ست ازين بيگان را موجب رنج و ملالت ست جواب داد كه هيچ ميدانيد كه در حضرت كه ايستاده مي شوم و با كه سخن ميگويم آري گذارند نماز اگر بيقين كامل داند كه كه بحضور كه ايستاده ست و با كه مناجات ميكند التفات بسوي اغيار فرو گذارد وساحت دل از خس و خاشاك انديشه ماسوي پاك دارد

حكايت

آورده اند که جناب رسالتمآب صلی الله علیه و آله و سلم با مردم سخن مشغول بودی و اختلاط کرده اما چون وقت نماز در آمدی چنان حال بر وی متغیر شدی که گوئی هیچ کس را نشناخته و با هیچ یک آشنایی نداشته

منظوم

خواهی که تو آشنای جانانه شوی	باید که ز هر دو کون بیگانه شوی

حکایت

ذوالنون مصری را پرسیدند که عبودیت چیست گفت در همه حال بنده او باشی چنانکه او در همه حال سرور تو است الحق نوعیکه در خواجگی او تقصیری نیست باید که در بندگی و اطاعت وی از ما مردم نیز قصوری نباشد

حکایت

آورده اند که حضرت داود علی نبینا و علیه السلام از جبریل امین پرسید که برای عبادت از روز و شب کدام وقت فاضلتر است گفت نمیدانم اما هر شب در هنگام سحر عرش عظیم باهتزاز آید و شورشی در زمره روحانیان افتد و درهای فیض و فتوح گشاینده و عاشقان از درگاه حبیب رو آه در آیند

فائده

عابدان که تخصیص استغفار بوقت صبح نموده اند بجهت آنست که نفس مردم در آن وقت از اشتغال فارغ بوده است و روح و دل از علائق خالی و براحت آسوده پس بنده مومن که در آن ساعت پهلو از بستر نرم برداشته و لذت خواب شیرین را گذاشته بعبادت مولای خود مشغول شده لاجرم اجر جزیل یافته است و فیض بخشش یابد

منظوم

چشم صاحب دولتان بیدار باشد صبحدم	عاشقان را نالهای زار باشد صبحدم

پرده بردار و سعادت بهر سو از رخ وسیله	ان توانه وید کو صبدار باشد صحبه دم

حکایت

در کتب معتبره سبب پیدایش مشک نافه چنین مرقوم است که آهوان بیابان چین تا چهل روز از خوردن گیاه ناپاک اجتناب نموده به تناول اندکی از خاشاک گل بنفشه و شب چهل یکم از آخر شب رو بسوی بیت الحق آورده منتظر باشند و می که صبح صادق بدمیدن گراید و باد سحری وزیدن آید آن باد و نسیم بخورد شده به برکت آن نسیم مبارک دم خالص خون که در سینه آهوان است نافه بندد چنانچه خواجه عطار در مثنوی خود میگوید

منظوم

از آن دم مشک سیه آید پدیدار	وز آن دم گردد نش خلقی خسته پیدار
چو خونی مشک گردد از دم پاک	بود مسکن کرده جا سینه شود خاک
بلی چون نور حق در جان در آید	تنت جا سیله برنگ جان بر آید
اگر تو کیمیا سازی چنین ساز	و لیکن این کیمیا در راه دین باز

حکایت

یکی از حاتم اصم پرسید که نماز چگونه میگذاری گفت چون وقت شب در آید وضوی ظاهر با آب کنم و وضوی باطن به توبه آنگاه به مسجد در آیم و بنشینم و روی را بدست راست و چپ دانم و صراط را زیر قدم انگارم و دل را بخدا سپارم و تکبیر گویم بتعظیم و قیام نمایم بحرمت و قرآن خوانم بهیبت و رکوع کنم بتواضع و سجود و تضرع سبحان الله این است نماز خاصان حق و طاعت برگزیدگان خداوند مطلق نه مثل عبادت ما گرفتاران ماسوا و اسیران حرص و هوا که دست مناجات برداشته ایم و دل بصد جا در گرو داشته

منظوم

زین نماز چه حاصل بود که من بی او	نشسته روی بمحراب و دل ببازارم
بسکه جامه بسبک برزند نمازی نیست	نماز من که پسندد که در بغل دارم

حکایت

در کتاب روضة الریاحین مرقوم است که حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام روزی بسیر کنان برکناره دریائی رسید از جناب کبریا اشارت شد که ای سلیمان در قعر این دریا سیری بکن آن حضرت یکی از دیوان را بقعر آن دریا فرستاد وی باز آمد و گفت هرچند درین بحر سیر کردم هیچ عجایبی ندیدم آنگاه آصف را فرمود که اسم اعظم برخوان چون خواندن شروع نمود قبه از آن دریا بر آمد که بقدرت الهی از یکدانه مروارید بوده و درون آن تخت مرصعی نهاده و جوانی بر بالای آن بعبادت الهی مشغول نشسته چون فارغ شد سر برداشت و سلام بر سلیمان کرد و سلیمان بعد جواب سلام پرسید که ای جوان تو چه کسی و از چند مدت در قعر این دریا بسر می بری گفت یا نبی الله من از زمان حضرت ابراهیم درین دریا بعبادت الهی مشغولم و احوال من برین منوال است که پدر و مادرم تا که در قید حیات بودند در خدمت آن ها بسر میبردم از مشیت الهی مادرم را زمان رحلت قریب رسید و او در آن هنگام دعای در شان من کرد که بار خدایا پسرم را عمری دراز در طاعت بده و از شر شیاطین جن و انس نگاه دار چون وی از دار فانی انتقال نمود در خدمت و رضاجوئی پدر کمر بستم بعد چندی او را نیز اجل رسید در وقت رحلت همین دعا در شان من کرد روزی سیر کنان بکنار این دریا رسیده بودم که ناگاه این قبه بر من ظاهر شد و من از برای دیدن عجایب و غرائب در درون آن قبه رفتم ملکی بیامد و آن قبه را در قعر دریا برد و در آن جا ذوق طاعت و عبادت

الهی بر دلم سستی پیدا گردید و اکنون دو هزار و چند سال است که درین قبه میباشم و هر روز خوانیچه
پر از انواع نعمت پیش من می آید و بقدر گرسنگی از آن میخورم و در یاد حق جل و علی مشغول می باشم
این بگفت و سر در مراقبه فرو برد و آن قبه از نظر غائب گردید و سلیمان علیه السلام را بدیدن این بوالعجبی حیرت عظیم دست داد

فائده

فخر الدین رازی را در مسئله با سائر مفسرین اختلاف است اول اینکه مفسرین اجماع دارند برآنکه
آصف برخیا وزیر حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام اسم اعظم میدانست و رازی در جواب آن میگوید
لا جائز ان یکون آصف اقدر من سلیمان علیه السلام و دیگر قول مفسرین است که موسی علیه السلام اکثر نوا
از خضر تعلم گرفته و رازی گوید که آن موسی دیگر بوده است و اگر موسی بن عمران باشد لا جائز ان یکون الخضر
اعلم من موسی و دیگر اجماع مفسرین برآن است که حضرت داود علی نبینا و علیه السلام بر زن اوریا فریفته شد
و اوریا را مقدم جیش مجاهدین گردانیده بحرب فرستاد تا او بقتل رسید و زوجه او را بحبالهٔ خود
آورد و فخر الدین رازی میگوید لا احکم انا علی داود بانه فعل ذالک

حکایت

آورده اند که یحیی پیغمبر علی نبینا و علیه السلام از خوف الهی چندان گریست که بر هر دو رخساره مبارکش
دو نهر اشک پیدا شده روزی پدر بزرگوارش حضرت زکریا فرمود که ای پسر من بزاری بسیار از خدای
تعالی فرزندی خواستم که دیدهٔ من بدیدار روی روشن گردد اما تو بدین گریه و زاری بسیار نور از چشم جهان بینم
بروی و جهان در دیدهٔ من تاریک کردی گفت ای پدر جبرئیل امین مرا خبر داده است که مردم از آتش
دوزخ امان نیابند الا آن کس که در دنیا از خوف حق پیوسته گریان باشند زکریا علی نبینا و علیه السلام چون

این سخن بشنید زار زار بگریست و گفت ای پسر گریه کن چندانکه میتوانی

منظوم

در ستیلی هو گریه اخسه خنده الیست	درو آخسه بین سبارک ستند الیست

نتیجه گریه خنده است و نتیجه خنده گریه مصرع یک سر گر خنده باید سالی بگریست آن همه اشک چه رشا که گلاب کشش از حدقه گل می چکاند نتیجه یک خنده است که غنچه آن سحر کاهان به کار جهان میزند و قهقهه ها تستیت هنوز در گلو باشد که گریهای زار خون دل از دیدن میدان می افکند.

حکایت

آورده اند که جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله وسلم بر جنازه طفلی نماز خواند ناگاه شخصی گفت که خنک جان این طفل معصوم که بی لوث گناه ازین دار فانی رحلت نمود همانا طائری از طائران بهشت خواهد شد رسول علیه السلام غضبناک شده فرمود تو چه میدانی که با وی چه خواهند کرد بخداوندی خدا که من پیغمبر او یم نمیدانم که با من بچه سلوک پیش خواهند آمد

حکایت

یکی از صلحا گوید که من نوبتی نماز سی ساله خود را که در صف اول خوانده بودم اعاده کردم بسبب آنکه روزی مرا مانعی پیش آمده اندک درنگ شده بعد از ان چون برای ادای نماز مسجد آمدم در صف اول جا نمانده بود ناچار در صف دوم ایستادم اما هر گاه بیین و یسار خود نگریستم دیدم که جمعی از مردمان بر من نظر انداخته تعجب می کنند که امروز این بزرگ بچه علت در صف دوم ایستاده و من ازین سبب

در خود اثر انفعال یافتم پس معلوم شد که تمام آن نمازها مشتمل بر ریا بود زیرا که هرگاه مقصود چنین باشد که مردم مرا از سابقین بالخیرات دانند بی‌شبهه ریائی خواهد بود و ازین جهت آن نمازها را از درجهٔ قبول بارگاه الهی ساقط شمرده اعاده نمودم

حکایت

از ابراهیم خواص منقول است که گفت در اثنای سیاحت روزی بقریه رسیدم و بزیارت بزرگی که مقیم آن مقام بود رفتم چون بخانه وی در آمدم خانه دیدم مختصر و پاکیزه که از کثرت نور و ضیا مانند دل ارباب صفا بود و اندران دو محراب ساخته بودند در یک محراب پیری بود نورانی جمال و در محراب دیگر پیرهٔ عجوزی پاکیزه خصال و هر دو از بسیاری طاعت و عبادت بار وی پر انوار ضعیف و نزار بود و دوش تحلیم نمودند و من سه روز به تکلیف آنها در آنجا ماندم و در وقت وداع از مرد پیر پرسیدم که این ضعیفه شما را که باشد گفت از یکجانب دختر عم و از یک جانب زن گفتم درین دو سه روز شما را بایکدیگر سخت بیگانه یافتم و از یکدیگر آشتی که میان زن و شوهر میباشد مشاهده و ملاحظه نکردم گفت آری شصت و پنج سال است که چنین حال است سبب آنرا استفسار نمودم گفت ما در کودکی عاشق یکدیگر بودیم و پدرش او را بمن نمیداد زیرا که دوستی ما با یکدیگر معلوم کرده بود و مدتی در آتش هجرانش سوختیم تا پدر او از جهان فانی رحلت نمود و پدرم که عم وی بود او را بامن وصلت کرده داد و در شب اول چون یکجا شدیم او گفت هیچ میدانی که حق سبحانه تعالی چه نعمت بیقیاس بما عطا فرموده که ما را بیکدیگر رسانیده و دلهای ما را از قید هجران خلاصی داده و از فکر آنها فارغ ساخته گفتم آری گفت شکر این نعمت بکدام زبان ادا کنیم گفت بیا تا امشب بشکرانه این عطیات خود را از هوا و هوس باز داریم و بعبادت حضرت حق مشغول باشیم گفتم ثواب باشد

و چون شب دیگر شد همچنین گفت و شب سیوم نیز چون بر همین منوال گذشت ذوق طاعت در دل ما مردم اثر کرد و اکنون شصت و پنج سال هست که حلاوت عبادت الهی کام جان ما را چنان شیرین ساخته که بغیر شکر و طاعت همه چیز تلخ معلوم میشود

حکایت

آورده اند که ذوالنون مصری روزی از سر بازاری میگذشت طبیبی را دید که خلقی بروی گرد آمده و هر کس درد خود را باوی میگوید و او دوا میفرماید ذوالنون هم پیشش رفته بعد از ادای سلام التماس نمود که هر درد را دوای میگوئی من نیز دردی دارم اما نمیتوانم که بر روی آرم تو که نباض بی نظیر و بشره شناس بی بدل هستی روی مرا ببین و دوای من بگو طبیب ساعتی در روی من نگریست و بگریست و گفت ای عزیز بگیر بیخ فقر و برگ صبر و هلیله تواضع و بلیله خشوع و در هاون توبه بشکن و بدست نیاز لباسی و بپارچه مجاهده ببیز و در دیگ طاعت بنداز و آب خوف در وی بریز و بر سه آتش محبت بجوشان و به کفگیر تفکر بالای آنگاه در جام رضا بر آر و شکر بر وی بپاش و بقاشق استغفار بگردان و بر سر توبه بنوش تا ازین درد شفا یابی

حکایت

آورده اند که صهیب رومی همه شب خواب نفرمودی و ساعتی بر بستر آسودگی نیاسودی تا از بیخوابی بیداری اثر ضعف و بیماری بروی ظاهر گشت و او در مرو غریب زنی بود آن زن گفت ای صهیب تو تن خویش را بزیان دادی و از خدمت من باز ماندی آخر بگو که سبب این همه بیداری چیست و بیتابی باطنت از کیست صهیب جواب داد که شب وقت خلوت عشاق است چون بخلوتگاه شب در می آیم گاهی خیال جمال بهشت پیش می آید و زمانی هول نکال دوزخ رو مینماید و گر جنت شوق در می افزاید

و فکر و دریغ خواب مرا می رباید زمانی بشتاقم و مشتاقان را خفتن نشاید و ساعتی بیارم و دیگران را خوابگاه اید

منظوم

تو سر بر بالش غفلت از آن آواره ای بی ترس	کسی کز حق بود ترسان شد تن بالین کجا بیند

قاعده

روا شدن حاجت از کسی توقع توان نمود که او بهیچ کس احتیاج ندارد و آن پروردگار عالم است که غنا لازم او ست پس هر محتاجی را که وسیله وصول بعرض حاجت در حضرت او باید کرد و آن وسیله عبادت و عبودیت است

منظوم

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر	که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود
هر کسی تا نشناسی نعمتش بی پایان	هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

و اگر چه خداوند کامل از رسائل و داعی و وسائل مستغنی است اما بنده باید که طریق بندگی سپرده نگذارد زیرا که رحمت دوست بهانه جو است

منظوم

تا نگرید کودک حلوا فروش	دیگ بخشایش نمی آید بجوش

حکایت

یکی از حکام در خدمت بزرگی مکتوبی نوشت که ذکر الهی مرا از کدام چیز است آن بزرگ در جواب او مرقوم نمود که ذکر نشانی ترسیدن است از خداوند خود در دل اگر چه بزبان ذکر او کثیر گوید و آنکه نترسد داخل ذاکران نیست اگر چه به تسبیح و تهلیل بسیار طریق نجات جوید

منظوم

ذکر گفتن همه آن نیست که گوئی احمد	ذکر آنست کزو یاد کنی وقت گناه

فراوان شکر و سپاس خداوندی بیشمار که نخلبند ریاض سلطنت نخل برومند بوستان خلافت را آن حامی خلق خدا و حامی دین نجم درخشندهٔ فلک یقین مسعد علام روحانیه ینبوع اسرار سبحانیه ره نور و طریق الیقان جرعه نوش رحیق عرفان نگین خاتم جلال واسطهٔ عقد کمال دیباچهٔ رسالهٔ هدایت عنوان صحیفهٔ عنایت آئینهٔ اسماء و صفات الهی لائق مرتبهٔ خلافت و شاهی را آفرید

مالک الملک دولت و اقبال	نافذ الامر کشور آمال
نیّر آسمان یکتائی	گلبن بوستان دانائی
نور حق از جبین او ظاهر	دشمنش کور باطن و ظاهر
ذات او فیض فضل یزدانی	رونق کارگاه امکانی
مهر او تا ابد منوّر باد	روشنی زو بچشم اختر باد

جناب مستطاب هلال رکاب عرش قباب حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی شرح الله بالعبادة صدره و ادام من نور الکرامة بدره در تاسیس بنای قصر طاعت و تشیید اساس کاخ عبادت پیشوای ابرار است و پیوسته در پاس انفاس و اوقات و محاسبهٔ ایام و ساعات مواظبت شعار مرادهای خود را در رضای ایزد باخته و هوای نفس سرکش را محکوم فرمان خود ساخته ضمیر منیر آن سالک منازل حقیقت مطلع

انوار خورشید عالم جبروت ست و چمن زار باطن آن گل سرسبد گلبن معرفت مورد باران سحاب
اسرار ملکوت رقت قلب قدسی قالبش دریای الهی بحدیست که تکبرات و قرات مشاهده دیده ما بندگان
گشته که با صفای یک بیت مثنوی یا استماع یک نغمه جان سوز سحاب قطره بار چشم سعادت فرجامش
چندان رشحه فیض گشاده که مزرع دردمندی ارباب ذوق سیراب گشته

منظوم

بسکه از دیده بدامن ریزدش اشک نیاز	شمع گویی که از او اشک فشانی آموخت

اگر محاسب خامه اوصاف طراز باحصار مراتب زهد و عبادت این شاه سرافراز گراید عدد اوراق
سپهر و اطباق ماه و مهر از عهده سواد آن بیرون نیاید اما بمقتضای مقوله ما لا یدرک کله لا
یترک کله ذکر بعضی از آن مراتب درین صحیفه ثبت گردانید و بدین وسیله خود را بر اوج سعادت و افتخار
رسانید چمن آرای حقیقی گلشن ریاضت آن عالیجناب مستطاب را همواره بآبیاری الطاف سرمدی
ابدی النضرة دارد و بضاعت طاعت و عبادت آن سنی نصاب شرف انتساب را بمکافات قبول
حضرت خود گرداناد بجاه محمد سید الاولین و الآخرین و آله الطیبین الطاهرین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین

شگفتن غنچه گفتار عندلیب کلک مجاهد رقم به هبوب نسایم فیض تمام گلشن
اخلاق سلطان مفیض الجود و الکرم خاقان حمید الاوصاف جمیل الشیم ادام الله تعالی ملکه و سلطنته

بر ارباب فطنت و اصحاب خبرت مخفی و مستتر نماند که آفریدگار عالم جل جلاله و عم نواله انسان را
از دو چیز آفریده است یکی صورت ظاهر و دوم سیرت باطن صورت ظاهر مراد از تناسب اعضای
ظاهریست مثل چشم و ابرو و لب و دهان و دست و پا و قد و قامت و سیرت باطن عبارت از ملکا

اخلاق است و آن فضائل چهارگانه باشد حکمت و شجاعت و عفت و عدالت و این هر چهار
متعلق است بقوت سه گانه انسانی که اول آن قوت ناطقه است و آن را النفس ملکی گویند و خاصیت
آن ادراک حقائق موجودات است و فضیلت حکمت ازان پیدا آید دوم قوت غضبی که آن را نفس
سبعی خوانند و آن سبب غضب بر غیر بود و فضیلت شجاعت ازان حصول یابد سیوم قوت شهویه
که آن را النفس بهیمی خوانند و فضیلت عفت ازآن پیدا شود و چون انسان را این سه فضیلت حاصل
آید فضیلت عدالت ازین هر سه متولد شود و تمام حکما برین بر الاتفاق است اما انواع که در تحت حکمت است
چهار است ذکا و صفای ذهن و حسن تعقل و حسن محافظت و انواع که در تحت شجاعت مندرج است
شش است کبر نفس و علو همت و حلم و تواضع و حمیت و رقت یعنی نرم دلی و شفقت نمودن بر
ابنای جنس و انواع که در تحت عفت است هفت است حیا و صبر و قناعت و وقار و حریت و سخاوت
و انواع که در تحت عدالت است پنج است صداقت و وفا و تسلیم و توکل و عبادت و تشریح این همه
درین مختصر گنجایش ندارد و از کتب مبسوط این فن بر وجه احسن دریافت میتوان نمود بالجمله بعضی
از جهالان بی بصیرت در مصنفات خود آورده اند که حسن اخلاق مراد است از انقطاع صفات
شهوات و غضب که منشای صفات ذمیمه و مصدر اخلاق ردیه اند این هیچ نوع امکان ندارد
زیرا که قوت شهوت و غضب اگرچه از صفات مهلکه اند اما اساس بقای انسانی بوجود آن مستحکم است
اگر قوت شهوت نباشد جذب غذا که ماده حیات بنی نوع انسان است از قوت دیگر متصور نشود
و اگر قوت غضب نباشد دفع اسباب هلاک هرگز ممکن نبود اما اینقدر هست که افراط و تفریط در این هر دو
باعث فساد عظیم است پس هر که حد اعتدال را مرعی دارد او جامع مکارم اخلاق تواند بود و نتیجه

ابوعلی سینا گوید کسی را که این ده خصلت شعار باشد او صاحب اخلاق است اول راستی با حق دوم انصاف با خلق سیوم قهر با نفس چهارم صحبت با علما پنجم تعظیم بزرگان ششم شفقت بر خوردان هفتم محبت با دوستان هشتم حلم با دشمنان نهم بذل با درویشان دهم نصیحت با جاهلان و اهل تحقیق چنین گفته اند که حد اخلاق آنست که هر که به بهره‌ای از تو ببرد تو از راه شفقت بدو پیوند نمائی و هر که ترا از خیر خود محروم گرداند تو بحسب استطاعت ایثار او کنی و هر که بر تو جور و جفا کند تو مهر و وفا با وی پیش آری

خاتمه

خلق نتیجه کرم است و کرم نمودار خرد و خرد شعاع فیض است و فیض تائید الهی است پس هر که بخلق و کرم مخصوص گردد کارهای دشوار بر او آسان شود و در اخبار متواتر وارد است که خدای تعالی دشمن میدارد آن کس را که وجود او از کسوت اخلاق معرا است و نیز در حدیث شریف آمده که آدم بدخلق و درشت با وصف ایمان هرگز داخل بهشت نخواهد شد الا بعد از تادیب بسیار و حکیمی گفته است که اگر فاجر خوش خو مصاحب من باشد از آن بهتر که عابد بد خلق

منظوم

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی

و ارسطو میگوید اگر جایز بودی که خدای تعالی بر بندگان خود ظاهر شدی بر آیینه در صورت اخلاق خود را ظا

منظوم

حق در میان خلق اگر جلوه مینمود	در جلوه گاه حسن بدین پیکر آمدی

حکایت

آورده اند که جمعی از یهود حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام را دشنام دادند و آنحضرت هر یک را ثنا گفت و از غایت لطف و کرم بر آن سبب گویان گرم نشد حواریان پرسیدند سبب چیست که ایشان جفا را بانواع عطا مقابل کردی و در عوض خار از گلزار گلهای رنگین و عطر بخشش فرمودی روح افزا در جواب فرمود کل ینفق مما عنده

منظوم

ز جود نقد سیمی که در ما درج کردند	بگفتند ما به هر یک خرج کردند
در این صحرا بسی آهوست لب خشک	یکی در نافه خون دارد یکی مشک
هزاران جانور بینی در این دهر	یکی تریاک می بخشد یکی زهر
ز آب و خاک بین تا آتش و باد	خدا هر ذره را خاصیتی داد

حکایت

آورده اند که روزی جناب امیر المومنین امام المتقین یعسوب الدین علی ابن ابیطالب علیه السلام بنده خود را چند نوبت آواز داد و او جواب نداد حضرت خود برخاسته وی را دید که تنها نشسته بلهو و لعب مشغول است فرمود مگر تو آواز مرا نشنیدی گفت بلی شنیدم پرسید که چرا جواب ندادی گفت چون بیقین میدانم که تو با این جرم گاهی بر من عقوبت نخواهی کرد از جواب اغماض و کاهلی کردم آنجناب فرمود برو ترا بجهت رضای حق سبحانه تعالی آزاد کردم

حکایت

چون عباسیان خواستند که بخلافت بنی امیه لباس سیاه برای شناخت خود قرار دهند قاصدی پیش نزد ابومسلم فرستاده اند برای صائب وی استمداد نموده مدد او جواب داد که زنگ سرخ مناسب

ودکان سبز و سفید لایق آزادگان و سبز چاره دوستان و سیاه لباس قضیان لسی لایق
هست که شما لباسی اختیار کنید که اردشیر بابکان نیشاپور پسر خود وصیت کرده که ای پسر چنان
لباس باید پوشید که در سر کار هیچ صاحب دولتی نباشد شاپور از حقیقت آن لباس پرسید گفت
ن جامه که تارش از تحمل و بردباری باشد و پودش از اخلاق و نیکوکاری

حکایت

آورده اند که سلاطین اقلیم پارس تا که ده خصلت شعار خود داشتند بر جهانشان تسلط ماندند
و کسی بر ایشان دست نیافت یکی آنکه دختر خود را به بیگانگان نمیدادند دوم دختران بیگانگان را
نمیخواستند سیوم بر سر خوان کسی نمی نشستند چهارم چون در حق کسی انعام مینمودند با مردم مشورت
نمیکردند پنجم چون با کسی وعده مینمودند در ایفای آن میکوشیدند ششم چون کسی را مخصوص خود
میساختند هرگز او را از نظر نمی انداختند هفتم آنکه بکردار راضی از گفتار بودند هشتم آن قدر که
ملاهی و مناهی نمیکردند که عقل ایشان زائل کرده نهم تا امکان از عقوبت مجرم احتیاط میکردند
دهم با اراذل و اوباش صحبت نمیداشتند

حکایت

یکی از بزرگان دین در راهی میرفت کسی طشتی پر از خاک بر سر آن بزرگ ریخت وی از آن
نرنجید پرسیدند که چرا از این بی ادبی رنجیده نشدی فرمود حیف از شخصی که مستحق آتش باشد و از خاکستر رنجیده

حکایت

حکیم ارسطاطالیس روزی در راهی میرفت جوان صاحب جمالی پیش آمد حکیم از روی اخلاق

با وي متكلم شد و او جواب آن را بخشم و غيظ داد حكيم متبسم شده گفت كه خانهٔ خوبي است كاش
درو يكسي بودي در وصاياي لقمان آمده اي پسر باره مان سخن نيكو گويي و تازه رويي و خوشخويي
مشعار خود ساز تا نزد ايشان دوست تر باشي از آن كس كه زر و سيم بايشان ميدهد و بداو آن منت بيكران نهد

منظوم

سخن خوش همي بند دردي حكيم — بهتر آيد ز بخشش زر و سيم

و حكما گفته اند كه سخن نيك دوائي است نافع در ازاله مرض عداوت از دل دشمنان خصوصا وقتي كه در غيبت ايشان گفته شود

منظوم

لطائف سخن از سينه كرد و كين ببرد — زبان لطف ز ابروي خشم چين ببرد

فائده

مالي كه از روي احسان بخشش نمايد بهمه كس وفا نكند و بخشنده مال امكان دارد كه از بخشش محتاج
شود و ليكن صاحب اخلاق چندانكه خلق نيكو را بر خلائق به بخشد هرگز مفلوك و تنگدست نشود

منظوم

گنجي است كلام خوش كه گوينده از آن — چندانكه كرم نمود درويش نشد

راست كه اخلاق حسنه شريفترين نعمتهاست كسي كه باين نعمت تنعم دارد و هم نيكو كاري
دنيا او را دست داده است و هم رستگاري عقبي

منظوم

خوي نيك ار دادت ايزد هيچ ديگر گو مباش — بهتر از هرچه گويي خوي خوش است

شکر نامحدود و ثنای نامحصور پروردگار عالم را که گل شگفته طبع گلشن اخلاق سرو سرافراز چمن زار اشفاق یگانه گوهر معدن لطف کرم درخشنده سیاره برج علو همم جناب سیدنا و مولانا ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی لازالت اعلام علامه لامعه و آثار غره و بهایه ساطعه الجنان حمید الصفات و کریم الاخلاق واقع شده که نکهت گل بهشت از طیب خلق نبوی شعارش رایحه ایست و روایح مشک ختن از عطر اشفاق حسینی آثارش فایحه روایت الشفقه علی خلق الله در جریده لیل و نهار ثبت کرده اخلاق عمیم اوست و نقش التعظیم لامر الله بر اوراق روزگار رقم زده اشفاق عظیم او

منظوم

ز رشح فیض تو یابد ریاض خلق لطافت ‏ ‏ چنانکه لاله پذیرد صفا ز قطره شبنم
فضای باغ حیات از بهار خلق تو تازه ‏ ‏ هوای گلشن جان از نسیم لطف تو خرم

ذره سعید بمیامن تجلیات مهربانیش مهر درخشان است و قطره بیمقدار از آبرو تربیتش همپهلوی گوهر عمان گلشن اخلاق بهار پرورش او شگفتگی بخش غنچه منقار بلبل و فیض الطاف تجلیه دراموزش او نورپاش بفرق حجره گل بینش صفای ضمیرش در و گوهر با وصف لطافت در پرده حجاب نشسته مستوا ایست و مقابل طبع لطافت تخمیرش گل و عبهر با کمال نزاهت در غنچه شرمساری زبان اخلاق ترجمانش بدلجویی و نوازش بی پایان آرزو بخش دلها و دست فیض نشانش بداد و دهش فراوان احلال عقده مشکلها

قطعه

ز لطفش جبین بهره اندوخته ‏ ‏ تبسم از و غنچه آموخته

ازان صید دلها بخود رام کرد — ز خلق نکو دانهٔ دام کرد
بعالم بر آورده پروردگار — ز نقشش گلستان ز نعتش بهار
بخلق و طبیعت که باشد چنین — بر این خلق و این طبع صد آفرین

از ورزش و درگذشتن صفیر عندلیب قلم نادره فن نغمه طرازی بوصف ذوق
باطن فیض مواطن حضرت شاه زمن در عشق و محبت جناب ایزد ذوالمنن

لراقمه

خدا را نیست مخلوقی به از عشق — خرد را نیست مشغولی به از عشق
ز عشق آمد وجود هر دو عالم — ز بهر عشق شد تکوین آدم
ز عشق است آسمان بی صبر و آرام — از آن دایم سراسیمه زند گام
ز عشق آید که شب از چشم گردون — ستاره میچکد چون اشک محزون
ز عشق است حسن را سرمایه ناز — بغمزه یار از خوبان طناز
از و غم را درون سینه منزل — وزو گریه به دیده دست بر دل
زره کرده کمان ابروان را — به پیچ و خم فکنده گیسوان را
از و چشم بتان مخمور باشد — دل عشاق از و رنجور باشد
ز فیض لطف او دل لاله زاری — ز تاب قهر او دوزخ شراری
سرشک این خلعت گلگون ازو یافت — دل این سرچشمه تحویل ازو یافت
هر آن سالکی که عشقش با وفا هست — خدا آن ملک را از بد پناه است

اگر شد هستیت از عشق بر باد	مبارک بر تو جان جاودان باد
عجب نوریست نور افسر عشق	عجب زیبی است زیب افسر عشق

عشق اقبالی است بی زوال طالعی است فرخنده فال بختی است خداداد دولتی است قوی بنیاد بیگانه ایست از صبر و قرار ناآشنائی است با شکیب و اصطبار با حسن لباس یگانگی پوشیده با معشوق از یک گریبان کشیده بند عقل دوربین و سد وهم محال اندیش جز با مداد عشق از راه برنخیزد و تعبیه خیالات مصلحت آمیز ایشان جز به بدبه ظهور عشق از هم فرو نریزد و

وقید درین قال

عقل بند رهروانست ای پسر	بند بشکن ره روانست ای پسر
عقل بند و دلفریب و جان حجاب	راه ازین هر سه نهانست ای پسر
بی امیرست کاروان ناایمن است	عشق میر کاروانست ای پسر

شیخ ابوعلی سینا در رساله عشقیه خود آورده که عشق مخصوص نوع انسان نیست بلکه در جمیع موجودات فلکی و عنصری و موالید ثلاثه معدنی و نباتی و حیوانی جاری و ساریست و دیگری از حکما گوید العشق نار فی القلوب یحرق ما سوی المحبوب و دیگری گوید العشق نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة و دیگری گوید العشق جوهر نورانی یزید بالاستماع و ینقص بالشهود و دیگری گوید العشق طلب الجماع من شخص مخصوص غرض در عشق هر کس را رنگ و بوی دیگر است و هر یکی را باندازه عقل گفتگوی دیگر اما باید دانست که عشق منقسم است بر دو قسم عشق بهیمی و عشق نفسانی عشق بهیمی منشا آن افراط شهوت است و حکما آن را از جمله امراض شهوت دانسته

و عشق نفسانی مبداء آن مناسبت روحانی است چه ظاهر است که میلان نفس بصور تهائی نیک
بیشتر میباشد و فرق کردن میان عشق نفسانی و بهیمی اگرچه مشکل است اما علامتی که بآن فی الجمله
فرق توان نمود این است که در عشق بهیمی دیدن حسن و جمال محرک شهوت می‌شود و در عشق نفسانی
میل بحرکات و کلمات معشوق بیشتر میباشد از میل باعضا و تناسب اعضا زیرا که میل نفس بروحانیات
بیشتر است از جسمانیات بهر کیف عشق از هر نوع که باشد خالی از فواید نیست چنانچه متکبر بواسطه
عشق متواضع میشود و رفق و نرمی عادت سکینه و بخیل و ممسک کریم و باذل میگردد و بد خو و
خشمگین حلیم و بردبار می‌شود و جبان و بد دل شجاع و دلیر میگردد و حریص و حاسد شفیق و مهربان
می‌شود و بعضی از حکما گفته اند که عشق مرضی است که علاجش سفر کردن است اختر شوریده گوید که
نخل عشقی که از گلشن جان و حدیقه روح روان قد کشیده باشد ریشه اش به تیشه هوا و سفر از زمین
دل بر آوردن و بر کندن آسان نیست چنانچه بوقتی یکی از مخلصان عاصی را بهوای پری رخساری در سر
افتاد و جانش نقد دل را بقمار عشقبازی در باخت و گرمی محبت آن آتشین رخسار سینه اش را بیقرار
ساخت در هوای او می‌سوخت و با خیالش می‌ساخت تا آنکه دیدارش میسر آمد و صحبتها دست داد
اما غیرت عشق مانع وصلش گردید ناچار از وی بنظاره قانع می‌بود و چشمان مشتاق را بتماشا ه
جمال وی آئینه دار باغ جنت میداشت ناگاه بتقاضای آب خور آن آشفته رای را سفری پیش آمد
و مجبوری از محبوب مرغوب خود دوری اختیار نمود و سالی چند در اطراف جهان مانند گرد باد گردید
چون باز بمستقر خود عود نمود و پرسیدنش کسی ای یار موافق و دوست صادق اکنون چگونه در عشق آن محبوب خوبش گفت بأسلوب

منظوم

لب پر زده و دل آتشی که داشتم دارم　　آن شیشه پر سرابی که داشتم دارم

هوایی که داده در سرم بود همچنانست و بار محنتی که از محنتش بر دوش جان بود همان روز تا روز بازار بیقراریست به سر می شود و شبها در زاری می شود و اختر شماری می

منظوم

مرا عمر شب چون روز دان خراب کرد چشم تر گردد　　دلم را با غمش بیدار میبیند باز هم گردد

فایده

کیفیت محبت و دریافت آن نه به حقیقت عشق در عبارت نگنجد لان المحبة کیفیة تنبعث بین المحب والمحبوب تقتضی المناسبة الثابتة بینهما فتدرکها النفس وتتعذر العبارة عنها لانها کیفیة والکیفیات لا تحکی

لمعه

ابلیس لعنه الله چو آدم علی نبینا و علیه السلام عشق و محبت ظاهری می جست و چون ملائکه را استحقاق سلطنت آن نبود در کنج فراغت می غنود هرگاه که ابلیس پر تلبیس در به طاعت در ملک و ملکوت انگشت عشق خواست تا دست موانست در کمر مواصلت او زند سلطان غیرت بانگ برزد که ای مجرد حریف نشناس باش عشق دگر باره در حجله غیب بنشست چون آدم از کتم عدم جلوه و عصا شهود درود عشق را در صورت شکر به آدم نمود و واله جمال او شده خواست تا بجا بادی عقد وصال بندد گفتند این همی در سرای خلد راست نیاید زیرا که منزل عشق و محنت زدگانست و در نیست متاع محنت بی نام رفتن پس آدم همراهی محبت از فضای جنت به تنگنای دنیا آمد تا دلش محبت عشق آرمیده گردد و از ساحل سلامت رو به گرداب ملامت نهاد و در مرتبه قربت

عزم بادیهٔ غربت نمود و درکات کلفت را بر درجات الفت اختیار فرمود

لراقمه

خداوندا دلی ده محنت آباد	ز عشرت فارغ و با درد و غم شاد
دلی چون طرهٔ خوبان مشوش	نشسته تا دمان بر روی آتش
دلی صد نیش غم در جان نهفته	بهار لاله در دامان نهفته
دلی چون جان آدم محنت اندوز	دلی چون سینهٔ وسیع شعله افروز
کران شعله زنم در سینه آتش	وزان آتش کنم جا با دل خوش
که تا شامم شود روشن چو خورشید	برآرد شام هجران صبح امید

فائده

میان علما اختلاف است درین که بهشت حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام در زمین بود یا در آسمان و همان بهشت بود که مومنان در آخرت داخل آن می شوند یا غیر آن اکثری از علما اعتقاد آنست که آدم در بهشت خلد نبود و بعضی گفته اند که در باغی بود از باغهای روی زمین و در حدیث شریف وارد است که کسی که داخل بهشت خلد شود بیرون نمی آید و اینکه داخل بهشت شوند و بیرون نیایند معلوم نیست زیرا که اخبار بسیار وارد است متواتر داخل شدن جناب رسالت علیه و آله الصلوٰة والسلام در شب معراج و دخول و خروج ملائکه اما بسیاری از علما بر آن رفته اند که بهشت حضرت آدم بهشت خلد بود و در آسمان بود و بهر کیف اکثر بزرگان را درین مقام توقف است

حکایت

بشنو ای گوش پر فسانهٔ عشق	از صریر قلم ترانهٔ عشق

برابجد خوانان دبستان عشق و محبت و حروف شناسان لوح دردو محنت پوشیده مباد که سید موسی نام جوانی بود متوطن شهر کابل بصورت آدمی و بسیرت فرشته و جسم پاک او بدرد محبت سرشته اگرچه در ظاهر همواره خاموش بود اما در درون اش از آتش محبت در جوش قضارا بر سیمبرزنی که دختر زرگری بود و سوهنی نام و در حسن و جمال چون زر خالص عیار تمام و از دل و جان شیفته و گرفتار آمد و لیکن در اندک مدت کمند نگاه پاک آن عاشق صادق معشوقه را نیز بسوی خود کشید و روابط عشق و عاشقی از طرفین محکم گردید

منظوم

در دل عاشق ار فتد خاری	نشتر شکند بپای دلدار
این تیغ ستمگار از دو سو فرق	آری دو زبانه دارد این برق

چون صبر و تحملش خیرباد گفت و طاقت ضبط وداع نمود خانمان را السبیل فراسپی داده و در جوار خانهٔ آن خانه آبادان آمده منزل گرفت

منظوم

بر سر کوی تو روزی چند جا میخواستم	از فلک یک حاجت خود را روا میخواستم

چند روز نگذشته بود که آن سید بیچاره از همه کار درگذشته سلسله جنبان جنون گردید و در صحبت ننگ و ناموس گفته ببدنامی و رسوائی نام برآورد

منظوم

ها کسند کرتن در وهم سپید نامی	که نام نیک در آیین عاشقان ننگ است

مادر و پدر معشوقه ازین حالت مستشعر گشته و دختر سیم تن خود را مانند طلا و سیم در نهان خانهٔ خانه پنهان ساختند تا آنکه شبی آن صید فتراک عشق باشاره محبوبهٔ خود کمندی محکم تر از عهد دوستان بر بام خانه آن خانه بر انداز انداخته مانند رسن بازان بالا بر آمد و بدولت دیدار دلدار مشرف شده درهای اشک بر قدمش نثار نمود و خاکپایش را سرمهٔ دیدهٔ غمدیدهٔ خود ساخت

منظوم

اي خوش آن ساعت كه جا در منزل جانان كنم	خاكپايش توتياي ديدهٔ گريان كنم
وه كجا آن بخت و آن طالع كه با آن مهربان	شرح اندوه فراق و محنت هجران كنم

اگرچه صحبت خالي از اغيار بود و بخت با دولت همسفر اما آن دو سوخته جان عشق و محبت همه شب برنگ شمع و پروانه بسوز و گداز بسر بردند و پيروي هواي نفس اماره نكردند

منظوم

دلها ز كمال تشنگی گرم	لبها شده مهر بسته از شرم
در پیش نظر زلال حیوان	یکدم نه مجال خوردن آن
یک خانه خلوت و دو مشتاق	دلها شده جفت و مانده تن طاق
نبود بجهان سپر و پا	جز درد دل پاک عشق را حب
عشق است انیس جان پاکان	عشق است رفیق دردناکان
القصه بصد لطافت و ناز	خواندند هزار دفتر راز

دویدند قریب چون سحر را ... گردند وداع یکدیگر را

و هنگام رخصت قرار یافت که روز دیگر صبح زود که هنوز خسرو خاور سر از بالین خواب برنداشته باشد آن دلبر طناز از بستر خواب ناز برخاسته و خانمان را ماتمکده و ناموس را وداع گفته همراه عاشق صادق بدر آید

منظوم

اندوه دل و ضعف تن و طعنهٔ اغیار ... اینها همه سهل است اگر یار بود یار

روز دیگر عاشق از آخر شب آمده در زیر بام حاضر شد چون وقت معین در رسید نازنین از پشت بام فرود آمده سایهٔ لطف و عنایت بر عاشق زار و بیقرار خود انداخت و مانند سایه در پی آن آفتاب اوج محبت روان گردید و هر دو دلداده مصیبت آماده بخانهٔ مرد صاحبدلی که از آشنایان سید بود رفته در پردهٔ مستوری نشستند و در کنج خلوت پای توکل شکسته دست بر کون و مکان افشاندند خویشان آن دلارام خانهٔ سید موسی را حلقه وار در میان گرفته بنیاد خصومت آغاز نهادند و با سید تا برادرش نزاع و جدال نموده احتمال تمام با حوال او رسانیدند نازنین بر این ماجرا مطلع گردید بملاحظه آنکه مبادا ضرری از آنها به برادر سید رسد گرفتار سلسلهٔ غم و اندوه خود را بوعدهٔ وصل امیدوار ساخت و خود بترس آنکه مبادا اخلال بهم رسد حال او شنیده از راه کمند مخفی بخانه وارد شد بیرنگی نواخت یعنی یکی از قوم جن که رخسار پرانوارش چهره و ماه را شرمنده میکرد و شمشاد و نهال سرو قد را در کنار داشت تاج مکلل از جواهر ثمین بر سر داشت و قبای و پیراهنی فرنگی در بر بیک ناگاه جمال خود را نمود و مرا از خویشتن در ربود و لوبیاعتی چون از تجردی بخود آمدم خود را در تصرف پریی

و ایوان وسیعی یافتم که بصورت آتش گروهی از نازنینان نازک اندام آرام گرفته و در هر کناره آتش جماعه از شیرین لبان شور انگیز مقام زده

لراقمه

هر چند که آن مقام دلخواه — بوده بجز از بسی طربگاه
وان جمله بتان حور زاده — بودند بخدمتم ستاده
لیکن ز فراق دوستانم — آرام نمیگرفت جانم
میمردم از اشتیاق مادر — میسوختم از غم برادر
با گریه زار و آه جانسوز — بگذشت در آن مقام سه روز
دیدند همه که بس خرابم — بسیار ز غم در اضطرابم
آگاه شدند از ملالم — کردند ترحمی بحالم
زانان که مرا ز خانه بردند — برده بچنان کسی سپردند
آورده بخانه ام رساندند — زان محنت و درد وارهاندند

فهم و حوش صفت حیوان سیرت حیله آن جمیله را باور نداشته او را بحال او گذاشتند

لراقمه

مردم ز فریب گلعذاران — فریاد ازین فریب کاران

چون چندی برین بر آمد باز آثار عشق از ناصیه آن نازنین مشاهده نمودند ترسیدند که مبادا مانند راز از پرده ناز بدر افتد بهتر آنست که مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

باین خیال آن سیم تن را که برنگ زر خالص از غش پاک بود اول در آتش سرزنش و ملامت گداز دادند چون اثری بر آن مترتب نشد ناچار مانند گنج در حلقهٔ مار آهنینش کشیدند سید موسی همین که این خبر شنید سلطان غیرت عشق بر ملک دلش مستولی شده متاع صبر و شکیب بالکلیه بیغما و تاراج

منظوم

دردا که عشق باز بدیوانگی کشید | خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

چون این قصهٔ پر غصه اشتهار یافت و این راز پر سوز و گداز بر ملا افتاد در هر محفل و مکان حکایات آن خانه براندازان رسید و در هر کوچه و برزن داستان آن برباد کنندگان دودمان بلند آوازه گردید نازنین باستماع این ماجرا از دانشمندی با صبر و شکیب درساخته خود را در نظر خویشان و اقارب هشیار نمود و بدین حیله از بند و قید رستگاری یافته مصحوب محرمی بعاشق خود پیغام فرستاد که من خود بازی محبت بسیاری از طعن عیب جویان و زبان بدگویان ترسیده ام اما تو که از کم حوصلگی ناموس خود را بر باد داده و از سبک سری قدم در کوی جنون نهاده بودن تو درین شهر مناسب و مصلحت نمی بینم زیرا که درین وقت زمانه آشوب طلب است و زمین فتنه خیز و روزگار ستیزه کار و ایام شورش انگیز

لراقمه

فکری بکنی که این فسانه	شهرت نکند درین زمانه
یعنی که ز شهر ما بر آیی	وز منزل ما کنی جدایی
لیکن ز کمال دوستداری	یک محرم راز خود بداری

تا حال مرا چنانکه داند هر روز بتو خبر رساند

سید ما مضمون آن افسانه عالم بهوش آمد بقضیت کار بکار رسیت و لغز بوده و لذا محل نموده یکی از دوستان محرم راز را در خدمت آن یار دلنواز گذاشت و خود بادیه گریان و دل از سوز فراق بریان لوای غربت بطرفی برافراشت

منظوم

آرزو در دل کرده اشک ندامت در کنار	میروم با صد هزاران حسرت از شهر نگار

چون از رفتن سید روزی چند بگذشت آتش شوق در کانون دل آن دلبر زمانه علم زبانه کشی برافراخت و جنود محنت اشتیاق بر ساحت سینه محبت گنجینه اش دو اسبه تاخت بیتاب شد زمام اختیار و عنان اصطبار از دست داد و بمحرم راز عاشق جانبازانه پیغام فرستاد

لراقمه

ای محرم راز یار غمخوار	کارم اکنون فتاده دشوار
از دست چو یار جانیم رفت	سرمایه زندگانیم رفت
در سینه نماند تاب ما را	آرام برفت و خواب ما را
گر کار بود بهجر ازین بیش	برداشته ام امید از خویش

ترا باید که امشب در لباس گدایان آمده فریاد برکشی تا من بحیله نان دادن از خانه برآمده برهبری تو این قالب بیجان را در خدمت جانان برسانم شخص موعود بهنگام معهود در رسید و نازنین مهجبین بهمان حیله که اندیشیده بود از خانه برآمد

همپای وسیے قدم در راه گریز نهاد

منظوم

سید دم بر آرزوسیے آنکه بنهد پای — خانمان بگذاشته بگذشته از ناموس و عار

اما چون از کام نابخشی افلاک آه سیدلان دردناک همواره بی اثر بست و تحمل مراد بی برگی
و بینوایان مدام پیشه شمر تمو [illegible] آن زن وادی شوق برکنار شهر نرسیده بود که در اثنای راه
یکی از خوانین و نداش مانند بلای ناگهانی پیدا شده دست درو انداخت و فریاد و بر کشید مصرع
غم برآکرتنان واده بلا را اکر خبر کرد — از غوغای او پاسبانان و گذربانان از هر سو دویدند
و مردمان دور و نزدیک فراهم آمدند و آن غزال رمیده را گرفتار کرده بسوی وحشت آباد
زندانستس بردند و تفحص محرم معاینه این حال پیش از هجوم مردمان روی فرار نهاده زود و
دو شتاب خود را در خدمت سید موسی رسانید و او را بدین واقعه که رفت از مطلع گردانید
سید که در فراق آن ماه هلالی شده بود و بلکه از کمال نحافت و لاغری خلالی چون این قصه جانگزا
و ماجرای [illegible] را بشنید حالتش دگرگون گردید و طایر روحش از قفس عنصری بیزار شده
[illegible] این بیت را تکرار نموده سر در نقاب عدم کشید

لراقمه

جان میدهم بوصال یار دارم — بی وصل تو با جان چه کار دارم

در ماتم آن شهید خنجر بیداد فریاد از نهاد مرد و زن بلند گردید و هر کس درین مصیبت جان
فرسا جیب شکیبائی چاک زده لباس سوگواری در بر کشید

منظوم

در ماتم او دهر لبسي شيون کرد ... لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قباي از غم او سینه بدرید ... قمري شد سیاه و در گردن کرد

دوستان آن قتیل تیغ محبت را بعد از تکفین از سر کوچه آن نازنین بر آوردند

منظوم

تابوت من آهسته ز کویش گذرانید ... چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا

دلبر دلریش چون آنحال را بچشم خویش معاینه نمود از غلبه اضطرار دل بر مرگ نهاد و از نعمت زندگاني سیر آمده سرمایه سود و زیان بر باد داد چون نعش آن شهید مغفور در زیر غرفه آن صنم رسید نازنین نقاب شرم و حیا از پیش برداشت و خود را از آن رواق بلند بزیر انداخته در پاي تابوت یار جان نثار نقد جان شیرین ایثار نمود

لراقمه

در یک نفس آن دو سرور عشق	گشتند شهید خنجر عشق
آن هر دو مصاحبان جانی	رفتند ازین جهان فانی
از درد و غم فراق رستند	تنها ز همه بهم نشستند

حکایة

یکی را از عشاق بعلت عاشقي صد تازیانه زدند و آه نکرد بزرگی در آن مجمع ایستاده این ماجرا معاینه مینمود چون او را بسوي خانه زندان بردند در اثناي راه بکمال آنحن

یافته پرسید که ای جوان ترا این همه تازیانه برای چه زدند گفت بتهمت آنکه شیفته کسی
بودم گفت در وقت تازیانه خوردن چرا زاری نکردی تا تخفیف کردندی گفت معشوق نظاره‌گر
حوالم میکرد و من در مشاهدهٔ او چنان مستغرق بودم که نه فرصت ناله داشتم و نه مجال زاری
گفت اگر چشم تو بر جلوه جمال دوست حقیقی بودی که حال ترا سید بر آئینه بمقام نهایت ذوق
و استغراق تو نظر ارباب بصیرت نرسید بیچاره چون این حرف غیرت شنید نعره زد و جان بحق تسلیم نمود

منظوم

چه خوش باشد دلا کز عشق یار مهربان میری	شراب شوق او در کام و نامش بر زبان میری
در آن ساعت که بنماید جمال خود عجب نبود	که از حیرت سر انگشت تعجب در دهان میری

حکایت

چون زلیخا حضرت یوسف را علی نبینا و علیه السلام بزندان فرستاد و مالیخولیای عشق او را بر آن
آورد که باز از یوسف داغ تازه بر دل یعقوب نهد پس بر در زندان آمد و بمقرعه زدن او کرد
که تن یوسف را بنوعی از ضرب تازیانه آزرده نمائی که تسکین خاطر من شود و صوت ناله اش
از عقب دیوار بگوش من رسد مرد سیاست پیشه اطاعت اندیشه را بخاطر رسید که با
خشمی که این زمان بر طبع او مستولی شده بر چنین امر شنیعی اقدام نمودن مقتضی خرد نیست
بالضرورت حیله اندیشیده یوسف را بفریاد تلقین نمود و تازیانه بر موضع دیگر میزد و یوسف
چندان که در طریق ناله و استغاثه اهتمام مینمود زلیخا در زجر و توبیخ مبالغه بیشتر میکرد
عاقبت آن شخص را بخاطر رسید که اگر بسبیل امتحان کشف اندامش نماید و از ضرب

تازیانه علامتی نه بیند لیقین که با سن بیدی پیش آید جهان به که رشته شفقت را گسیخته مقدار سه سوزنی بدو آسیب رسانم تا جامه جانم بمقراض سیاست بریده نگردد و بس قصد آزردن یوسف ننمود و چون تازیانه اش اول بار بر بدن یوسف رسید زلیخا گفت بس کن که دیگر تابم نماند

فائده

حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام هفده ساله بود که عزیز وی را خرید و سی ساله بود که ریان بن ولید وی را بمنصب وزارت فائز گردانید و چهل ساله بود که حق تعالی وی را بمنصب نبوت سرفرازی بخشید و صد و بیست ساله بود که بجوار رحمت ایزدی پیوست

حکایت

آورده اند که روزی گل سرسبد باغ ولایت نوباوه بوستان هدایت جگرگوشه علی مرتضی جناب حسین شهید کربلا علیه التحیة والثنا از پدر بزرگوار خود پرسید که ای پدر مرا دوست میداری جواب داد چرا ندارم که تو نور دیده سرور سینه فرزند شایسته و دلبند بایسته پرسید که برادرم حسن مجتبی را نیز دوست میداری فرمود چرا ندارم نه هر دو گل یک گلشن هستید و لاله یک چمن شجره اقبال آبایی را هر یک از شما شعبه ایست نامی و نهال دولت سرمدی را هر یک ثمره گرامی باز استفسار فرمود که مادر ما را نیز دوست میداری فرمود چرا دوست ندارم که او جگرپاره رسول خدا و جزوی از اجزای احمد مجتبی یگانه گوهر دریای عفت هست و بخشاینده عاصیان امت دیگر باره فرمود که در مودت صحابه خود چگونه ارشاد نمود که نجات دوستدار ایشانم زیرا که اینها نجوم فلک یقین اند و راعیان حق و دین باز سوال کرد که ای پدر جد بزرگوارم را دوست میداری فرمود ای قرة العین جدت

سید کونین صاحب سمند قاب قوسین چگونه او را دوست ندارم که انوار چشم بصیرت من از دیدن روی اوست و تیغ در روی دشمن کشیدنم بقوت بازوی او بار دیگر سوال نمود کای پدر حق سبحانه تعالی را دوست میداری شمشیر گذار میدان لافتی سمند عتاب را بجولان درآورده گفت ای پسر هیچکس چنین سوال نکند زیرا که در حقیقت سزاوار دوستی اوست و این همه گرمی بازار محبت از دوست امام حسین علیه السلام گفت ای پدر بیک دل چند کس را دوست میداری جناب امیر علیه السلام فرمود کای پسر دوستی تو و برادر تو بر وجه شفقت است دوستی مادرت از راه مرحمت است و مودت باصحابه جهت انتظام صحبت است و دوستی جد بزرگوارت بحکم شریعت است و دوستی خدا از روی حقیقت است

فائده

چون مقام محبت بسیار عالی و جز جمعی از خواص بارگاه صمدیت را بدان راه نیست پس ای فرو ماندگان طریق مطلب و ای بال شکستگان هوای طلب اگر استطاعت آن محبت ندارید باری در احکام شرع نبوی خداوند عالم را فرمان برید و پیغامبر و اولاد و امجاد او را مطیع شوید که چون اطاعت شما برتبه کمال رسد بحکم فاتبعونی یحببکم الله حق سبحانه جل شانه شما را بمقام محبت رساند و از خاصان حریم عزت خود گرداند

حکایت

از حبش زنی بود سکینه نام باستماع صفات خانه کعبه و خصوصیت آن بحضرت الوهیت مشتاق زیارت آن محبوب دلها گردید و بقیاسی کذایی باب بصورت رامی باشد تصور کرد که شتر کجاهی

خوش است و منزلی دلکش و در آن شهر خانه کعبه قصر رفیعی و سرای عالی باشد و درهای آن قصر
طرف گلشنهای دلفریب گشاده و در وسط آن خانه تخت مرصعی نهاده و خداوند خانه بر آن
تخت نشسته و جن و انس و ملک یمین و یسار صف زده همچنین شمار همه کار از شرکت سلاطین سالها
مینمود و حساب جمله امور از خدم و حشم خواقین میگرفت چون حجاج به نیت حج متوجه شدند او نیز
سفر راست کرده با ایشان در موافقت نمود چون از حدود و عمارات گذشتند و آبادانی
را قطع نموده ببادیه رسیدند آن عزیز در اطراف و جوانب نگریست بیابانی دید بیکران و کوهستانی
هولناک و بی پایان که ابر نیسانی در وادی آن از تشنگی جان میداد و باد مهرگانی از حرارت
بادهای سمومش دل پر تب و تاب جگرسوزی می نهاد و در اطراف طرقش بجای سبزه و گل خار و
خس آراسته و گرد و غبار چون دود دل سودائیان از جوانب و جهات برخاسته و در هر گوشه
بی توشه افتاده و در هر منزلی بیدلی جان داده بالجمله سکینه بهزار مشقت خود را بجائی انداخت
شهری دید میان کوهستان و در آن خلقی ناله و فریاد کنان از روی تعجب گفت این چه حالت است
که می بینم باغ ملک الملوک کجاست و قصر پادشاه بادشاهان کدام طرف نهرهای دلستان کو
گلزارهای جنت نشان کجا گفتند ای پابند مجاز راه حقیقت غلط کرده این خارستان عشق
جالستان است و آب روانش از سیل سرشک عاشقان و گل سرخ از خون مشتاقان
درین جا با خار غم باید ساخت و تماشای گل و چمن نباید پرداخت

منظوم

تا خار غم عشقش آویخته در دامن   کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

چون اہل طواف بحرم در آمدند و قدم در مسجد الحرام نہادند سکینہ بی تسکین خانہ را خالی
دید فریاد از جگر برکشید کہ خداوند خانہ کجاست و میزبان گرامی از مہمانان خود پنہان چرا است
گفتند ای غمزدہ بیخود میتابی و در راہ آرزو بقدم ہوس می پیمائی ہر چہ شنیدی حضرت عزت
ازان منزہ و مبرا است و ذات پاکش از تصرف زمان و تعلق مکان مستغنی و معرا عرش و کرسی
بزلال جمال او از تو تشنہ ترند و با خون جگر و داغ دل ساختہ نام شربت قرب و مرہم راحت نبرند

منظوم

خستہ تیغ غمش را کسی بود مرہم طمع . درد مند عشق او درمان کجا دارد امید

سکینہ چون این سخن بشنید سرش برگشت و بر آستانہ حرم از پا درافتاد و فریاد برآورد
کہ وا ویلا این چہ سخن باشد نہ در گلشن قرب رایحہ وصال می بینیم و نہ از شاخ آرزو گل مراد
می چینم پس این راہ دراز بچہ جہت پیمودم و این ہمہ رنج و مشقت چرا بر خود گوارا نمودم
خداوندا بعزت احدیت و حرمت واحدیت تو کہ سر از این آستان بر ندارم تا بجود ماہ تمام
دوری از لطف و کرم بر من نگشائی و اگر نقاب از چہرہ مراد بر نگشائی و شاہد مقصود من
در پس حجاب خفا بماند چندان نعرہ غم انگیز درد آمیز زنم و فریاد جگر سوز از سینہ محنت اندوز
برکشم کہ ہیچ کس را خیال گرد گردیدن و سر طواف کردن نباشد

منظوم

از گریہ فرش را ہمہ در موج خون کشم . وز نالہ عرش را ہمہ زیر و زبر کنم

در اثنای این حال حجاج ازدحام نمودند و خلائق بر بالای یکدیگر افتادند زن بیچارہ

به پایگاه لیلی درآمد و تا خدم و حشم او خود را بدو رسانند طایر روحش به سدرة المنتهی رسیده بود و بارگاه استراحتش در دار القرار مقرر گردید

منظوم

عشق تو صد هزار را برده به عالم فنا — بر سر کوی عاشقی کشته به تیغ ابتلا

فائده

در تسمیه خانه کعبه چنین آورده اند که چون حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام پاره از خانه کعبه بلند ساخت گفت بارالها بلندی این خانه بزرگ تا چه مقدار باشد حق سبحانه جل شانه ملکی را فرستاد و او گفت جناب اقدس الهی می‌فرماید که تا کعب من باشد پس حضرت ابراهیم تا کعب آن فرشته بلند کرد و ازین سبب نام آن کعبه گذاشته اند

حکایت

آورده اند که مجنون عامری هرگاه به در لیلی آمدی لیلی سگان خویش را بروی رها کردی تا او را بگزیدند و جامه اش پاره پاره می‌ساختند مجنون بعد چندی ناچار شد از تردد بازایستاد همین که یک شب به در خانه لیلی نیامد لیلی مضطرب شد گفت آیا چه پیش آمد مجنون را که نه آواز ناله اش می‌شنوم و نه فریاد وی بگوشم می‌رسد

منظوم

در شهر نه آشوبی در کوچه نه فریادی — وه چیست که از وادی دیوانه نمی‌آید

تا آنکه از بیقراری در آن شب صدبار به پشت بام برآمد و تفحص حال مجنون نموده ...

از وي سوال کرد که اي ليلي درين چه سر است که هرگاه آن بيچاره از خانمان آواره با گستاخي تو مي آيد سگان را بروي مي انگيختي وهمين که يک شبي نيامد اين همه اضطراب مي نمائي گفت اي ابله آنانکه بر تو روشن نيست که اختيار کند عشق و محبت را آن کس که واجب گرداند بر خود خواري و مذلت را اما ذلت وي ظاهر است و عزت وي در باطن

لراقمه

اي آنکه ز سينه طعنه بر سوائي عاشق	بيدرد و بر محرم اسرار کجا سينه
صد بار گر آزار دل نزار نشايد	گوئيم که اي يار دل زار کجا سينه

حکايت

آورده اند که ابو الحاجي حاجي از اهالي تبريز بوده در بوستان سخنوري طوطي شکر ريز در فضل و کمال طاق و در عاشقي و بدنامي شهره آفاق همواره جاي استقامت در کوچه عشق و محبت در حلقه جای رندي و ملامت بودي و بر جمري که خود آرزوي دلبران جفا کار گذشته اظهار حسرت و ندامت نمودي در وقتي که بعشق فريدون حسين ميرزا از مام اصطبار از دست داده سوي زولين بر سر گذاشت نهاني گفته که مطلعش اين بيت

منظوم

سوي زولين که بر سر من است بر دارم | سايه دولت عشق است که بر سر دارم

شاهزاده عالي تبار بر حال زار آن عاشق بيقرار اطلاع يافته در حضور خود طلب فرمود و عرهم مهرباني بر جراحت هاي نهاني او گذاشت گويند روزي آن سرو جويبار سلطنت ميل گلگشت

چمن نموده بسیر باغی رفته بود و بخنده شیرین گره از غنچه گلهای گشوده و غلامی حبشی یاکوت نام داشت بر در باغ گذاشته بود تا بی اجازت کسی را در آمدن نگذارد و ناگاه آن عاشق گرفتار با امید دیدار بسوی باغ شتافت اما از بدخویی بخت سیاه بار نیافت در بدیهه غزلی گفت که دو بیتش این است

منظوم

دو چشم فرشش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا	بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا
چه خوش بزم است رنگین مجلس جانان چه سود اما	چو زنگی آن شده سفید از شومی بخت سیاه آنجا

و این غزل را بر تخته پاره نوشته بقاصد صافی ضمیر آب جویی که از بیرون بدرون باغ میرفت حواله نموده اتفاقا میرزا در پای درختی که نهر از زیر آن روان بود نشسته نظاره روانی آب و سبزه تماشا میکرد قاصد امانت گذار رقعه آن تشنه شربت دیدار از نظر آن منظور اولی الابصار گذرانید میرزا به آگهی بر مضمون غزل آن خود رفته را در آن محفل بار داده و در لطف و کرم بر روی او گشاد و وابلی مدت ها نعمت وصال فایز و از دولت دیدار میرزا بهره مند بود و بعد انقراض آن دولت چون در کمان داری بی نظیر بود کمان ابروان تیرانداز تبریز او را چون قبضه کمان از دست یکدیگر میکشیدند و در آخر عمر بواسطه آنکه تیر قامتش از بار پیری مانند کمان خم گردید و ضعف شکستگی بحالتش راه یافت گوشه گیر شد در سال نهصد و چهل و دو از کمان خانه جهان چون تیر بدر رفت و از رنج کشاکش دنیای فانی آسود و این چند شعر از اشعار عاشقانه او رقم میگردد

غزل

چنان ز باده شوق تو سرگران شده ام	که فارغ از خود و وارسته از جهان شده ام

تو آفتابی و من در هوایت آنکه رسید	که ذره ذره ز مهرت بر آسمان شده ام
مرا ز عشق تو بر دل هزار کوه غم است	عجب نباشد اگر بر دلت گران شده ام
بزلف او نتوان گفت حال دل اسیلی	اگر چو شانه ز سر تا قدم زبان شده ام

حکایت

شیخ محمد علی حزین در سوانح خود می نویسد که روزی در شیراز بجائی نشسته بودم ناگاه مردی نمودار شد سراپا عریان دو دو کارد بهر دو دست داشت و بقوت تمام بر اندام خود میزد و خون از زخم جاری بود و از زخمها کاری و با هیچکس حرف نمیزد من از حال وی پرسیدم گفتند اسمعیل نام دارد بر پسری عاشق بود او ازین جهان فانی رحلت نمود و در فراق وی اینچنین جنون عارض شد مال و اسباب خود تاراج داد و جامه بر تن خود پاره نمود و کاردها در دست بگرفت و از چند روز بدین نمط بکار مشغول است گفتم چرا از دست وی کاردها نمیگیرند گفتند بسیاری از مردمان بروی هجوم آورده خواسته اند که کاردها از دستش بگیرند اما در وقت گرفتن کارد چنان عجز و الحاح می نماید که یقین مردمان می شود که اگر کارد بگیریم همین وقت خواهد مرد ناچار او را بحال او گذاشته اند من باستماع این سخن متحیر شدم جویای حال او شدم بعد دو سه روزی بیرون شهر دیدم که کاردی بر پهلوی وی و یکی بسینه سفته و جان بجان آفرین تسلیم نموده

منظوم

آنان که ز غم عشق گزیدند همه	در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است	با آنکه سپاه او شهیدند همه

حکایت

آورده اند که در خدمت یکی از سلاطین ماضی مطرب پسری بود زیبا روی و دلنواز مشکین موی و خوش آواز شاه از نهایت عشق و محبت که با وی داشت اند بیابانی گرفته بود که در صحبت هیچ کس نرود و با هیچکس ننشیند اتفاقاً عیاری بر آن پسر مفتون گشت و دعوی عشق آن لیلی وقت مجنون روزی بوی پیغام فرستاد که ای دلبر شیرین شمائل و ای در چمن دلبری سرو شمائل آیا میتواند شد که شبی در صحبت آن یار بی مزاحمت اغیار بسر بریم و انتقام از فلک تفرقه پرداز گیریم مطرب پسر در جواب گفت آری میتواند شد اگر از سر جان برخیزی و نقد زر بر قدم سر این سودا بریزی مرد عیار در جواب بشوق گفته فرستاد که مردان طریق عشقبازی چون دامن مراد بکف آرند سر بتحیلی ندارند مطرب پسر بنا بر التقای وعده فرصت می جست تا آنکه روزی پادشاه در شکارگاه بود و پسر بعیار از مقدم خود مژده رسانید و او از جان و دل آرزو کرده محفله ترتیب داده و همه شب با مطرب پسر بعیش و طرب بسر برد چون طلیعه صبح نمودار گردید پسر بجای خود رفت و عیار بحمامی در آمد و بیتی از غزل پادشاه که شب از معشوق شنیده بود بی اختیار بر زبان او جاری گردید قضا را یکی از ملازمان پادشاه در آن حمام بود چون بیت را شنید بدل گفت که غزل پادشاه که مطرب پسر در خلوت می سراید و دیگری بر آن اطلاع ندارد مرد اجنبی از کجا آموخت همانا این ناکس را با آن کس صحبتی دست داده باشد الحاصل تفحص نموده بر حقیقت حال مطلع گردیده در خدمت شاه بعرض رسانید شاه آن هر دو کس را حکم قتل فرموده چون هر دو را بسیاستگاه بردند جلاد شمشیر بیداد از نیام انتقام بکشیده بر سر شان رسید مطرب

در آن مجمع حاضر شد و بر کنار حلقهٔ مردم در مقابل عاشق بایستاد مردم بوی گفتند ای فتنه شهر و آنچه بود هر کاریش بانجام رسانیدی حالا بچه کار آمدی گفت چون روی شفاعتم برای وی در خدمت ملک نبود زیرا که ملک در مقدمات عشق و عاشقی غیرت عظیم دارد آمدم از بهر آنکه جمال خویش از دور بنمایم و او را از و باز ستانم تا از ضرب جلاد و برش تیغ جدا و باو خبر نباشد

منظوم

مشغول ترا خبر ز عالم نبود	مجروح ترا جراحت مرهم نبود
در عشق تو گر هزار غم پیش آید	چون در نظرم توئی ازان غم نبود

فائده

محبت دولت خدا داد است نه بتحصیل طاعت بدست آید نه باجتناب از معصیت این در کشاید بلکه بمحض فضل و موهبت ایزدی رو نماید

منظوم

زهد تو بچه کار آید گر راندهٔ درگاهی	فسقت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچاره و توفیق اند هم صالح و هم طالح	سرگشتهٔ تقدیرند هم عارف و هم عامی

حکایت

جوانی بود از ممالک هندوستان بفضایل گوناگون آراسته و باوصاف جمله فنون پیراسته از نیرنگی تقدیر پای دلش در سلسلهٔ عشق اسیر شد و او را تعلق خاطر با هندو زنی بهم رسید و چنان مایل و مفتون او گشت که یک لحظه بی دیدار وی قرار و آرام نداشت

منظوم

چنان گشت از شراب عشق مدهوش | که کرد از دنیا و عقبی فراموش
همیشه در خیال یار بودی | بشب تا صبحدم بیدار بودی

چون عشق حقیقی و محبت صمیمی او از آلودگی هوا و هوس پاک بود در دل آن زن نیز عظیم تاثیر کرد اما بهیچکس از دمسازان ازین رمز ظاهر نمی ساخت و مهر خاموشی بر لب نهاده در گرمی محبت میگداخت چون روزی چند برین منوال گذشت آوازه رسوائی آن جوان اطراف عالم را در گرفت و از غلبه عشق و جنون بازیچه طفلان گردید کودکان و مردم آنبار از هر طرف بروی سنگ می انداختند و سراپای او را مجروح می ساختند روزی از روزها یکی از مفتریان بدکیش نزد آن خسته دل ریش آمده گفت که مطلوب تو امروز بطلب آب بر کنار دریا رفته بود از قضا پایش لغزید و گرداب آب او را بجذب کشیده آن غریق لجه محبت گردید شنیدن این ماجرا اشک حسرت از دیدگان گرفت و چون ماهی بی آب بر روی خاک طپیدن ساعتی برین منوال بصد اضطرار و گریه های زارزار چون بحبوحهٔ شورش آمد و طاقت ضبط جواب داد بحالت بی اختیاری بر کنار دریا رفت و خود را در آب انداخته غوطه زن بحر فنا گردید یکی از نظارگیان ازین واقعه شگفت زن را خبر داد که عاشق تو رخت هستی خود را بسیل دریای فنا انداخت و جرم عاشقی با آبی بیغیره و زن از شنیدن این ماجرا متعجب شده پی بتفحص برد چون بر حقیقت حال مطلع گردید مضطربانه راه دریا گرفت و خود را آشنای بحر موج خیز ساخته جان بجان آفرین سپرده و شوهر آن زن برین سانحهٔ جانگداز آگهی یافته ماهی گیران را طلب نموده دامهای عظیم در دریا انداخت آخر بدستیاری دام داران هر دو

عاشق و معشوق دوست در آن فرش یکدیگر تنها آمدند قوم زن خواستند که ایشان را از هم جدا نموده

بران را نجات سپارند و زن را موافق رسم خود در آتش بسوزند و باین غربت چندان که زور بسیار

باز و بکار آورده جدائی آنها ممکن نشد تا چار هیزم گرد آورده و آتش افروختند و در آن آتش آن

جگر سوختگان را سوختند

خاتمه

عاشق بیچاره تا ابد در سوختگی است زیرا که آتش او از ازل در افروختگی است آتش دوزخ بیگانه

را سوزد و این آتش در دل آشنا شعله افروزد و از آن آتش بوی دود آید و از این آتش بوی

عود و این آتش را خاصیتی است که همه خاک را زر کند اما البته طالب آنکه نخست همه تن را بگدازد

شکر بی حد و سپاس بی عدد خدای بی شریک و بی انباز را که شاه والا فطرت عالی قیاس حقیقت پژوه

دانش اساس هادی طریق عشق بانی مبانی خضر وادی ذوق وجدانی خورشید آسمان محبت شهریار

کشور الفت جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه

غازی اتم الله علیه مواهبه و اکمل بالسعادات مراتبه در دل ما پروری هواجس نفسانی و

شیطانی که عبارت از عشق مجازی و محبت صوری باشد بسته و عساکر شهوات را بعلت

عشق ابدی و دید به محبت سرمدی سر و سامان جمعیت شکسته از پاک طینتی طبیعت صافی طویت

خود را بغبار حرص و هوا مکدر نساخته و از بیدار دلی بعشوه ملاهی و دنیا سرمایه هوشیاری

بدست مستی نه باخته دیبای تلبیس ابلیس زیب را بناوک ولد و ز احتساب دوخته و خرمن جلوه

جسمانیه را بآتش لذات روحانی پاک سوخته خداوندا پروردگارا گلشن باطن فیض مواطن

این پادشاه پاک جوهر و پاک ذات را که در دیار عاشقی حسن و طالع جناب است و از دولت
ارجمند عشقت بهره یاب از سحاب عشق و محبت خود که رشحه از شبنمش شاداب کن باغ جهان است
و مایه از گل چمن زارش تروت بخش و باغ جهان همواره سرسبز و شاداب و سطرا و سیراب از بحر جود و احسان

شمع دانش و بینش افروختن در بزم فلاطون نشان ارسطو
سیرت و بقراط منشان ارجاسپ سیرت از شعلهٔ ادراک
نورانی کیش حضرت جهانبانی خلیفة الرحمانی کریو فر عقل و دانش
خداداد و معلم تاینیه رای در مذاکره قابل خطاب فرا اند و حکمت آموز
اول رای و مباحثه لائق جواب بخوا ند.

چه چهره اشراق تنویر هوشمندان خبیر و خرد منشان روشن ضمیر که سپهر با قتباس انوار هدایت ایشان
واپس است و خورشید پی کسب نور و ضیا از رای روشن این فرخنده کیشان بر فلک سائر مخفی و مستور
نماند که حکمت کرین علمی است از اعمال ابرار و نزد بانی است بسوی بام معرفت آفریدگار نار سیانان
را از اجراز فجور و فسادست و گم کرده راهان را داعی بطریق صلاح و سداد و ذریعه تقرب بحضرت
ربانی است و وسیله وصول نعیم جاودانی صفات سبعی و بهیمی را از مردم بستاند و نشر و
اخلاق سیکلے مشرف گردانند

منظوم

به حکمت کوش گر هستی خردمند	ببر از جهل و با حکمت به پیوند
که حکمت در مقامی بخشدت راه	کریابی پی قرب درگاه شهنشاه

شهاب الدین مقتول گوید کمان نبری که حکمت در همین مدت قلیل بوده است بلکه هرگز عالم از حکیم
و حکمت خالی نمانده زیرا که انتظام عالم و عالمیان وابسته است بوجود حکما و آن تا در عالم خواهند بود
مادامت السموات والارض و از جمله دلائل شان حکمت یکی این است که هیچ کس در دنیا نیست
که اسم حکمت را بخود نه بندد و خود را بحکمت زیب و زینت تمام حکمت را حاجت باین نیست که اسم
چیزی دیگر بر خود نهد و خود را بوسیله دیگری آراسته گرداند در کتب حکمت مسطور است که حکمت الهی
و طبیعی و ریاضی اول بر حضرت شیث علی نبینا و علیه السلام نازل شد ازین جهت آنجناب را هرمس
اول خوانند و حکمای اسلام ارسطو را معلم اول دانند و وی اول آن کس است که حکمت را
تدوین نمود و ابو نصر فارابی حکمت را از لغت یونانی بلغت عربی نقل نمود ازین سبب او را معلم
ثانی گویند و فاراب نام موضعی است از ترکستان و او در سال سه صد و چهل وفات یافت حاتم
اصم گوید که دل هر کس که باین عمل گراید و اهتمام حکمت میسر آید قلت الطعام و قلت المنام و قلت الکلام

منظوم

خواهی که تو را سینه در معنی سفتن	وز خانه دل غبار غفلت رفتن
آراسته دار خویشتن را به سه کار	کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن

فائده

اگر کسی خواسته باشد که در زمینی درخت های میوه دار نشاند لازم است که اول آن زمین را
از نباتات بیکار پاک سازد بعد از آن درخت های عزیز و نهال های نفیس در آن زمین نشاند همچنین
هر که خواهد که حکمت را به دست آورد لائق و سزاوار آن است که ابتدا کشف کند از دل خود آرزوها

نفس و کیا بان لذت و شهوت از زمین دل وی بر کاه از ین فارغ شود و دلش با ستقبال
حکمت خواهد شتافت و ازان گنج بقیاس بقدر قدرت و توانائی خواهد بر داشت پس کاه
حق سبحانه و تعالی او را بمعرفت حکمت مشرف شود گوئی خیر بسیار بوی رحمت دارزانی کرده
گرفته ست ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا

ذکر لقمان حکیم

محمد بن محمود سهروردی در تاریخ نگاشته که لقمان مروی بود از دیار نوبه که داخل ولایت
حبش ست و داده بجاوه شام تکسب بالم اشتغال ورزیده علاقه روزگار ناویده اود ادار گشت
و هم در آنجا بسرای آخرت انتقال نمود و بر افواه والسنه دائر و سائر ست که حضرت قادر مختار
لقمان را در قبول یکی از نبوت و حکمت اختیار بخشیده او حکمت را قبول کرد گویند روزی پسر
لقمان از پدر خود پرسید که اگر بنده را در یک نعمت مخیر کنند کدام نعمت اختیار کند گفت نعمت
دین گفت اگر دو باشد گفت دین و مال حلال تا دین خود را بدان از آفت طمع نگاه دارد گفت
اگر سه باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت تا بدان اساس سعادت محکم گرداند گفت اگر
چهار بود گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیا تا بواسطه آن مال خود را در ریا و مخالفت حق
صرف نکند گفت اگر پنج باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیا و خلق نیکو الحق هر که را این
پنج نعمت میسر ست او از برگزیدگان بارگاه الهی ست و در موعظه که لقمان بر پسر خود نموده این ست
ای پسر صبر و یقین را شعار خود ساز و در دنیا از اهل التقا باش و هیچ چیز نزد خود بهتر از
وصول نعیم آخرت مشمار و از دنیا باندک چیز راضی شو و برزق مقدر قناعت کن و چشم

روزی دیگران مدار و از طعام سیر و از حکمت گرسنه باش و با مردم گاهی به درشتی حرف مزن و خاموشی را شعار خود ساز و اگر مردم چیزی که در ذات تو نباشد ستایشت کنند بگوی ایشان مغرور مشو که سخن کسی هرگز بد خوب و خوب بد نگردد و باز به دوستان منازعت مکن و زیر دستان را حقیر مشمار و سود خلق را بر خود غالب مگردان که تنها با هیچ دوست جای صلح نگذارد و روی گشاده رو و متبسم و متواضع و پیش سلام و سبکروح باش و مهمل مکن برای هوس ها به تقوا و شک را به یقین و باطل را به حق و باش در سختی به تمکین و وقار و در مکروهات به صبر و در فراخی نعمت به شکر و در تنگدستی به نیاز و در خیرات بشتاب

ذکر افلاطون

وی معاصر داراب بن بهمن است و در اواخر زمان او طلوع نیر او ابتدای حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام بوده و تلامذه او سه فرقه بودند مشائیین و رواقیین و اشراقیین اشراقیین آن کسانند که الواح عقول خود را از نقوش کونیه پاک کردند تا طلوع کرد بر آنها لمعات انوار حکمت از نفس افلاطون بدون توسط عبارات و تخلل اشارات و رواقیین آن کسانند که همه روزه به پای کسب افادت می آمدند و در رواق خانه او می نشستند و فواید حکمت را از وی می آموختند و اسم ایشان گروه بوده است و مشائیین آن کسانند که چون افلاطون سوار میشد آنها همه به رکاب او به مشایعت اقدام می نمودند و در آن حال به تحصیل فواید حکم از وی مشرف میشدند و بعد از افلاطون کسانیکه در رکاب ارسطو پی کسب افادت میدویدند آنها را نیز مشائین خواندند و از مقالات اوست تا حفظ نفس خود نکنی حفظ دیگران کردن نتوانی بدیهی احوال دیگران

نتا و مشنو تا خدای تعالی روزی ده تست بر در مخلوق مرو و تا از عیب خود فارغ نشوی عیب
عیب دیگران مپرس و از سیب و اگر خواهی که بر قول تو کار کنند تو به قول خود کار کن و حرام است بیگانه
زن را جلوه گاه چیزهای ناسودمند مکن و چندانکه عاقل باشی خویشتن را نادان شمار تا در
آموختن بر تو گشاده گردد

ذکر دیمقراطیس

دی در عهد بهمن بن اسفندیار بود و ارسطاطالیس قول او را بر قول استاد خود افلاطون را
ترجیح میداد از سخنان اوست تا رای تو مغلوب خشم تو باشد و تو تابع شهوات باشی خود را
دانا و میان مشمار و آدمی را در وقت عزت و رفعت بیازمای نه هنگام خواری و ذلت

ذکر اقلیدس

دی اول کسی است که در ریاضی سخن گفته و کتابی ساخته و از کلمات اوست آدمی را باید
که دنیا را مانند آتش قیاس کند چنانکه تمام منافع آدمی در دنیا از آتش است و آتش با وجود
نفع و بزرگی قدر هلاک کننده است پس کسیکه بگرفتن آتش مضطر باشد باید که بقدر منفعت
خود که در کار است از آتش بگیرد نه آنکه خانه را از آتش پر کند مثلا کسی که محتاج بروشنی است
آنقدر آتش بگیرد که شمع و چراغ از آن روشن توان کرد یا کسی که طعام می پزد بقدر افروختن
هیمه دیگدان یا کسی که سرما خورده باشد بقدر گرم شدن بدن

ذکر جالینوس

دلاوتش بعد از بعثت حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام به دویست سال بود و او در علم طب

چهار صد نسخه کوچک و بزرگ تصنیف کرده و از بسط مشکلات دقیقه نامرعی نگذاشته و در
روم و اسکندریه تحصیل علوم نموده و وی هشتم اطبای مشهورست بانی طب که یکی اسقلیبیوس اول
دوم غوریس سیوم مینوس چهارم برمانیدس پنجم افلاطون ششم اسقلیبیوس ثانیه هفتم بقراط
هشتم جالینوس گویند رای اسقلیبیوس اول در علم طب منحصر بر تجربه بود زیرا که این فن او را
از باعث تجربه حاصل شده بود و مدت هزار و چهار صد و شانزده سال قول حکما برین منوال بود
تا آنکه مینوس فی الجمله برگشت و قیاس را به تجربه ضم نموده و هفتصد و پانزده سال حکما متبع او بر خود لازم
شمردند تا برمانیدس بر روی کار آمد و تجربه را خطا اعتقاد نموده و بقیاس تنها عمل کرد بعد او در میان
شاگردانش اختلاف واقع شده بعضی به تجربه عمل میکردند و بعضی بقیاس تا آنکه افلاطون شمع
افروز ایوان حکمت گردید و در قول متقدمین غور و تامل نموده و دانست که تجربه بی قیاس خطرناک است
و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه شامل نموده و کتب قدیمه را که مشتمل بر هر دو
طریق بود بسبب زمانیه دو ابد هزار و چهار صد و بیست سال از فوت او اسقلیبیوس ثانی پدید آمد
و بر قول وی عمل نموده و بعد وی از شاگردانش بقراط فائق آمد بر تتبع وی کمر بست و تا امروز
عمل حکما بر تجربه و قیاس هست و از مقالات اوست که آدمی تا معرفت نفس خود و عیوب آن نشناسد
نباشد حصول اصلاح او در امید نیست زیرا که مردم از افراط محبت بنفس خود گمان می برند
که ذوات ایشان بالصفات حمیده که ندارند آراسته است چنانکه بد دلان خود را شجاع دانند
و جاهلان عالم و بخیلان کریم و این شیوه دشمن و دلیل نقص عقل است و هم از مقالات حکمت
آیات اوست که فرزند آدم اگر از آتش دوزخ می ترسید چنانکه از درویشی از هر دو

رستگار شد و اگر نسبت این قدر میل و رغبت سیداشت که نتوتکری بهره وری رسید و اگر
از خدامی ترسید در باطن چنانکه از خلق در ظاهر در دنیا و آخرت صاحب هر دو سعادت می بود

ذکر بطلمیوس

مولد وی اسکندریه است و او در علم هیأت یکتا و منفرد بود و از مصنفات وی مجسطی مشهور است
که از لغت یونانی بلغت تازی آورده اند و او اول کسی است که رصد بست و تقسیم اقالیم سبعه
و قیاس طول و عرض بلد هر اقلیم و بیان کیفیات اراضی نمود مدت عمرش هفتاد و هشت سال
و از کلمات اوست هر کرا علمی زنده نمود بعد از مرگ زندگانی جاوید یافت و مرد عالم در میان خویشان
که لقدر و منزلت او جاهل باشند غریب است چنانکه در میان جاهلان بیگانه و هم از وی پرسیدند
که خاصان خدا چگونه شناخته شوند گفت بلطف کلام و حسن اخلاق و بشاشت رخساره و سخاوت
ذات و قلت اعتراض و قبول اعتذار و کثرت شفقت بر نیک و بد خلق خدا و ایضا من کلامه
موت الصالح راحة لنفسه و موت الطالح راحة للناس

ذکر فیثاغورس

وی هنوز بحد بلوغ نرسیده بود که بسبب استیلای اعدا او را ترک وطن رو نمود و پدرش وی را
به موس برد و پس از چند روز از آنجا همراه پدر با نطاکیه آمد و حاکم آن بلد او را فرزند خوانده
بمعلمی سپرد و در اندک مدت تحصیل اکثر علوم نمود خصوص در فن موسیقی مهارت کامل بهم رسانید
و اکثر سازها و مقامات موسیقی ایجاد کرد و نسبه به ساموس بازگشته بدرس حکمت و تالیف
مسائل حکمیه مشغول گردید و دو لست و شصت و هشتاد رساله در علوم مختلفه تصنیف نمود و از مقالات

اوست آن کس که ترا بر عیوب تو مطلع سازد و بدو پیوند کن و از خلاف آن بگریز و نیز
از سخنان حکمت نشان اوست راهی که تو پویی نارفته به و حرفی که تو گویی ناگفته به زنان و لا
گفته اند که زن کسی است که از خویش مرده است و مرده کسی است که خود را از زن شمرده است

ذکر بقراط

وی شاگرد اسقلیبوس ثانی که از اولاد اسقلیبوس اول است و در زمان بهمن بن اسفندیار
ظهور نموده و قومی بر آنند که ظهور وی قبل از اسکندر به دو صد سال بوده و مولف تاریخ حکما
او را بعد از ارسطاطالیس آورده اما این روایت ضعیف است بالجمله اول کسی است که علم
طب را فاش نمود و پیش از وی حکما این علم را از اغیار پوشیده میداشتند گویند در عمر شانزده
سالگی از پایه تحصیل بدر رفته تدریس ترقی کرده سر آمد همگنان گردید و از مولفاتش اصول
میان اطبا مشهور است و مدت عمرش نود و پنج سال و بقولی صد و پنج سال و از سخنان اوست
داناترین مردم کسی است که از مخالفت روزگار دل تنگ نباشد و بلند همت کسی که نعمت آخرت را
بر نعمت دنیا اختیار کند و بیچاره کسی که تواضع کند آن کس را که تواضع او را کرده و او را دوری کسی
نزدیکی جوید که از وی دوری خواهد و نیز از وی سوال کردند که انسانیت چیست گفت التواضع
فی الدولت والعفو عند القدرت والسخاء مع القلت والعطاء بغیر المنت

ذکر سقراط

مولدش بلده مدینة الحکما و در فن علوم حکمت بمثیل و همتا با مردم با مر معروف و نهی منکر
می پرداخت و بدستیاری نصایح سودمند فرق انام را از پرستش اصنام باز میداشت

لاحرم جمعی از دشمن پرستان کر عداوتش بر میان جان بسته بادشاه مدینه الحکما را بر قتل وی تحریص کردند بادشاه حکیم را در خلوت طلبید و التماس نمود که دیگر زبان بنصایح خلایق نکشاید چون سقراط قبول نکرد بادشاه گفت جهت تسکین شورش اهل عناد و اطفای نایره فتنه و فساد کشتن تو بر من لازم آمد لیکن بهر وجهی که تو گوئی این صورت را بوقوع رسانم و او انجام کار زهر اختیار نمود و در عمر یکصد و نه ساگی طریق آخرت پیمود گویند وی بسیار کم خوردی و مدام خلوت دوست بودی و بتالیف کتب التفات ننمودی و گفتی حکمت در دلهای پاک باید نه در پوست حیوانات و در مدت عمرش احدی در قول و فعل وی اختلاف و خلل مشاهده نکرد و عدد ت گردانش از دوازده هزار متجاوز بود گویند یکی از مالداران دنیا سقراط را عیب کرد و گفت که اگر من خواهم مثل تو زندگانی کنم می توانم اما اگر تو خواهی که مانند من زندگانی کنی نمی توانی بسبب وستنحصی سقراط گفت که محروم داشتی ای سقراط خود را از نعمت های دنیا گفت نعمت های دنیا چیست گفت خوردن گوشت های پاکیزه و آشامیدن شراب های لذیذ و پوشیدن جامه های فاخره و صحبت داشتن بازنان زیبا رو سقراط گفت بخشیدم اینها را بکسی که راضی می شود از خود که با خوکان و میمونان مانند باشد و با درندگان تشبیه شود و شکم را مقبره حیوانات گرداند و بدن را که در معرض تباهی و خرابی ست معمور نماید و عمارت روح و نفس ناطقه انسانی را که دائم باقی ست خراب و ویران سازد و از کلمات اوست آدمیان جویای مالند و مال جویای ایشان ست و هیچ صاحب دولت را ثبات آن نیست که این لطیفه بداند و حقیقت این رمز لتسناسد و نیز از مقالات اوست که اصل کارها تدبیر ست و اصل تدبیر تقدیر و تقدیر را

باشد بسیار هیچ خویشی نیست که این علوی است و آن سفلی و هم از دوست که غمگین باید بود بحیات و در خاک باید بود بموت زیرا که ما زنده ایم برای موت و مرده ایم برای حیات ابدی و مرد کامل کسی بود که دشمنان از و بهیچ خاطر زندگی کنند نه آنکه دوستان از وی مخالف باشند و گوید مرد عاقل آنست که بشناسد نفس خود را کثرت الستة که دام کار است و نیز از سخنان اوست که بدوست خود یکبار دوستی و محبت خود را اظهار مساز و جمیع ما فی الضمیر خود را با و معلوم مگردان بلکه بقدر عقل و استعداد و آمیزش دوستی کن زیرا که اگر بیک مرتبه او را بر ضمائر خویش مطلع گردانیدی چون اندک تغیری در محبت مشاهده کند دشمن قوی دست تو گردد و نیز از وی پرسیدند که چرا با مردم صحبت نداری گفت اگر با کوچکتر از خود با صحبت باشم از ایشان بسبب جهالت بمن ایذا خواهد رسید و اگر با برابر خود همنشین شوم بر من حسد خواهد برد و اگر با بزرگتر از خود مجالست اختیار کنم غرور و تکبر بر من اظهار خواهد نمود لاجرم در بروی اغیار بستم و با خدای خود پیوستم

منظوم

تا یکی از خلق اسیر غم بیهوده شوی   از همه رو بخدا آر که آسوده شوی

ذکر دیوجانس الکلبی

یگانه زمان و وحید دوران بود و زهد و تقوی بدرجه کمال داشت و رقم بی تعلقی و تجرد و منش بر صفحه احوال خود می نگاشت هرگز خانه و مسکنی مقرر نداشتی و هر جا شب شدی خواب کردی و هر چه در گرسنگی یافتی خوردی و او را کلبی از آن می گفتند که کلمة الحق از روی راستی در روی ارباب بطلان و اهل تمرد و طغیان میگفت از وی سوال کردند که کثرت الستة اکل و شرب کدام

کدام وقت است گفت حسبی را که ما محتاج بهیاست هرگاه اشتها پیدا شود و طعام بقدر آنکه دسترس
ممکنست هرگاه بدست آید

ذکر ارسطاطالیس

که او را ارسطو نیز گویند پسر نقوماخس است و ملقب بمعلم اول و فیلسوف اکبر و از شاگردان خاص افلاطون است مدت حیاتش یکصد و هشت سال و عدد تصنیفاتش صد و بیست کتاب و این ترجمه کلام اوست که در یکی از مصنفات خود در بیان حواس ظاهر و باطن نوشته مخفی نماند که چنانچه حواس ظاهره پنج اند حواس باطن نیز پنج اند اما آنچه ظاهر است یکی از آن سامعه و آن قوتی است که حق سبحانه تعالی در دو عصب مفروش در مغاک گوشش ودیعت نهاده و آن مثل دو طبل است که هرگاه هوا متکیف بکیفیت ذی صوت شود و چون بر آن موضع رسد آن قوت درک آن صوت کند دوم باصره و آن قوتی است ودیعت نهاده جناب اقدس الهی میان دو عصب در مقدم دماغ که بیکدیگر ملاقی می شوند و از دیگر جدا می گردند و به آن آنچه دیدنی است در می یابند سیوم شامه و آن قوتی است که حق سبحانه تعالی در دو گوشت پاره بلند از مقدم دماغ ودیعت نهاده و آن مثل دو پستان است که هرگاه هوا متکیف بکیفیت ذی رایحه شود و چون بدان موضع رسد آن قوت درک آن نماید چهارم ذائقه و آن قوتی است مخلوق در عصب مفروش بر سه زبان که بآن مطعومات را در یابند پنجم لامسه و آن قوتی است پراگنده در جمیع بدن که بآن حرارت و برودت و درشتی و نرمی و امثال آن ها در یابند الا مغز و شش و جگر و گرده و استخوانها که در آن قوت لمس نیست و حواس باطن که پنج اند یکی حس مشترک دوم خیال

سیوم واهمه چهارم متصرفه پنجم حافظه و موجب حصر آن هست که حس باطن یا مدرک هست یا حافظ
اگر مدرک هست خالی ازان نیست که مدرک صورست یا معنوی اگر مدرک صورست حس مشترک واگر
مدرک معانی هست واهمه واگر حافظه هست نیز خالی از آن نیست که حافظه صورست یا معانی اگر حافظ
صورست خیال واگر حافظ معانی هست حافظه واگر نه مدرک هست و نه حافظه بلکه ترکیب میدهد
صور را با معانی و معانی را با صور آن را متصرفه گویند واین ترکیب کردن اگر بمعاونت
عقل هست متفکره واگر بمعاونت حس مشترک متخیله بالجمله حس مشترک قوتی هست مرتب
در مقدم بطن اول دماغ وخیال قوتی هست مرتب در آخر بطن اول دماغ و واهمه ومتصرفه مرتب
در بطن اوسط دماغ وحافظه مرتب هست در بطن آخر دماغ

حکایت

آورده اند که توتی فرستاده ارسطاطالیس نزد اسکندر آمد وزمانی دراز بایستاد وسخن
نه گفت سکندر بوی فرمود یا تو حرفی بگوئی تا من بشنوم یا من بگویم تو بشنوی فرستاده گفت
ای بادشاه من مطیعم وتو مطاع پس اختیار کردن یکی ازین دو امر وابسته بذات تست نه بذات
من واطاعت کردن و پیروی نمودن بر من هست نه بر تو سکندر پرسید که حکیم چه کار میکند
گفت سعی بسیار در جهاد کردن واجتهاد نمودن پرسید با مردم چگونه عمل میکند گفت روشن میکند
دلهای تاریک را بنور حکمت پرسید لباس ظاهر او چیست گفت زهد وتقوی پرسید لباس باطن
او چیست گفت فکر دراز وتعجب دائم پرسید این فکر وتعجب از چه چیز میکند گفت از
دو چیز یکی از اهل دنیا که چگونه از دنیا فریب خورده اند دوم از اهل تجربه که چگونه اعتماد

بر دنیا کرده اند و امید بر آن بسته پرسید از کدام که ام اهل دنیا تعجبش بیشتر است گفت اول
از کسی که دنیا هر چه باو داده بود و پس گرفت و بازوی بدنیا رجوع کرد دوم از کسی که پدرش مرده
و او امید باقی بودن در دنیا دارد و سیوم از توانگری که خوشحال شده است به چیزی که مال او نیست
چهارم از محتاجان که مدام غم و غصه میخورند از نیافتن چیزی که مالداران بسبب آن به بدبختی
و عذاب ابدی گرفتار شده اند

حکایه

سکندر که ارسطاطالیس وزیرش بود در احوال ولادت او چنین گفته اند که فیلقوس بجهت
دفع نزاع دختر خود را بداراب بادشاه اسکندریه داده بود و او بعد چندی بسببی ناخوش
شده دخترش را که از وی حامله بود پیش فیلقوس فرستاد و آن دختر چون ایام طلق نزدیک
داشت در راه وضع حمل نمود و از غایت دلتنگی پسر را در صحرا آنجا گذاشته متوجه وطن گردید
قضارا میشی از گله که در آن صحرا می چرید ملهم شده هر لحظه بر سر آن پسر میرسید و او را شیر
میداد و عجوزی که مالک میش بود آمد رفت او را دید از عقبش شتافت بسعادت
دیدار آن پسر دریافته بخانه خودش برد و بتربیت وی کمر همت بربست چون سکندر بسن رشد
و تمیز رسید پیرزن او را بمعلمی سپرد بجمال حال او را در اندک زمان بگلگونه فضل و هنر آراسته
گشت بهر آن ایام حاکم آن مقام از معلم آن پسر بسببی رنجه خاطر گشته باخراج او امر فرمود
پسر نیز همراه معلم رو بصحرای غربت نهاد و بشهری که دار السلطنت فیلقوس بود در رسید
مسافروار در شهر میگردید اتفاقا روزی گذرش بطرف قصر فیلقوس افتاد و دخترش که همواره

الم واندوه پسر بخاطر داشت از دریچه غرفه سپید چون نظر بهتش برین پسر افتاد بیک نگاه از کمال فراست و میلان خاطر بخاطرش خطور کرد که همانا این فرزند من باشد بنابران او میان فرستاده پسر را ببارگاه خود طلبیده و به تفتیش احوال پرداخت پسر تمام سرگذشت خود چنانکه از پیرزن شنیده بود بعرض بیان رسانید چون شک به یقین پیوست و ختر از کمال شادی از جا بر جست و در خدمت پدر رفته کیفیت واقعه معروض داشت فیلقوس پسر را طلبید چون جان در آغوش عاطفت کشید و او را اسکندر نامزد گردانید و آثار دولت و اقبال در ناصیه احوال او مشاهده نموده همگی همت بر تربیتش مصروف داشت چون سکندر در محاسن افعال و اعمال بر اقران و امثال فائق برآمد فیلقوس او را ولی عهدی خود نامزد ساخت تا او بعد فوت پدر افسر سلطنت بر سر نهاده در اندک مدت بلاد ربع مسکون را در حیز تسخیر آورد مدت سلطنتش چهارده یا پانزده سال و بقولی سیزده سال و ایام زندگانیش سی و سه سال

ذکر بقراطیس

وی از تلامذه بقراط است و از مقالات اوست که علوم شریفه در دل قرار نگیرد تا اعمال خسیسه از آن بیرون نرود

ذکر بلیناس

وی بقولی شاگرد ارسطو است و واضع منارهٔ اسکندریه تا بر چه حد ممالک روم و اطراف آن واقع شود در مرآتی که بالای آن مناره نصب کرده بود مشاهده گردد از صناعت اوست

ذکر جاماسپ

وي از حکماي عجم است و برادر گشتاسپ پادشاه کيانيه واز تلامذ لقمان و در نجوم و رمل مهارت کامل داشت از جمله اقوال اوست تنبيه کمترين آلام آن است که کريم با لئيمي حاجت افتد

گفتار جاماسپ

چون بيماري وي دراز گرديد و ناتواني از حد گذشت در آن حال دوات و قلم خواست واز جهت پسر وصيت نامه نوشت که ترجمه اش اين است اي پسر بر تو لازم باد که دلهاي پادشاهان بدست آري بخدمت هاي پسنديده و دلهاي دوستان بتعظيم و هديه هاي برگزيده و دلهاي دشمنان باستمالت و دلهاي زنان و فرزندان بمراعات و مروت تا زندگي تو مهنا و عيش تو مصفا باشد

منظوم

بشيرين زباني و لطف و خوشي تواني که پيلي بموئي کشي

بعد از آن رو بسوي قبله آمد و خداي عز و جل را سجده نمود و گفت بارالها اينک بر گير که فرمان بردار توام و نقد حيات را بخازن جان آفرين سپرد

ذکر بوذرجمهر

وي دانشور همه دان و اعلم علماي زمان بود و بوزارت نوشيروان عادل قيام مينمود و کيفيت وصول او بدين رتبه آنست که شبي نوشيروان در خواب ديد که خوکي بر مسند او نشسته و از ساغر وي شراب خورده صباح چون از بستر خواب برخاست ازين خواب پريشان بغايت

متفکر و حیران گشته از معبران دانا اول تعبیر آن را پرسید اما از هیچ کس جواب با صواب
نشنید آنزمان سیاحان جهان گرد و جاده پیمایان ممالک شهر و دیار را امر کرد تا در اطراف
عالم برآمده شخصی را تفحص نمایند که نقاب حجاب از چهره این خواب بردارد و از آن جمله
مردی بود آزاد سرو نام و او در طلب مرد به دبستانی گذر کرد و از معلم پرسید که در علم تعبیر
هیچ وقوف داری گفت درین فن دستگاهم نیست بوزرجمهر که از جمله صبیان آن دبستان بود
و به حدت طبع و ذکای ذهن گوی تفوق از امثال و اقران می ربود به آزاد سرو گفت
که واقعه را بیان کن باشد که تعبیر آن بخاطر برسد استاد بانگ بروی زد که ای نادان
خاموش و قدم از حد خود بیرون منه آزاد سرو معلم را از زجر مانع آمد خواب نوشیروان
را با وی بیان کرد بوزرجمهر لختی سر در گریبان تامل فرو برد و گفت تعبیر این خواب جز
در خدمت پادشاه گفتن مصلحت نیست آزاد سرو او را همراه گرفته متوجه بارگاه ملک
شد و نوشیروان وی را اندرون خلوت برده تعبیر خواب پرسید بوزرجمهر بعرض رسانید که
که در شبستان پادشاه غلامی هست که با یکی از حرم الفت گرفته و اگر پادشاه میخواهد که این
مقصود را دریافت نماید بهمه پرستاران فرماید تا یک یک از پیش بگذرند نوشیروان بهمچنین
فرمان داد و بعد از مرور کنیزکان و تفحص احوال ایشان صحیح غلامی پدید آمد اندر میان
نوشیروان بر عقل و دانش بوزرجمهر آفرینها گفته وی را ملازم سرکار خود گردانید و روز
بروز کار آن نادره روزگار در ترقی بود تا بدرجه وزارت رسید گویند روزی پادشاه از
حکما استفسار فرمود که اصلاح ملک بکدام چیز توان نمود هر یک سخنی گفت چون نوبت بوزر

چهارم پاسبانی گفت من تمام اصلاح عالم را بیان نموده کلمه ادا می نمایم و فی الواقع چنان است که از
دوازده اول پرهیز از شهوت و غضب دوم تمیز صدق گفتار سیوم مشورت چهارم اکرام اشراف
پنجم تفتیش بنده اعیان ششم پاسداری طرق و شوارع هفتم تادیب و عفو باندازه جرایم هشتم
آماسته داشتن عساکر بجمیع آلات حرب نهم اکرام عشایر و قبایل دهم تعیین جاسوس یازدهم
تفقد حال وزرا و خواص و خدم و نیز از مقالات اوست پادشاه را لازم است که از چهار
چیز دور باشد و اصلاح خود در آن شناسد اول آنکه خشم نگیرد زیرا که خشم گرفتن کار عاجزان است
جواد و مخبر نیست دوم آنکه دروغ نگوید چرا که دروغ گفتن بعلت امید و بیم بود و در حضرت پادشاهان
از آن بلندتر است سیوم آنکه بر دولت بخیلی نکند زیرا که بخیلی از بیم و نیاز و احتیاج کنند و او
از این دور است چهارم آنکه سوگند نخورد زیرا که سوگند بجای نفی تهمت خورند و او در محل تهمت نیست
و نیز از کلمات دُر آمیز و فقرات عبرت انگیز آن حکیم عالی مقام است که ای عزیز محل انتقام غنا و غرور
و کینه و رنان عرب حجت با من دشمنی ورزیده مدتها در مقام خصومت و عداوت ماندند اما
هرگز دشمنی و خصمی بدتر از نفس خود ندیدم زیرا که بواسطه طلب بعضی امور قبیح و میل بچیزهای
بد مرا از پا در آورد

منظوم

هرکه را دیو نفس شد چالاک بیشک افتاد در مضیق هلاک

و با جوانان دلیر و بهادر که نسبت و محاربه نموده ام و با پلنگان و شیران کشتی گرفته ام هیچکدام
بر من غالب نشده و مرا از بیوان خودن ساخت مثل همدمی صاحب بد زیرا که او بواسطه نفاق و

وآشکار بس سطلع شده از هر مرکه آثار بیمن رسد در صدد آن گردید مرا و رهلکه انداخت

منظوم

نیست در عالم کسی چون یار بد	یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها ترا بر جان زند	یار بد بر جان و بر ایمان زند

و خوردنیهای خوش مزه تناول کردم و پری پوشان نازنین را در آغوش کشیدم هیچیک را لذیذ و خوش مزه تر از راحت و عافیت نیافتم

منظوم

چیدانا لو زدست تنگ دستی پر انگور است گشنیج تشنه و سستی

و صبر سقوطری که از جمیع ادویه تلخ تر است خوردم و انواع شربت های بد مزه آشامیدم هیچکدام را از فقر و پریشانی تلخ تر نیافتم

منظوم

انگو شیران را کند روبه مزاج	احتیاج است احتیاج است احتیاج

و با زور آوران قوی بازو مصارعت نمودم و با دلاوران سرکش دست و گریبان شدم هیچیک را غالب تر از زن بیحیا ندیدم

منظوم

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

درو تشنگان تا و را از جراحت تیر باران گرفتند و سنگ های فلاخن از دست اضداد
سپهر شهابیت خوردم اما هیچیک صعب تر و دشوارتر از سخن های زشت و حرفهای بد نیافتم

منظوم

جراحات السنان لها التیام — و لا یلتام ما جرح اللسان

منظوم

آنچه زخم زبان کند با مرد — زخم شمشیر جانستان نکند

ذکر حکیم بیدپا

وی از قوم برهمن و از اعظم حکمای هندوستان بوده است و کتاب کلیله و دمنه بنام
رای دابشلیم وی تصنیف نموده و در سال چهار هزار و شش صد و نود و پنج از هبوط آدم علیه السلام
وفات یافته از مقالات اوست که چهار هزار کلمه از حکمت جمع آورده و چهار از آن برگزیده
و دو از آن همواره یاد داشتنی است آن خالق است و مرگ و دو فراموش کردنی آن
احسان است که با مردم کنی و بدی که از کسان بتو رسد

ذکر بیاس

که او را باسدیو نیز گویند وی اعلم علما و داناترین حکمای هندوستان است و کتب اربعه
هندیان را که رگ بید و ججر بید و سیام بید و اتهربن بید نام دارد او مترجم بوده است و
بعضی از معتقدات بیاس که خالی از غرایب نیست در اینجا مرقوم مینمایم میگوید که مدار گردش
روزگار بوقلمون بر چهار دور است دور اول را که مدت او هفده لک و بیست و هشت

هزار سال است ست جگ گویند و درین دور اوضاع و اطوار اهل عالم فردا فردا بر صلاحیت و
تقوی باشد و وضیع و شریف و نحیف و فربه در مرضیات الهی سالک باشند و عمر طبیعی مردمان
این دور یک لک سال و دور دوم را که مدت آن دوازده لک و نود و شش هزار سال است ترتیا
گویند و درین دور سه حصه از چهار حصه اوضاع آدمی بمقتضای رضای الهی است و عمر طبیعی آدمیان
این دور ده هزار سال و دور سیوم را که مدت آن هشت لک و شصت و چهار هزار سال است
دواپرگ گویند و درین مدت دو حصه از چهار حصه روش جهانیان در نیک شعاری و دو حصه به بدکرداری
باشد و عمر مردمان این دور هزار سال است و دور چهارم که مدت آن چهار لک و سی و دو هزار
سال است کلجگ گویند و درین دور یک حصه از چهار حصه اطوار اهل عالم بر راستی و درستی باشد
و عمر طبیعی آدمیان این دور صد و بیست سال و درین زمان که تاریخ هجری به هزار و دو صد و سی و
هشت سال رسیده از دور کلجگ چهار هزار و هشت صد و هشتاد و هفت سال منقضی گردیده چو
دوره کلجگ در اوضاع گیتی انقلابی پیدا بهم رسد و باز از سر نو دوره ست جگ آغاز شود و
هم چنین الی غیر النهایت یکی سپری و دیگری می آید

قال الراقم

احوال گردش روزگار و کیفیت دور سپهر دوار از روی تحقیق آن کس میتواند گفت که از قدرت
و مشیت الهی باخبر بوده باشد و این معنی از مقدار قدرت بشری و اندازه طاقت انسانی
بیرون است ازین جهت هر یک از فرق مختلفه انچه نوشته موافق فهم و قیاس خود نوشته
اما هیچ کس به حقیقت و اصل آن پی بردن نتوانسته

منظوم

سررشتهٔ عالم کسی پیدا نیست	زین کهنه صحیفه یک سخن پیدا نیست
هر چند بگرد این جهان گشته دیدم	زین جنبش گردون سر و بن پیدا نیست

ذکر حکمای اسلام

مخفی نماند که فلاسفه در ملت اسلام بعهد معتضد عباسی در سال دو صد هفتاد و نه هجری شیوع یافته اند یکی از ایشان ابو نصر محمد ترخان فارابی ست و او حکمت را از زبان یونانی بزبان عربی نقل نموده ازین جهت او را معلم ثانی گویند و در سال سه صد و چهل و چهار بنو بیست حج سفر اختیار کرده بود ناگاه بدست قطاع الطریق شهید گردید من کلامه الاسرات اولاد الاعراض والامراض اولاد الاخلاط والاخلاط اولاد الاغذیة والاغذیة اولاد النبات والنبات اولاد الارض وکل شیء یرجع الی اصله

ابو الفتوح شیخ شهاب الدین مقتول

هم در اشراق و هم بر طریقهٔ مشائیان وقوف تمام داشت و او خواهرزادهٔ شیخ شهاب الدین سهروردی ست مردی بود مرتاض و قلندر و مسافر و عاشق مزاج گویند روزی شخصی آهو بره از برای شیخ هدیه آورد و چون دلش بریکی از پریوشان مائل بود آن را در مرغزاری گذاشت و گفت این بیاره من می ماند جفا باشد که بروی جفا کنم و این بیت بر زبان راند

منظوم

سرو سهی یا ماه تمام است خوانم	یا آهوی افتاده بدامست خوانم

چون این بیت بمعشوق رسید بشیخ نوشت که از یگانگی قدم در ترسا ده مرتد شده زیراکه
شبیهی برای معشوق پیدا کرده و اعتقاد اگر عاشق را شعور باشد از آنچه که به معشوق او مانند
حسن با وی مساوات دارد اعراض نماید شیخ الزام قوی یافت و عشقش باین سخن یکی
از هزار گشت و چون بحلب رفت ملک ظاهر بن ملک صلاح الدین معتقد او شد فقها بر وی
حسد بردند و ملک صلاح الدین را نوشتند که او فساد دین خواهد کرد ملک در سال پانصد و
هشتاد و شش یا هشتاد و هفت حکم بقتل وی فرمود

منظوم

عارفان چون سفر ملک بقا میخواهند از دم تیغ تو تکبیر فنا میخواهند

من کلامه فوت الحاجت خیر من طلبها من غیر اهلها و ایضا من کلامه الصمت سید الاخلاق

شیخ ابو علی حسین بن عبدالله بن سینا

از اکابر فلاسفه است و او را شیخ الرئیس گویند و قوت فکر و حافظه اش بحدی بود
که در هیجده سالگی از علوم عقلیه و نقلیه فراغت حاصل نمود و بعد از آن ملازمت نوح بن
منصور سامانیه اختیار کرده بر کتب خانه وی دست یافت و بسی فائده از آن کتب برداشت
و در آخر آتش بکتب خانه افتاد و تصانیف ابو نصر فارابی و دیگر قدما بسوخت و مردم
او را باحراق متهم کردند چون سامانیان بی سامان شدند و دولت ایشان منقضی گشت
سلطان محمود قصد او کرد او گریخته بهمدان رفت و شمس الدوله او را وزیر خود ساخت
منقول است که وی در آخر عمر قرآن یاد گرفت و در سال چهار صد و بیست و هفت بماه رمضان المبارک

بعالم علوی شتافت وقتی که مردم او را تکفیر میکردند این رباعی گفته

منظوم

کفر چو منی گزاف و آسان نبود	محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر	پس در همه دهر یک مسلمان نبود

و از مصنفات وی قانون و غیره مشهور آفاق است و هذا من کلامه الطبیعت کالارض والعلت کالخصم والعلامات کالشهود والنبض والقارورت کالبینت و یوم البحران کیوم القضاء والمریض کالمتوکل والطبیب کالقاضی

حکیم ناصر خسرو

وی اسمٰعیلی المذهب است وصوفی مشرب اقالیم سبعه را بقدم سیاحت پیموده و بر و بحر را بپای همت سیر نموده ولادتش در سنه ثمان وخمسین وثلاث مائت در اصفهان اتفاق افتاده وعلما درباره او سخنها دارند برخی او را عارف و موحد دانند و بعضی دهری و طبیعی خوانند ازین جهت که در جمیع ادیان بحث میکرد و در سال چهار صد و سی و یک و بقولی هشتاد وفات یافت از سخنان او ست اساس الکفر موافقت للنفس والقیاس کلامه قلوب العقلا حصون الاسرار

خواجه نصیر الدین بن طوسی

منظوم

چنان گرفت جهان را ظهور تصنیفش	که آفتاب بود ذره بوقت ظهور

دقایق سخن او خفی ست همچو شُهبا　　ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریر کلکش در کشف مشکلات علوم چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور اصل آن عالم نحریر از ساوه ست و بسبب آنکه مولدش طوس ست بطوسی مشتهر گشته و کنیت آن جناب ابوجعفر ست و نامش محمد بن حسینؒ و او در اقسام حکمت بر حکمای عصر و علمای دهر مقدم بود آزردگی خواجه با خلیفه بغداد و کشته شدن خلیفه بدست هلاکو خان و دیگر وقایع و سوانح چون در اکثر کتب مرقوم ست ایراد آن درین مختصر فضول دانست بالجمله آن پیشوای حکما و سر دفتر علما در سال پانصد و نود و هفت و بقولی هفتاد و دو رخت از سرای فانی بربسته عزیمت سرای جاودانی نمود و در جوار مزار فایض الانوار حضرت امام موسی کاظم علیه السلام مدرسه را به که ناصر عباسی آن را برای خود مرتب کرده بود و آن سعادت نصیب وی نشده مدفون گردید از جمله تصنیفات او شرح اشارات و متن تجرید و اخلاق ناصری مشهور ست هرگاه دو کار که نقیض یکدیگر اند ناگاه ترا روی دهد و ندانی که کدام یک ازین دو یکی که حق و صواب ست و کدام را ترک نمایی که غلط و باطل ست پس نظر کن و ببین که کدام یک ازین دو کار بخواهش و هوای نفس تو نزدیک تر ست آنرا مخالف کن و بفعل میار زیرا که حق و صواب در خلاف هوا و هوس آدمی ست و این رباعی هم از نتایج طبع دقیق آن قدوهٔ ارباب تحقیق ست

منظوم

موجود بحق واحد اول باشد	باقی همه موهوم و مخیل باشد

هر چیز جز او که آید اندر نظر ست		نقش دومین چشم احول باشد	

خاتمه

چون سر دفتر حکمای متاخرین خواجه نصیر الدین صوفی مشرب بود و صوفی نه از آن عبارت ست که آنچه بر افواه والسنه خلائق جاری ست ازین جهت راقم حروف انکشاف آن مینماید مخفی نماند که کسانیکه استفاده معرفت مبدا کنند یا اهل استدلال اند یا اهل ریاضت واشراق واهل استدلال یا تابع نبی باشند یا غیر تابع آنهارا مشائیین و همچنین اهل ریاضت واشراق اگر تابع نبی باشند صوفیه والا اشراقین و بیان فرقه صوفیه برین منوال ست که جماعتی را از مسلمانان که درک صحبت جناب رسالت علیه الصلوة والسلام نمودند اصحاب می گفتند وجمعی را که بصحبت صحابه رسیده بودند تابعین میخواندند وآنهارا که بعد از ایشان بودند تبع تابعین نامیدند وبعد ازان خواص امت را زهاد و عباد می گفتند چون اختلاف بسیار شد وهر طائفه بدعوی برخاستند آنزمان زهاد و عباد و خواص قوم باسم صوفی متفرد گشتند واین نام بعد دوصد سال هجری برایشان مقرر گردید واول کسی که او را صوفیه گفتند ابوهاشم بود وسید شریف علامه در حاشیه شرح مطالع این مقدمه را بیان مفصل فرموده

ثالث المعلمین میر محمد باقر داماد

وی زبده حکمای اشراقین ومشائیین ست و پیشوای علمای فضیلت آئین در صغر سن بمشهد مقدس رفته از افاضل آنجا کسب علوم وفنون نموده در اندک مدت آمد

روزگار گشت و بار و وي سلطان محمد صفوي رسيده و در مباحثه و مناظره بر علماي عصر خود غالب آمد گويند قوت حافظه بمرتبهٔ داشت که هرچه يکبار مي شنيد فراموش نميکرد و ولبخانت متقي و پرهيزگار بود و اوقات خود را بطاعت الهي و مباحثه علمي صرف مينمود و با سلاطين روزگار خواهان صحبت او بودند او هرگز بر در آنها تردد نميکرد و بنظم اشعار ميل تمام داشت و پيوسته رايت فصاحت و علم بلاغت مي افراشت چنانچه اين رباعي از کلام آن قدوه افاضل انام است

منظوم

اي آنکه ز خود بچشم عبرت مي بينيم	هر لحظه بشکل دگرت مي بينيم
چون جان نفسي ترا نه ديدم هرگز	اي عمر گراسي گذرت مي بينيم

وکتاب الصراط المستقيم والافق المبين وحاشيه شرح مختصر اصول وغيره از مصنفات اوست من کلامه من وثق بالله اغناه ومن توکل عليه کفاه

ابو عبد الله بابلي

وي داناترين حکماي وقت خود بوده است و در الهيات مهارت تمام داشته و رساله دارد در علم اکسير که شيخ الرئيس در مقتضيات الحکمه از آن ذکر کرده است

ابن اعلم بغدادي

تصانيف خود را همه در آب انداخت ونسخه که از و ماند از کمال اغلاق هيچ کس بفهم آن نميتواند رسيد

ملا علي قوشجي

وي شارح تجريد است و در زيج الغ بيكي شريک بوده و در سال هشتصد و هفتاد و هشت از دنيا بسوي آخرت رحلت نموده من كلامه الفضيلت وان كانت كثيرة فجميعها اربعة وهي الحكمة والشجاعة والعفة والعدالة قال الحكمة فضيلة القوة العقلية والشجاعة فضيلة القوة الغضبية والعفة فضيلة القوة الشهوية والعدالة عبارة عن وقوع هذه القوي علي الترتيب الواجب فيها

ابو القاسم

اسمش عبد الرحمن و مولد او نيشاپور و او را بقراط ثاني مي گفتند عمرش بهشتاد و سال رسيد ازين دار ناپايدار بسراي آخرت رحلت نمود من كلامه الثانية مصباح الاسلامات والعجلة مفتاح الندامة

حكايت

اسكندر شهري را فتح كرد چون مردم آن شهر نزد او جمع شدند اسكندر از آن مردم احوال اولاد پادشاهان آن شهر پرسيد گفتند مردي از آنها مانده است كه در مقابر مي باشد سكندر او را طلب نمود و از وي پرسيد كه ترا چه چيز برين داشته كه مقبره را لازم گرفته گفت ميل اين داشتم كه فرق كنم ميان استخوانهاي پادشاهان و استخوانهاي غلامان ايشان اما همه را برابر ديدم سكندر گفت ميتواني كه ميل داري كه تبعيت من كني تا من احيا كنم بزرگي ترا و بزرگي پدران ترا و بدهم ترا هر چه مطلوب تو باشد گفت مطلب

من بزرگ است پرسید آن کدام است گفت آن زندگی است که مرگ با آن نباشد و جوانی که پیری با آن نبود و توانگریست که فقر و احتیاج با وی نباشد و خوشحالی که غم و مکروهی با آن نبود سکندر گفت این چیزها بیش از من نیست آن مرد گفت پس مرا بگذار که من از آن کس که این چیزها دارد طلب نمایم

حکایت

آورده اند که چون ارسطو حکمت را تدوین کرد و دیباچه بنام سکندر نوشت سکندر در جلدوی آن پانصد هزار دینار طلا بوی ارزانی داشت جمعی از مصاحبان گفتند که بهر یک کتاب این همه مال وافر نتوان داد سکندر گفت اگر کسی شمارا زندگانی جاوید عطا کند چه دهید گفتند هر چه دهیم کمتر باشد گفت نام من بذریعه این کتاب تا قیام قیامت خواهد ماند و حیات جاوید عبارت از احیای نام است الحق نام هر کس که درین جهان باقی ماند بیادگار است بذریعه مصنفات سخنوران عالی وقار است چه مدام هر عصری از اعصار اکثر سلاطین نامدار و اماجد خواقین عالی مقدار ادیبان بلاغت گستر و نکته سنجان سخن پرور را بر جمع و تلفیق مجلدات نظم و نثر مشتمل بر حالات خود و سوانح پیشینیان و مکارم اخلاق گذشتگان مامور ساخته اند تا باصغای اعمال احوال آنها مستفید شوند و هم بوسیله آن نام خود را در عالم بیادگار گذارند چنانچه تاریخ یمینی و تاریخ آعثم کوفی و شاهنامه و ظفرنامه و قرة العیون و وصاف و طبری و اخلاق ناصری و جلالیه و مرآت السیر و ذخیرة الملوک و جامع المکارم و ابواب الجنان و امثال آن که هر یک را افاضل عهد سابق

و سرآمد عصری بدلالت و سعی خسرو وی شوکتی تمام ساخته و طراز آن را بنام آن صاحب دولت پرداخته شاه این سخن است

منظوم

سلاطین که روی زمین داشتند
شناعی بجز نام تخت داشتند

کیانی و ساسانی و پیشدادی
زگفتار فردوسی آمد بیاد

ز محمود و مسعود با تاج و گنج
یمینی از آنها شده نکته سنج

چو تیمور شد سوی دار القرار
ظفرنامه ماند ازو یادگار

غرض هرکه رفت از سرای جهان
و هند از تصانیف ویرانشان

حمد بسیار و سپاس بیشمار به حضرت پروردگار که پادشاه دیندار کامگار و خسرو کرم شعار رحمت آثار جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی لازالت آیات الحکمت منظورت لاولی التحقیق در آیات درایته مرفوعت فی میادین التنقیح والتدقیق در عقل و کیاست و فهم و فراست ارسطوی زمان است و بطلیموس دوران و گوش حق نیوش او همواره با صغای اعمال ملوک سابقه و احوال سلاطین سالفه مالوف و سخنداران صاحب فرهنگ و هوش بحسب ارشاد واجب الانقیاد وی به تالیفات و تصنیفات مشغول و مصروف صبح تابان از نورافشانی فروغ رای صواب اندیشش وی مایه روشنی بسیامی اندوز و مهر درخشان در پیش انوار فهم و ادراک نورانیه اوبجمر آتشین حسد می سوزد و کلام فیض

طرازش پیمایگان چارسوی تجربی را سرمایه سود و اقوال اعجاز پرداز متانت‌طراز طریق خردمندی را سر منزل مقصود حکمت الهی وجود فائض الجود او را مطلع انوار فضائل گردانید و قدرت ایزدی عنصر با خبرت وی را بانواع مواهب و عطایا زیب و زینت بخشید ضمیر غیب دانش صدفی است لآلی متلألی فیضان الهی از و پیدا و خاطر اسرار بیانش بحریست جواهر زواهر عنایات سرمدی در و هویدا

منظوم

رائی او آنکه دهد پیر خرد را تعلیم	فکر او آنکه کشد تیر قضا را اعلام
خواند از چهرهٔ امروز نقوش فردا	دید از روزن آغاز جمال انجام

و این چند مقوله دلپذیر از مقالات فیض آیات آن عالیجناب مستطاب است ای عزیز خدا ترا مهلتی و نعمتی داده است که بآن مهلت و نعمت دریافت تقصیر خود و تدارک آن می توانی نمود خوب زمینی است نفس تو اگر تخم خیر در آن کاشتن توانستی و هر دل که از سنان زبان جراحت دار است مرهم سخن نرم و زبان شیرین بر و در کار زبان نرم و ملایم وحشیان را جاذب الفت معروف دار و چنانکه فسونگر بافسون مار را از سوراخ برآرد زبان شناسان چون بتلخی مائل گردید ضرر عام شد و قند را چون باده مسکر کردند حرام

فیض پایهٔ ناطقه بدیع البیان لسان ستایش علم و فضل اعلم علمای زمان افضل فضلای دوران جناب خسرو عالم و عالمیان بادشاه زمان و زمانیان که بنور فضل و دانش قطب سپهر

اطلسی را قطبی خوان دلستان فیضان خود میداند و شمس
فلک چهارم با چنین پایه روشنی لیاید درس گاه افاضت او
شمسیه میخواند

بر رای مستنیر فضلای زمان و ضمیر فیض تنویر علمای دوران مخفی و محتجب نخواهد بود که علم واسطه عروج بر معارج قرب ذات الهی است و بر کماهی حقائق اشیا سبب آگاهی فصل انسان از حیوان بفیض انعام اوست و عصمت ذهن علما از خطا بکرم و اکرام او گوهریست آویزه گوش جان اهل تمیز و یوسفی است در نظر همه کس عزیز شاهدیست دل از ارباب خرد ربوده و آب حیاتیست در سواد خط و کتابت جلوه نموده روشن ستاره ایست بر فلک خردمندی و درخشان گوهریست سزاوار تاج ارجمندی مشعلی است که از صرصر حوادث نمیرد و چراغی است که از طاقات نفس روشنی نپذیرد از باب مدینه علوم و دانای اسرار مکتوم هادی جمهور انام جناب امیر علیه السلام پرسیدند که یا امیر المومنین علم بهتر است یا مال فرمود علم زیرا که علم ترا نگاه دارد و تو مال را نگاه داری و مال را چون صرف کنی کم شود و علم از انفاق زیاده گردد و از ارسطو سوال کردند که علم افضل است یا ملک گفت علم چرا که ملک قدر صاحب خود را افزاید در حیات و علم صاحب خود را توقیر بخشد بعد ممات آری هر که بر مسند علم جا یافت عزیز هر دو جهان گردید و آنکه عنان هوس بمیدان جهل تافت در خارستان خواری سرگردان

منظوم

بیاموز علمی که گردد عزیز	که بی دانش انسان نیرزد پشیز

وحکما گویند عالم بے عمل مانند جاہل ست از جہت عدم انتفاع بعلم خود واز بزرگے پرسیدند که عقوبت عالم چیست گفت مردن دل گفتند مردن دل چیست گفت مشغول شدن بغیر حق پرسیدند حال دل کدام وقت خوش بود فرمود وقتی که در یاد حق بود

منظوم

ترا یک لحظه زو دوری نشاید	گر از دوری خرابیها فزاید
بهر جائیکه باشی نزد او باش	گر از نزدیک بودن صبر زاید

فائده

هر که خود را از مطالعه علوم دینی فارغ سازد و خلاصه اوقات شریف وسرمایه عمر لطیف را در تحصیل زخارف دنیا صرف کند و پیرامون افاده و استفاده علم دین نگردد چون آفتاب عمر او لب حد زوال رسد بجز ندامت و حسرت ثمره دیگر نیابد و بمضمون این مقال مترنم شود

منظوم

تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم کنون می میرم واز من بت و زنار میماند

و عزیزی فرموده ست که بخیل ترین مردمان آنست که بعلم خود بخیلی کند واز منبع دانش قطره بکام مستحقان نرساند

منظوم

نیافت فائده از علم آنکه پنهان داشت	نزود دانش آنکس که آشکارا کرد
ز گنج علم نصیبی بسائلان برسان	سپوش آنچه خداوند بر تو پیدا کرد

اما باید دانست که علم چون بزرگترین اشیاست ازین جهت حکما گفته اند که سایه دولت علم بر سر نااهل نباید افگند

منظوم

تیغ دادن در کف زنگی مست ... به که آید علم ناکس را بدست

و سقراط گوید بدانکه از اخلاط فاسد پاک نیست هر چه اورا غذا دهی موجب تیز اندر مادّه مرض گردد و این رمزیست از آن که اگر نفس ناطقه از اخلاق ذمیمه پاک نباشد تعلیم علوم اورا موجب ازدیاد فساد می شود و صاحب احیاء العلوم می نویسد که سبب پنهان شدن ابدال از چشم اکثر مردم آنست که ایشان طاقت دیدن علمای وقت ندارند زیرا که این علما در حقیقت جاهلانند بذات خود و نزد جاهلان علما

فائده

پیش ازین علما را عمل بود و قول نبود و بعد از آن هم عمل داشتند و هم قول و اکنون همه قول است و هیچ عمل نیست و زود باشد که این صورت نیز برگردد یعنی نه عمل ماند و نه قول و موافق این مقام حکایت منظومی بیادم آمد

منظوم

عارفی از کوه بصحرا گذشت	دید عزازیل بدامان دشت
دل ز غم وسوسه پرداخته	دیده ز نیرنگ تهی ساخته
گفت بدو عارف صحرا نورد	کز چه درین بادیه هرزه گرد

طبع تو آسوده ز وسواس چیست / این قدرت کندی الماس چیست
کار تو در صومعه و خانقاه / باز چرا مانع از کارگاه
تفرقه بخش صف طاعت نیز / رخنه گر سلک جماعت نیز
در صف اصحاب نهیب تو کو / جادوی جبریل فریب تو کو
شعبده انگیزی خویت کجاست / خوی بد عربده جویت کجاست
رهزن دوران بدل بد سگال / طعنه کنان واد جواب سوال
کز برکات علمای زمان / فارغم از کشمکش این و آن
داشت مرا باز ازین جد و جهد / حیله گری‌های فقیهان عهد
یک تن ازین طائفه بوالهوس / از پی گمراهی کونین بس

الحق اگرچه درین جزو زمان حال اکثری از علما چنین هست که قدری با اهل مدرسه
جان را بسیاری کنند و کمند تقلید در گردن عقل می افکنند و از روی حقیقت نه
در میخانه تحقیق باده عرفان نوشیده‌اند و نه در خدمت پیر مغان به تهذیب اخلاق کوشیده
اما بسیاری از علما درین دار السلطنت دهلی و کلکته و دیگر بلاد هندوستان چنان
به فضائل و کمالات صوری و معنوی آراسته‌اند که حرفی از جلالت آن پیشوایان
اهل عرفان بدین زبان کثرت بیان نتوان گفت و منقبت فکرها و منقبت آن رهنمایان
طریق ایقان نتوان سفت همه با استعداد علوم ظاهری و معارف باطنی رهنمای
راه شریعت‌اند و هادی طریق حقیقت کهنه بنیان فضل و ادب از ذوات بابرکات ایشان

نوی یافته و اساس ارکان شرع نبوی بوجود مفیض الجود ایشان قوی گشته
را قسمه

خیمه سعادت لشرف پادشاهان		فیض ازل گشته مددگار شان
مالک اقلیم سعادتی نه همه		والی ملک همه واسی نه همه
رخت نسبه منزل دین افگنان		بار سنگ از دوش یقین افگنان

حکایت

اصمعی در احوال خود می نویسد که در ایامی که بتحصیل علوم مشغول بودم از مال وجاه دنیا نصیبی نداشتم و روزگار بفقر و فاقه میگذرانیدم و هر صباح که بطلب علم از خانه بیرون می آمدم در راه گذر من بقالی بود و از من می پرسید کجا میروی گفتمی که پیش فلان فقیه میروم و باز هنگام مراجعت گفتی که چرا اوقات عمر عزیز خود را ضایع میکنی باید که حرفتی پیدا سوزیدی تا ازان قوت تو حاصل شود و این ورق چند که در دست داری بمن ده تا آن را پاره پاره کرده در ظرفی سپید ازم و آب در آن ریزم غرض مدام آن فضول برین نوع ملامت کردی و دلم از طعن وی مجروح شدی چون فقر و افلاس من بپایان رسید روزی بر در خانه خود استاده بودم که ناگاه خادم ابوالنصر در رسید و گفت امیر ترا می طلبد گفتم امیر مرا چه می شناسد و من بجز این جامه خلقان دیگر لباسی ندارم که پوشیده در خدمت امیر حاضر شوم خادم بازگشت و آنچه از من شنیده بود بخدمت امیر عرض نمود امیر در حال چند دست رخت لطیف با صره هزار دینار پیش من فرستاد

و چون آن لباس را پوشیدم در خدمت وی رفتم و او همین که مرا دید به تعظیم برخاست
و پهلوی خود مرا نشانید و الطاف بسیار فرمود و گفت ترا بجهت تعلیم پسر هارون رشید
مقرر کرده ام باید که در تعلیم او بهره سعی و جد در ان امر قیام نمائی من قبول کردم و برفاقت
یکی از معتمدان امیر طی مسافت نموده بخدمت هارون مشرف گشتم هارون پسر خود محمد
امین را طلبید و دستش بدست من سپرد و من بتربیت وی مشغول شدم و دقیقه از
دقایق تعلیم وی فرو نگذاشتم چون ذهنش کامل بود و عنایات الهی شامل در اندک
مدت ابواب جمیع علوم بر روی احوالش گشود و گوی سبقت از علمای معاصرین در ربود
روزی هارون پی امتحان مجلسی از علما و ادبا بیاراست و محمد امین را طلب فرمود
چون زر قابلیتش به محک تجربه کامل العیار برآمد هارون خوشنود شد و طبق های جواهر
بر فرق من نثار نمود و به انعام فراوان که در میزان قیاس نمی سنجید نوازشم فرمود
بعد از ان پرسید که دیگر چه تمنا داری گفتم بعنایت خلیفه عالم پناه همه آرزوی من برآمده
الا خواهشی دارم که در وطن رفته چند روزی بعزت و آبرو قیام نمایم تا در نظر اهل شهر
اعتبار من بیفزاید هارون اجازت داد و به امیر ابوالنصر فرمان نوشت که هر هفته با تمامی
خود در خدمت اصمعی حاضر شده باشی پس باعزاز تمام در بصره رسیده بهمان منزل اقدم
خود که کریه بیتش نموده رخت اقامت کشیدم روزی آن بقال فضول گو با جماعتی پی کاری
بنزد من آمد گفتم ای شیخ آن ورق های کاغذ را در سبو کردم و آب در روی ریختم دیدی
که چه خوشگوار برآمد بیچاره از گفته خود منفعل شده در مقام اعتذار آمد و گفت اگر

انچه در خدمت شما هر روز چاوي ميكردم به بخشيد كه آن از پي بصيرتي من بوده است حالا معلوم شد كه نخل علم و دانش اگرچه ديرتر ثمر مي آرد وليكن صاحب خود را در دنيا و عقبى برخوردار ميدارد

فائده

اصمعي از بصره است و انتقال او ازين دار فاني لب بالي دو صد و شانزده اتفاق افتاده و اسحاق موصلي گويد كه اكثر مرتبه آمد كه در مجمع علماي كبار در هر علم و فن كه اصمعي دعوي نمود ديگري را در آن علم همسر او نديدم و عمرو بن حارث گويد كه از معاصرين اصمعي كسي را در عرب و عجم مثل او نيافتم

منظوم

نقد دانش هر كه را آمد بدست	بر سرير ملك جاويد سيے نشست
وانكه از جيد انشتي افسرده است	چون بمعني بازبيني مرده است

يكي از بزرگان سيفرمايد كه عالم آن كس را توان گفت كه علم او را از ناكردني باز دارد و حكيمي گفته است كه خداوند عالم توانگر است كه هيچ حال درويش نگردد و صاحب جهل درويشي است اگرچه مال فراوان دارد

حكايت

آورده اند كه در خدمت يكي از پيغمبران علي نبينا و عليه السلام فرشته آمد و گفت كه حق سبحانه و تعالي براي شما عقل و دين و علم را فرستاده است و شما را باين مختار ساخته كه هر كدام را

ازین سه چیز که خواسته باشید اختیار کنید پیغمبر عقل را اختیار نمود و فرشته رخصت شد خواست که علم و دین را با خود ببرد گفتند ما را فرموده اند که با عقل همراه باشیم وازو جدا نشویم پس هر سه نعمت بآن پیغمبر رسید

حکایت

آورده اند که بهمن بن اسفندیار حکمای عصر خود را جمع کرده سوال نمود که صلاح دین و دنیا در کدام کدام چیز است گفتند سه چیز اول عقل و باز علم و بعد ازان عمل آری عمل بمعرفت علم حاصل شود و بنیاد علم معماری عقل استوار گردد

فائده

مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سیوم فقرا امرا چون فساد اختیار نمایند معاش رعایا تباه شود و طبیعت علما چون بسوی عمل بد رغبت نماید بنای طاعت و عبادت از پا در آید و فقرا چون از دائرهٔ نیکوئی برآیند مردم بجانب خوی بد گرایند و فساد امرا بظلم باشد و فساد علما بطمع و فساد فقرا بریا

حکایت

نوشیروان عادل چون از علوم درسی فارغ گردید رساله در معاملات و حقائق دنیا و اهل دنیا تصنیف نمود و در آن کتاب مرقوم ساخت که من در خوردسالی و جوانی میدانستم که علوم درسی برگزیده اشیاست اما چون عمر من بتکمیل رسید دریافتم که عقل بزرگترین چیزهاست و علم و بردباری نیکوترین خصلتها و مدارا و مواسات با مردم افضل کارها و میانه روی

در جمیع افعال بهترین فعلهاست پس اینها را اختیار کردم

حکایت

آورده اند که بهرام گور پسری داشت بغایت دون همت و پست فطرت اما چون خاطر
بهرام بوی متعلق بود میخواست که او را از آن حال بگرداند و بمرتبه قابلیت رساند از ین جهت
جوانان صاحب جمال و شاهان پر غنج و دلال را نزد وی فرستاد تا مرغ دلش به بند کمند
عنبرین آنها در آید اتفاقاً تقدیر با تدبیر موافق افتاد و پسر را با یکی از آن خوبرویان سری
پیدا شد پادشاه چون برین معنی مطلع گردید آن جوان رعنا را فرمود تا از وی استغنا نماید
و از در ناز و کرشمه در آیی و او هرگاه موجب این همه بی اعتنائی را مستفسر شود بگو باین دون
همتی که تو داری سزاوار همنشینی مرا جوان مردی باید عالی طبع و والا فطرت که انتظام مملکت را
شاید و سزاوار مصاحبتش معرفت ساید شاهزاده را باستماع این معنی غیرت عظیم لاحق شد و
جمیع صفات دنیه و اطوار ذمیمه را گذاشته در پی کسب علم و فضل چنان صرف توجه نمود
که باندک مدت سر آمد فضلای زمان و پیشوای علمای دوران گردید و بعد از پدر در سلطنت
استقلال کلی بهم رسانید و از ملوک عصر و سلاطین دهر احدی بمرتبه کمالات وی نمیرسید

حکایت

یکی از علما در آموختن علم بخل می ورزید و راضی نمیشد که بهمه کس درس دهد شخصی بوی گفت
که چون بضرورت خواهی مرد آیا علم را بگور خواهی برد گفت و الله مرا این معنی که بمیرم و با خود
بگور برم بهتر و خوشتر مینماید از آن که بکسی که اظهار نا محمود داشته باشد بسپارم چه هر گز روا

تا باشد کسی پشت بر لطیفت راه در طرف غیر مصطفا گذارده و گوهری را که سزاوار تاج سلاطین بوده در خزف اهل حسد انداخته

لراقمه

علم بود مطلع صبح کمال ❊ مشعله اش بود تو نور جلال

علم چو جان است جهان چون تن است ❊ گنبد افلاک بدو روشن است

در ره علم آمده افلاک فرش ❊ پایه اوّل بود از علم عرش

هر که ورا علم بود ایمن است ❊ همچو خضر زنده پاینده است

فیض طلب باش ز ارباب علم ❊ سایه صفت رو بپی اصحاب علم

هر که بود علم و عمل شان او ❊ خوبی کونین بود آن او

تازه بود گلشن فیض از دمش ❊ خلد بود منتظر مقدمش

زانکه ز علمش نبود اهتمام ❊ مرده بود زنده نگوئیش مدام

گر تو خواهی که به بینی خطر ❊ الحذر از صحبت شان الحذر

فتد الحمد والمنه که حضرت شهریار باذل سلطان عالم و عادل نور چهره دانش و بینش فهرست کتاب آفرینش مجموعه کمالات انسانی مرآت تجلیات یزدانی گنجینه علوم مفتاح دلهای معنی طلبان دوا امراض الارواح روحانی منش ورع پرور قدسی سرشت و پاکیزه گوهر حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی

منظوم

پایهٔ فضل وی از چرخ برین برتر باد   زیور گوش ملک راسخنش گوهر باد

که ناصب عوامل شهرستان معانیست و رافع الویه دیارنکته دانیست باوصف تشاغل عالم پروریست و صرف توجه به سعدت گستری مقتضای کمال استعداد جبلی و قابلیت فطری در مزاولت علوم و ممارست فنون مهارت خود بجایی رسانید که فارسان میدان علم و دانش از همعنانی ذهن یا جودتش پهلو تهی کرده به قبول الزام التزام دارند و متحیر بیابان وادی فطرت در ازای سوالات مشکلش رو در حجاب هزار عذر مسموع می آرند صفای طبع وقادش بمرتبه که مغیبات مستقبل چون حال ماضی در آئینه ضمیر خود معاینه فرماید وحدت ذهن نقادش بدرجه که عبارت فردا بر صحائف امروز چون روز جهان افروز مطالعه نماید ذهن لطافت تخمیر او مخزن اسرار الهی وضمیر سخنجل نظیر وی مطلع انوار نامتناهی مدارس افاضل پرورش ومجالس فضائل گستریش بغرزات ملکی ملکات او موشح و مزین و رجوع فضلای امم و علمای عالم جهت استکشاف دقائق و استفتاح ابواب حقائق بسبع سینه عالم پناهش مقرر و متعین و دلیل صداقت این قول راقم حروف و برهان استعداد آن بفضائل و کمالات منعوت و موصوف کتاب مستجمع نصاب هفت قلزم است که از بحر محیط طبع دانش آموز آن سلطان سفیض الکرم والجود سر زده در هفت اقلیم مستند ارباب فضل و کمال و مونس طبایع ادبای شیرین مقال آمده الحق تا ولهای علما و عرفا بفیضان الهی کنز العلوم و کشف الرموز گردیده چنین درشاهوار نادرة الادوار که خاره گوهر بار آن افضل المتبحرین اکمل المحققین در سلک عبارت و عقد استعارت کشیده نه چشم فلک دیده و نه گوش ملک شنیده

منظوم

همایون نسخه از کلک لا ریب
بیان سان داده دروی علم را داد
ز مضمون عبارا تش کما هی
زهی دانا که از کلک سخن ساز
بقصد خامه گوهرفشان دست

تهی از علت و پاکیزه از عیب
که حیران ست عقل از وی بی زاد
عیان شرح کمال پادشاهی
در افکند از سر نو طرح اعجاز
کشاده اماره تصنیف را بست

هر حرفش از روشن بیانی مطلع انوار و هر لفظش از تجلی معانی مرآت اسرار ابجد خوان
فصاحتش جریر و حسان ادب آموز بلاغتش خلیل و سحبان چشم ارباب بصیرت
از هر چشمه انشش چشم طراوت دار و ضمائر اصحاب بینش از روانی انهارش آب
در جوی مراد می آرد از ادیبان بلاغت گستر و علمای معنی پرور هر که به گلگشت بهارستان
این حدیقه روح و روان بپای سر رسید به تعریف و توصیف مصنف بهار پیرایش
مثل عندلیب هزار آواز بصد هزار زبان نغمه پرداز گردید چنانچه افصح الفصحا احمد البلغا
نخل شاداب بوستان بلاغت گستری بلبل خوش نوا زبان گلشن معنی پروری سرآمد ادبا
عالی وقار بیاد بزرگ این ذره بمقدار جناب مولانا شیخ احمد بن محمد بن علی بن ابراهیم
الانصاری الیمنی الشروانی لا زال فی اوج الکرامت بدر الاسما و من افق الفضل و الادب
نجما ساطعا که لمعات فضائل وی مانند فروغ مهر منیر تجلی افزای ربع مسکون ست و نفحات
اخلاقش لبان قطرات ابر مطیر خضرت بخش جهان بو قلمون قامت قابلیتش به تشریف

آراسته و گلشن آمال و امانیش بفیض سحاب رحمت ظل اللهی پیراسته و رای مصنفات
بزرگ و تالیفات سترگ که در مدح و ثنای آن خورشید عالمتاب سپهر فضل و کمال مشتری سپهر
سنور فلک دولت بی زوال بحیز ضبط تحریر آورده بیتی چند که فی البدیهه در مناقب
آن سلطان زمان اکرم ملوک عصر و آوان منظوم نموده ایراد آن در انیمقام مستحسن نمود

منظوم عربی

ملک کالشمس مناقبه	وکصوب الغیث مواهبه
ظل الله الممدود فما	ظل فی العصر یقاربه
سلطان الدهر و سیدنا	ذو الفخر تضیئ کواکبه
غازی الدین محمد بیت	محت الاعداء کتائبه
وهو الملک منصور و من	یلقی الخذلان محاربه
وهو الملک المفضال و من	سمت الافلاک مراتبه
ومکارمه ومفاخره	ومنازله ومناصبه
وهو الملک الصندید و من	تجری للخلق رغائبه
من لاذ بعزت حضرته	قضیت فی الحال مطالبه
من حل بدار خلافته	نجحت واعتد مآربه
ولمن والاه مراحمه	ولمن عاداه تواعضبه
ابقاه الله بر فعته	فی الملک تسر عجائبه

وجلیل الفتح مصاحبہ		نصر المنان مقارنہ

رنگ آمیزیے نگارخانہ شہرستان سخن بہ تر و ستی
بہزاد خامہ مدحت نگار حضرت شاہ زمن خلد اللہ
ملکہ و سلطنتہ کہ نفحات نسائم بہارستان فیضش
طرب پیرای ارواح سخن گستران و رشحات جان بخش
سحاب تفضلش راحت افزای قلوب نکتہ پروران

راقمہ

سخن را آفرید اول خداوند		سخن آمد کلید قفل بر بند
سخن باشد خدیو ملک ہستی		بر قدرش فلک در عین پستی
سخن از آسمان آورده جبریل		سخن را بر ہمہ اشیاست تفضیل
سخن باقی و باقی فانی آمد		سخن صہبا سخندان ساقی آمد

الحق صیرفی خود را در دکان امکان نقدی رائج ترازین بدست نیاید و نقش پرداز فکرت را صورتی زیبا ترازین در پرده خیال رونماید مطابق این معنی چہرہ کشای صور معنوی امیر خسرو دہلوی کہ شیرینی اوالیش مذاق جان تلخ کامان را تستیدہ آسایش بخشد در رموز صنائعش عروس سخن را زیور و آرائش سیفرمایہ

منظوم

زہی یکتا کیمیاے سخن		کہ یک جو و رو نیست جای سخن

رقم سنج زسیے فرستادگان	شرف نامہ آوسیے زادگان
ترا سبے کن گوہر آوسیے	گرا سیے نین جوہر آوسیے
بہر خانہ زو صلح و جنگ دگر	بہر دل نشاب و ورنگ دگر
بہار سیے بصد نیکوئي خاستہ	عروسي بصد زیور آراستہ
سخن گر نہ جانست جسم گر بہوش	حیرا مردم مردہ ماند خموش

اما مخفي نماند کہ سخن منقسم است بر دو قسم یکي منثور کہ مقید نباشد بوزن شعر وآن را سہ قسم گفتہ اند مسجع و مرجز و عاریے مسجع و مرجز با اقسام خود داخل صنایع است و عاري کہ از پیرایہ تصنع معرّاست مقبول دلہاست اما مشکل این است کہ نوشتن آن بر نہجیکہ پسند طبع والا فطرتان و دقیقہ شناس تواند شد بر ہمہ کس آسان نیست زیرا کہ عاري ہم مشتمل است بانواع و اقسام خود و اطلاع بر عیوب و اسقام آن بجز صحبت کاملان این فن میسر نیاید چون تفصیل این نکات باریک درین مختصر باعث اطالت کلام مقصود بود ازین جہت بایراد مکتوب چند کہ از آرایش تکلف وآلایش تصلف عاریست اکتفا نمود

رقعہ

بصاحب والا مقام ذو الشرف والاحترام سلامت صرصر ہذا فراق بیني و بینکم چمنستان خاطر صداقت کیشان را انقدر پامال ساختہ کہ قلم را حد تحریر آن باقي نماندہ مردم غربا را باحیات و ممات اغنیا چہ سرو کار لیکن انقراض سررشتہ جمعیت مادول اقبال درین حادثہ متصور جدائي آن دوست کرم فرما آتشي در کانون سینہ محبت گنجینہ اشتعال

پذیرفت که هزار در پای قلزم نمیتوان نشاند انشاء الله تعالی بغرباد رنجور آن در وجد آمیز باد

رقعه

کرم فرمای مخاطبان السبعی زمان سلامت رقعهٔ شریف متضمن عذر وقوع توقف دو سه روزه در جواب رقعه حقیر و مصروف بودن همت ملازمان سامی بدرستی کار تحصیل علوم باصره افروز ظلمت نصیبان تیره بخت غم و غصه گردید در عالم اتحاد اینگونه عذرها تکلفی بیش نیست بلکه خون دوستی به خاک ریختن است جائیکه غیر از صفا گنجایش نداشته باشد آنجا کدورت چگونه میتوان یافت اگر شش ماه هم جواب نویسند محبتی که فیما بین بدلائل قاطع ثابت و متحقق است روبزوال و انتقاص نمیتواند آورد و هرکس که در محبت و موالات راسخ دم است قدمش در وادی آشنا پرستی البته ثابت خواهد بود اگر از داعی حقیر خطائی در معامله دوستی سر زند جای تعجب نیست چراکه بحکم الشعراء کذابون مشهور و ملقب بلکه ذم چه شد که صادق نام دارم معنی برعکس نهند نام زنگی کافور

رقعه

خوان سالار جود و احسان سرچشمه عنایات بیکران سلامت سیب نامی عنایتی حلاوت تازه تفویض ذائقه ثمرچینان نهال فیض ابد اتصال گردانید حضار مجلس حقیر از دیدن آن میوه روح پرور همه باعجاب رسیدند نمیدانم زبان شکر در دهان من است یا قاش سرده صفاهان بسمع مبارک حالات حضرت خدیوگیهان خسرو گیتی ستان سریر آرای هندوستان محمد همایون بادشاه رسیده باشد که در هر فصل میوه ولایتی و هندی عادت آن جنت آرامگاه

بود کہ اول بر محتاجان کہ یکر تقسیم سیکرد و بعد ازان خورش سیخورد وسبحان اللہ جود عرب وسلیقہ ایران بے نیاز از اظہار ست چون جناب فیض مآب صفا بانیہ الموطن و عمدۂ قبائل عرب اند محال ست کہ درچنین اوقات کاسہ لیسیان خوان عنایت و ریزہ چینان مائدہ رافت را یاد نفرمایند او تعالیٰ ملازمان عالی را از آسیب دوران مصون دارا د و روز بہی نصیب گرداناد

لراقسمہ

جویای مطالب عظمی اسلامت در تبیان کیفیات نفوس ایا رفتہ و مار امزجات بضاعت و قلت استطاعت مہر سکوت بر لب گذاشتہ آری خاموشی پردہ عورت جہل است و شکوہ عظمت دانا چنین سوال بالستی با علما منود ن نہ با این سرخیل جہلا چہ ظاہر ست کہ قطرہ کم قدر عرق عہار یختہ آبروی ساوات با بحر بیکران نمیتواند یافت و ذرہ بیمقدار بیچر نخ در آمد بال لتسادی در مقابلت آفتاب عالمتاب نمی تواند کشود با الجملہ رو طبتس آن عزیز دلبار رواند اشتہ گذارش مینماید کہ نفوس منقسم اند بر چہار قسم اول نفوس انبیا و آن نفیس ترین نفوس باشد آراستہ بفضائل کہ مراد از حکمت و عفت و شجاعت و عدالت و ما یتعلق بہا باشد و معرا از رذائل کہ عبارت از بخل و نفاق و جہل و فساد و کذب و غرور و حرص و طمع و غیر آنست و آن نفوس قدسیہ را بقوت وجود فضائل و فقدان رذائل کیفیت قرب خاص بہ جناب اقدس الٰہی حاصل باشد و برہان آن ظہور معجزات و ارادات ست کہ ہرچہ خواستند بظہور آمد و نفس ایشان را نفس ملکیہ

تا رسند دوم نفوس اولیا و آن فروتر از نفوس انبیاست و ایشان را معجزه میسر نیست
اما شرف اظهار کرامت حاصل سیوم نفوس ارباب فراست و این فروتر از نفوس اولیا است
و قلوب ایشان از کثرت صفائی در دریافت استدلال امور ظاهری غلبه و بر سبیل قیاس از نفوس آمده
خبر دهد حدیث شریف اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله موید این مقال است چهارم
عموم خلائق و آن فروتر از نفوس ارباب فراست است و قابل تربیت اگر تربیت یابد باوج
عزت فائز گردد و اگر در تیه ضلالت ماند مصداق اولئک کالانعام بل هم اضل در شان وی صادق آید

مـنظوم

ای پیروی احسن التقویم	حقد از اتباع دیو رجیم
کاومی گر نه در مقام خود است	اسفل السافلین دیو دد است

لـراقـمـه

نیر منهل رافت و زلال سرچشمه عنایت سلامت بو تل آب سرخ جان بخش بطالب آن رسید
و رطب اللسان بشکر احسان آن مشفق گردید همین قدر آب تشنگی ادراک لبس بود و بعد ازین در کار
نیست و آنچه مرقوم نموده اند که این مقدمه به فلانی گذارش نکرده از دیگر جا بهمرسانیده فرستاده ام
موجب مزید استحکام مبانی محبت و شفقت شد زیرا که ازین تردد های نمایان و تلاش های
شایان کمال توجه خاطر کمال بیسر و پایان اخلاص کیش می ترا و بخدمت فلانی اظهار نمودن
و تحصیل این تحفه که حقیر داعی از جهت عدم معرفت قدر آنرا نمی شناسد و کسانیکه طالب آن
هستند نقد جان در بهای آن صرف می نمایند بر آسان بود و کار همین بود که از جای دیگر بدست آورده

سنت بر مخلص اتمم گذاشتستند طالب این تحفهٔ مجتبی با حقیر دار و یکیا و برای رد و طلبید
چون کار استحیای فتوت کیش ست که سالان را در جلدوی سوال یک درم گنجی می رسید
یک بوتل تمام باو رسید انقدر سرور شد که هیچ نخواره بکیفیت او نمیرسد عنایت آن جان

لراقمه

آرام جان مضطر سرور سینه اختر سلمه الله الاکبر بمطلبی که در رقعه دیروزهٔ مرقوم قلم
محبت رقم بود حالیه راقم شد این مقدمه از ممتنعات نبوده ست چیزی که ممکن ست حصول
آن تعلق بسعی آدمی دارد و فی الواقع برای چنین اشخاص صاحب ثروت بلند بخت که نام خدا
تحف روی زمین در خانه آنها باشد به از این ارمغانیه نیست آن جان جهان خوب فهمیده اند
و عجب اندیشه بکار برده اند لیکن برای این طرق و انواع ست انشاء الله تعالی بهر طریق که فرح
و پسندیده خواهد بود دریافت نموده اطلاع داده خواهد شد آمدم بر مطلب دیگر اینکه در رقعه
دیروزه ایشان و در رقعهٔ سابق هم لفظی دیده شد که نظر بر تحقیق آن سودن لیاقت موجب
کمال حیرت ست به گمان مخلص دیروز از جهت انتقام خاطر اتفاق افتاده باشد
و سابق از سبب توجه خاطر با سور عمده یعنی بجای مصدع متصدع از قلم آن مقبول دل با
ترشح یافته هرچند عبارات منشیان بنگاله و هندوستان ازینگونه الفاظ پرست همیشه
متصدع اوقات گرامی مینویسند اما صاحبان تحقیق را چه ضرورست که چنین بنویسند زیرا که
از محرک تا متحرک خیلی تفاوت ست زیاده چه التماس نمود

لراقمه

بذروه عرض شمع دودمان بذل و کرم سیاره سپهر علو همم مشتری الاحرار بالاحسان
سوی الاثمان وقاسم الشیم الکثیرة علی الانسان دام اقبالہ برساند چون کریمان را
از قدیم شیوه چنین بوده ست که برای تفریح طبع دریوزه گران نان خشک هم از کشکول آنها
گرفته برلب گذاشته اند بنا علی هذا گذارش مینماید که فقیر را در پختن دال تور مهارت و سلیقه
حاصل ست میخواهد که فردا یک ساعت نجومی بعد از نماز ظهر پخته بخدمت کوکب برج سعادت
و نیر اوج رشادت که گوشه چشمی باین ناالایق دارند ارسال نماید مترقب که بندگان جناب
هم تقلیل ناشتا بعمل آورده شریک مرشد زاده والا مرتبت شوند درصورت عدم قبول
این ملتمس بگمان بنده همین متمکن خواهد شد که این اخترهیچ میرزا احقر الناس و گدای محض
تقصور میفرمایند بنده سوای قبول ملتمس حرف دیگر نخواهد شنید اگر زبان روح الامین برخواهد
آمد از جناب سامی همین قدر امید دارم که شراکت با مرشد زاده ممدوح منظور باشد چون
این معامله با امرای عظام حد خر با فقرانیست برای همین مصدع اوقات عزیز مرشد زاده
مکرم شدم که نگاه ایشان مصروف نوازش مساکین و پرورش بی لیاقتانست زیاده حد ادب

لراقمه

نهال پرثمر حسن بقیه خلت و یگانگی و شاخ گل افشان نخل یکاست و فرزانگی سلامت

منظوم

دور از رخ تو حینانم اید وست	کز هیچ خود بجانم ای دوست

شکایت نکاید ایام فراق و شرح شدائد آلام مهاجرت نه مرتبه الیست که نشمه از آن

بسمع من بیان توان آورد

منظوم

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق

اگرچه نظر باستحکام ارتباط محبت و آشنائی که ارواح را در عالم علوی با یکدیگر هست تقویت دل و جمعیت خاطر حاصل هست اما بغلبه اشتیاق و افزونیٔ اشتیاق نایره خیالات و آرزو چندان اشتعال پذیرفته که بجز شربت اتصال آن جویبار تشنه لبان بهیچ چیزی منطفی نشود

منظوم

غیر از غم لیلی نبود در دل مجنون	دیوانهٔ محبت و بی پروائی دنیاست

جامع المتفرقین مشتاقان بیدل را که وداع تاب طاقت و خیرباد صبر و شکیبائی گفته از فرط وحشت و تنهائی چاک گریبان تا بدامن رسانیده اند بزودترین اوقات از دولت دیدار فرحت آثار بهره مند و کامیاب گرداند

ابراقسمه

دل که پیش تو راز میگوید	غم دیرینه باز میگوید

خامه دریم وهان غلغله شوق بلند ساخته و دل مشتاق ترانه ذوق نواخته هرچند ازین گفتگوی بیحاصل تجاهل زده چندی حرفی را بعقل و قلم را بحرف آشنا ساختم و صبر و شکیبائی را درمان درد دل که از شناختم اما چه فائده که بنوز امید انتهارا ابتدا

می بینم و نمیدانم که یکی گلی از گلشن مراد بر چینم خداوند خدائی که قالب عنصری را باین الهوین جلوه انکشاف داده از درد و غم وصال شادی تلخ کام و سر خوش نابود و بود و گردانیده و انامی این ماجراست که در وجدائی و شوق ناصیه سائی کار تا کجا رسانید

منظوم

با سیل دو چشم چه بود قصهٔ طوفان	ازوین لبی غرق بود تا لب نشین

حالا که ازین جدائیها زندگانی وبال آمد و روح از کالبد جسمانیه بیزاری اختیار کرده

منظوم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان	یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
صد هزاران وی درین اندیشه ام امروز گشت	نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

کجاست آن نقاش قدرت تا دست بگریبانش رسانم و داد دل از دلستانم که آن را باوجود وصف اشرف المخلوقات بهشت پری محتاج ساخته و مهر مراد او را در شستند اندراخته هرچند به تقلید اهل تصفیه باطن را در عالم خیال یک لحظه تصور نیست صحیح لیکن این دیدِ دیدار طلب را چه علاج خوشا وقتی که پیشانی نیاز را بکام دل از سجده آن آستان رشک مهر منیر سازم و انتقام از فلک نافرجام گرفته سر افتخار بایوان کیوان برافرازم

منظوم

کجاست گلشن جنت که بوی پیرهن او است	دلم چه رنج کشیده است این سرای فراق

همای دل مرد دست کجائی وای منغنی سلسخنی چه چنی سرائی ترا که زمانه دورگرد ... انگاتا بهوا

گاهی سرابی و گاهی آب از سر میگذارند چه وقت اینهمه آرزو ناست و سوری را تمتع سلیمانی از چه خواست زمانه حاسد را کجا پروای آن که بروای مرام هیچ منی سر رضا بنهاند و دو هر خسیس طبع را یکی سر و برگ این کر ساز این مهبر و سامان و دست کرم بر افشاند

منظوم

بجز تحیر وی نیست اندیشه اش | جز آرزو ن راستان پیشه اش

اما از آنجا که معبود حقیقی غم گسار ست و توقع تفضل و کرم وی استوار رجای صادق است که نهال آرزو بیاوری نسیم عنایت معاون مطلق پر ثمر آید و زمان خزان این بوستان بسر آید و تا حصول این آرزو اختصار تفصیل و اختیار سکوت اولی و النسب الکاشفة و تحریر عرائض و لتسطیر حالات خود را سرگرم کسب سعادت ساخته

منظوم

ز ضعف تن چو سویت میفرستم نامه میخواهم | که روزی خویش را بر بال مرغ نامه بر بندم

چون نامه بر آن هم از من دل نگران گران جان اند ناچار

منظوم

مردم دیده بپای قلم افتد هر دم | که ورا نقطه حرفی کن و با نامه فرست

العاقبة بالعافیة و قسم دوم کلام منظوم ست که مقید می باشد بوزن و از اقسام آن قصیده ست و غزل و رباعی و مثنوی و ترکیب و ترجیع و مستزاد و مسمط کمیت خامه اگر در وادی تفصیل آن مشتابد اغلب که کتب پی جداگانه ترتیب یابد از این رهگذر طریق

طریق اختصار بیهوده یک یک از قصائد و غزلیات و مثنویات خود که بنام نامی حضرت شاه زمن خلد الله ملکه چهره برافروخته بود مناسب انتقام یانه مندرج نمود

قصیده

به بین پرده نشین حریم یکتائی / هزار جلوهٔ نو با عذار زیبائی
کند برنگ دگر خویش را عیان هر بار / ستوده در آن بت مغرور را خود آرائی
بروی خویش در آئینه خانه کن نظری / که کثرت آمد بیرون چه سان ز تنهائی
ز احولیست بود فرق مؤمن و کافر / یکی به بین همه را گر ترا است بینائی
ترشیح قلم قدرتش تماشا کن / که عاجز است درین عقده فکر شناسائی
همیشه در طلبش آفتاب را گردش / ستاره شد همه تن دیده تماشائی
بهانه میل حدید است سوی مقناطیس / نهان بکار خود است آن نگار یکتائی

قطعه

ز شوق معرفت او تناسخی صد بار / ز آسمان بزمین کرده جاده پیمائی
بپرس لنز و اگرت نیست این سخن باور / که می‌روی و برای چه باز می‌آئی
شنو بخاک برابر چو قطره باران / باصل خویش نظر کن که عین دریائی
ازو بود من و مائی که هست در انسان / که هیچ نی نکند ناله بی دم نائی
نشد حقیقت ذاتش بفلسفه معلوم / اگرچه کوفت همه عمر طبل دانائی
در آن مقام که از صنعتش سخن گویند / خرد ز اهل جنون است و عقل سودائی

گرت سری به محبت بود خیالش را
هزار دشمن جان در کمین نشسته و تو
نه ز حالت خود آگه و با این غفلت
همه زوال پذیرست حسن ماه وشان
کسی که در دلش آیینه سان صفا باشد
شود چو معنی توحید بر دلت روشن
مباش ز فلک فتنه زا دمی غافل
بگیر دست کسی را که بر زمین افتاد
مشو ز نخوت و تمکین غبار خاطرها
خبر ز هیچ نه تا پندار خویش بگیر
ببین به چشم تصور جمال شاهد غیب
براه شوق دو چار تو نیست گر خضری
جناب حضرت شاه زمن سپهر وقار
شناور لجج معرفت محیط کمال
به صبح و شام هزار آرزو شود روزی
دلا مرا ز تو دیگر ز مدح غالب چیست
تمام طبعش بکون اکسوان بطلیبه که بود

چراغ خلوت دل کن بوقت تنهایی
درین خیال که لب بر لب قدح سایی
گمان بری تو که عالم بکنه اشیایی
مسلم است خدا را جمال و زیبایی
بود تجلی هر جلوه را تماشایی
زبان به شکوه مردم دگر میالایی
گرفتم اینکه به دولت فزون ز دارایی
به پنجه تو اگر هست زور گیرایی
ز گرد باد بیاموز سیر و پایی
کز چون حباب نمایان به بحر دنیایی
بیا و پی به صفایی کن به دل بینایی
نسیم هست لطف مه اوج فرود آرایی
گران صهبا که بحر عقل و دانایی
کلیم طور یقین سرور اعجاز مسیحایی
فرشته را به مجلس منصب جبین سایی
جهان قدر و خرد آی یکه خسرو بیضایی
عنان ز معنی اوشان مهر سمایی

مطلع ثانی

تویی کلید در رزق پیر و برنایی	خدا به گنج خود داده فرمسولایی
همیشه چشم براه اشارت تو و ما	سپهر گوش برآواز تا چه فرمایی

قطعه

ز چار طبع چو آراست چار رنگ قضا	نهاد در صدف آسمان زوانایی
قلم گرفت پس آنگه بکف مصور غیب	کشید نقش تو ای زیب صدر دارایی

قطعه

مخالف تو اگر طرح باغچه اندازد	کند به یاسمن و لاله گلبن آرایی
وزان پس ابر بهارش باغبان گردد	زمان زمان کند آنجا نهال پیرایی
وگر ز آب بقا صد هزار سال دهد	به برگ برگ نوید طراوت افزایی
عجب عجب که ز جوشش سموم قهر خدا	بخواهد از سمنش باج خار صحرایی

قطعه

کنند قصد اگر از برای دیدن تو	شهان قیصر و جم با شکوه دارایی
هزار سال نشینند طالب فرصت	که جا بزم تو یابند وقت تنهایی

قطعه

رباط و نهر و پل و چاه و باغ و مسجد را	بنا نمودی و دائم بدین تمنایی
که هیچ جا ده، دو از برای سیر و گذر	اگر بشهر تو وارد شود تماشایی

بدل بلاغت سحبان شود به پیر کوسیئی	ومی که لعل گهربار خویش کشاییئی
بدور عدل تو شد پای پیل بالش خواب	برای مور بآن قوت و توانائی
سیاه می‌شود از شام روی او هر روز	ازان که خون شفق ریخت چرخ مینائی

قطعه

اگر ز گرمی خورشید کم کند احدی	متاع هوش بصحرای بی سر و پائی
بوقت شب عسس عدل تو ز کوکبها	سد سپهر چراغان کند بر سوائی

در صفت پیل

زهی شکوه قد پیل کوه پیکر تو	که پیش او سزد البرز را نشیبائی
عیان ز سرخی پیشانی است و خرطومش	تجلی سر طور و عصای موسائی
دو شاخ نشترن از آبنوس دندانش	عیان شده است بزیر سپهر مینائی
گذشته بهتر ازین معنی بخاطر من	که روح اهل سخن را دهد توانائی
کبوتران سفید از دو سو و ابر سیاه	بود بروی هوا گرم جلوه پیرائی

در صفت اسب

چراغ کرده فر برق خایلی از نور ست	سپهر زمین که جهد ابر پشت بر عنائی
رود چو مهره او یک قدم پس از صد سال	نصیب باد بهاری شود توانائی
نوشت خط غلامی چو دید رفتارش	نسیم صبحدم از موجهای دریائی
بوقت پویه که گیرد عنان او محکم	کف قضا و قدر را کجاست گیرائی

کند چو جلوه گری در خرام همچو پری	رباید از دل نظارگیان شکیبائی

دعائیه

شود ختم سخن بر دعا کنون اخته	که نیست حضرت ثنای تو حد گویائی
همیشه تا به گلستان دهر بو قلمون	کند به پیش گل ابر بهار سقائی
نهال عمر ترا خضر ریز و آب بقا	که تازه یاسمن نو بهار دنیائی

غزل

تا از نکهت باده سر جوش گرفتیم	صد میکده بیطاقتی از هوش گرفتیم
از بخت سیه شکوه نداریم بدوران	تا زلف تو در صبح بناگوش گرفتیم
یاد آوری ما بجهان نقش نه بندد	ما فال خود از خواب فراموش گرفتیم
خمیازه فرو نشست چو آئینه سراپا	تا عکس خیال تو در آغوش گرفتیم
اختر لب سنجی بشاه زمن سو چه معنی است	چون نام وی آمد بزبان گوش گرفتیم

مثنوی در مبارکباد جشن جلوس میمنت مانوس حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی خلد الله ملکه و سلطنته

خدائی که شاه زمن آفرید	بمدحش زبان در دهن آفرید
فلک را ز قدرش سرافراز کرد	جهان را ز عدلش طرب ساز کرد
بفرق افسر دولتش برنهاد	از آن سروری رنگ را زیب داد
مشرف وادازو تخت را همچو تاج	که از هفت کشور ستاند خراج
چو شاه زمن کرد بر تخت جای	کرم دست بوسیدش و عقل پای

در بخت بر تخت کردید باز / شد انجم بکام ابد سرفراز

زهی بخت اختر درین بارگاه / که جا کرده بر تارک پادشاه

ز جشن جلوس ابد اتصال / جهان گشت مسرور و فرخنده فال

امیران و آعیان والا تبار / فشاندند خوانهای زر در نثار

نثار از نهایت چنان در گذشت / که از منبر آسمان برگذشت

گهر آنچنان ریخت بر یکدگر / که پنهان شد اختر میان گهر

در عیش جاوید گردید باز / برامشگری زهره بنواخت ساز

پریچهرگان رقص کردند سر / بهشتی شد از هر طرف جلوه گر

چه حیرت اگر روز جشنی چنین / فلک گیرد آرام و رقصد زمین

نوای طرب رفت بر اوج ماه / ز شادی بر افکند گردون کلاه

بدل بود جاسیکه از روزگار / رفو کرده شد تن چنگ مطرب مبار

فلک مجلس آرائیے از سر گرفت / زمین را نگین وار در زیر گرفت

ز عشرت جهان را غم از یاد شد / زمین و زمان عشرت آباد شد

جهان را خداوند تا آفرید / به از جشن این روز جشنی ندید

فلک هر بناسیلے که از عیش کاشت / بهرش را برای چنین روز داشت

بانگ آواز رود و سرود / برقص آمد از شوق چرخ کبود

چو کل عالمی را ز عیش و طرب / فراهم نمی آمد از خنده لب

دعائیه

نشاطست در آسمان و زمین	بعالم که دیدست جشنی چنین
کنون اختر آماده بهر دعاست	که در دو عا در دعا را دواست
الهی بامر او شیدوسی بخت	نشینند تا بادشاهان به تخت
مبارک بود بر همه جان و تن	جلوس همایون شاه زمن

حکایت

آورده اند که ابوتمام در مدح یکی از خلفای عباسیه این شعر انشا کرد

منظوم

اقدام عمرو فی سماحة حاتم	فی حلم احنف فی ذکاء ایاس

وزیر گفت امیر المومنین را باخلاق عرب تشبیه کردی ابوتمام لحظه متفکر شد و شعری باین مضمون بدیهه گفت که انکار مکنید از ضرب مثل مشهور که آورده ام و میگویند که آن تمثیل دون مرتبه اوست اما مثل این شبیه بآنست که حق سبحانه جل شانه نور خود را بمشکواة و فتیله تمثیل نموده است خلیفه بوزیر گفت انچه او طلب نماید باو خواهم داد زیراکه بیش از چهل روز نخواهد زیست من بعد از وی پرسید که چه میخواهی گفت حکومت شهر موصل خلیفه فرمان موصل بوی بخشید گویند چون ابوتمام در آنجا رفت بعد چهل روز وفات یافت وزیر از این ماجرا متعجب شده استکشاف حقیقت نمود خلیفه گفت از غایت فطانت و نهایت ذکا و درایت وی دریافتم که نفس روحانی جسم او را خورده است چنانکه شمشیر نیام را

سیم و زر ولیکن زندگانی او چند روز بیش نخواهد بود

حکایت

سلطان محمد سیلکی متخلص بسلطان و متوطن سیلک از مضافات قندهار که سلطان کشور معانی و سریرآرای اقلیم نکته دانی بود نوبتی قصیدهٔ در مدح سلطان خان زمان که او نیز سلطان تخلص میکرد گذرانید خانزمان پنجهزار دینار و خلعت و اسپ در صلهٔ آن مرحمت فرموده گفت که تخلص سلطان با تو هیچ مناسبتی ندارد و برای من بگذار و ممنازعت مشارکت اسمی که بر تو جز نامی بیش نیست دیگر مخلصان خود را میازار او برالتماس خان زمان دست رد زده جایزه را پس داد و گفت سلطان نامی است که پدر بمن گذاشته و من چندین سال است که باین تخلص اشعار گفته ام و شهرت یافته و این زمان بطمع صله ترک ننگ و نام نتوانم کرد خانزمان ازین مقوله بهم برآمد و گفت که ای بیحیایی که نام سلطان بزور بر خود بندد نامش اگر از صفحهٔ هستی محو سازند بجاست الحال با تو منصوبه میسازم و ترا زیر پای فیل می اندازم و آن شاه بساط حکومت و کامرانی از مرکب حلم و وقار پیاده شده اسپ غضب را بجولان درآورد و فیل مستی را در سر کوب طلب فرمود و سلطان محمد مشاهدهٔ رخ غضب آلود خانزمان در فرزین بند حیرت حیران ماند و نزدیک بآن رسید که از پیل پامال حوادث اجل مات گردد و فارس روحش از مرکب تن پیاده شود درین حال ملا علاء الدین لاری که استاد خان زمان بود و در طلاقت لسانی گوی سبقت از امثال و اقران می برد بپایهٔ ادب قایم شده جهت تسکین غضب سلطانی معروض داشت که دیوان حافظ نامی حاضر است غزلی در میان باید آورد اگر این مسر باخته در بدیهه برآن بحر و قوافی

غزل گوید از سیداو باید گذشت و این نام را که بر و تهمتی بیش نیست باو باید گذاشت خان زمان
دیوان را بر کشاد و این غزل بر آمد

منظوم

دل خلوت راز قم صنع الهی دانست
بر سر ساده رخان محبت شاهی دانست

سلطان محمد باشاره خان زمان بدیهه غزلی گفت که مطلعش این است

منظوم

هر که دل را صدف سر الهی دانست
قیمت گوهر خود را بکما هی دانست

خان سخندان تشاوان شد تحسین بسیار نمود و جایزه مضاعف بوی عنایت فرمود گویند
این سلطان محمد روزی ملا قاسم کاهی را دید پرسید که سن شریف چند است کاهی گفت از خدا
دو سال خورد و سلطان گفت مخدوما شما را دو سال زیاده میدانیم چرا کم میفرمائید اقول بر سالکان
مسالک سبحانی و عارفان معارف صمدانی مستور نیست که عارف سامی بایزید بسطامی گفته انا
اقل من ربی بسنتین اینجا سنتین مراد از دو صفت الهی است و آن وجوب و قدرت کامله است چه نیز
مظهر جمیع صفات ربانیه و اطلاق سبحانیه میتواند بود و غیر از این دو صفت زیرا که هیچ فردی
از افراد بشر نباشد که چیزی بر وجودش از عرض حدوث که خاصه امکان است مبرا باشد و یا از داغ
عجز که لازم نوع انسانی است ناصیه دلش کاهی جدا شود

حکایت

این مرد شاعری بود قانع مزاج و در باب قناعت اشعار بسیار انشا نموده گویند وی نوتی

از حجاز با جمعی از شعرا نزد هشام ابن عبد الملک بشام رفت هشام گفت تویی عروه که گفته
آنچه رزق مقسوم من باشد بمن رسد واگر در طلب آن تعب نمایم و مشقت بر خود نهم زحمتی بیهوده
کشیده باشم زیرا که طلب و غیر طلب درین باب مساوی باشد عروه گفت آری هشام گفت پس
چرا بر قول خود عمل نکردی و بطلب رزق از حجاز بشام آمدی عروه گفت یا امیر پند عظیمی گفتی و مرا عظیم
سودمند بودی فرمودی این بگفت و بازگشت و بر راحله خود سوار شده بحجاز آمد وقت شب هشام را
قصه عروه بخاطر آمد که چنین حرف درشت گفتم و او بازگشت آخر ندامت از زبان او این سخن
نباید بود صباح تفحص احوال وی کرد گفتند بسوی وطن مراجعت نمود هشام غلامی را طلب داد
و دو هزار دینار بوی حواله نمود و گفت این مبلغ را بعروه برسان غلام در راه بعروه نرسید الا
وقتی که او بخانه خود وارد شد او را دریافت و زر انعام تسلیم وی نمود عروه گفت سلام من بامیر
برسان و بگو چگونه دیدی صدق مرا که آخر رزق بخانه من بی طلب رسید

حکایت

آورده اند که آگهی خراسانی که ماهر فن شعر بوده هست نوبتی از اهل هرات رنجیده شهر آشوبی
در مذمت آنها نوشت از آنجمله مذمت ملا احمد طبسی هم که یکی از فضلای هرات بود در آن مرقوم
نمود ازین جهت ملا احمد تخم عداوت آگهی در مزرع دل کاشته فرصت را نگاه میداشت تا آنکه
میرجان ترکمان حاکم هرات گردید و ملا خاطر نشین خان نمود که او هجو شمار جمیع اهالی هرات کرده است
خان ازین مقوله هم برآمد و ویرا طلبیده به تیغ جلاد دست راست و زبان را که گفتارش نیش
برید و آن زبان دان وقت بریدن دست و زبان این مطلع بلسان حال گفت

منظوم

از دست احمد عبسی روز محشر ا — دست بریده من و دامان مرتضی

گویند بعد از آن زبان او گویا شد و گفتی که سابق داشت آنهم زائل شده بود و بدست چپ خط را
به از راست می نوشت مردم از این صورت تعجب می نمودند و راه تحیر می پیمودند صاحبدلی از وی
حقیقت حال پرسید گفت آن روز که دست و زبان مرا بریدند و مردم مرا بخانه رسانیدند چون
از جراحت می ایستاد و زمانه درهای هزارگونه محنت و اندوه بر روی حال من کشاد از غایت
ضعف و ناتوانی بیهوش گردیدم و در آن بیخودی دیدم که گویا بر آستان ولایت آشیان امام ضامن
ثامن علی بن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام مضجع که خراسان از سلاطین دهر بسلطانش واقع
شده ام و خون از دست و زبان من میرود و عزیزی گفت آستان را ببوس گفتم مبادا که خون
من ملوث گردد آن شخص مکرر ببوسیدن اشاره نمود آستان را بلب ادب بوسه دادم و
بیدار شدم دیدم که خون ایستاده بود و جراحت دست و زبان به شده زبان بشکر الهی گشودم
و یاران را آواز دادم تعجب کنان در رسیدند و بر واقعه من مطلع شده متحیر گردیدند و بعد از به شدن
دست و زبان چهار سال دیگر در قید حیات بود و در سال هشتصد و سی و دو در طریق سفر ناگزیر بپیمود

خاتمه

حاصل این قصه آن که برای مردم آفت زبان بسیار است و خویشتن را از آن نگاه داشتن دشوار
اما هیچ تدبیری نیکوتر از خاموشی نیست کمال مقال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من صمت
نجا یعنی کسیکه خموشی اختیار کرد نجات یافت

منظوم

زبان بر بین کمخی نشسته صم و بکم	به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

فائده

مخفی نماند که زبان از عجائب صنع الٰهی ست که بصورت پاره گوشت و بمعنی هرچه در وجود است در زیر تصرف اوست بلکه آنچه معدوم است هم از تقریر وی مفهوم و سبب این که او نائب عقل است و هیچ چیز از احاطهٔ عقل بیرون نیست پس هرچه در عقل و وهم و خیال آید زبان آنرا بعبارت بیاراید بخلاف اعضای دیگر که سوای مملکت خود بمملکت دیگری دخل ندارند چنانچه چشم است که غیر الوان و اشکال نمی بیند و گوش است که بجز آواز نمی شنود اما زبان در هر جا و هر چیز دخل و تصرف دارد مثلاً اگر کلمات دلسوز بگوید و حکایات گریه بر زبان آرد دل را رقت بهم رسد و آب از چشم برآید و چون حرف طرب گوید نشاط در دل پدید آید و چون کلمات شهوت انگیز بیان نماید قوای شهوانی در حرکت آید و چون سخن های زشت گوید دل تاریک شود و چون کلمات حقانی بگوید دل منور گردد پس راستی و کوری دل نتیجهٔ راستی و کوری زبان باشد درینصورت از آفت زبان حذر کردن از مهمات دین باشد مرد عاقل آن است که بغیر ضرورت سخن نگوید تا در مهلکه نیفتد که گفته اند مصرع زبان سرخ سر سبز میدهد برباد

و لنعم ما قال

گر گوی دیگر مصلحت خویش مگو	چیزیکه نپرسند تو از پیش مگو
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی	یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

حکایت

دشاهی بشاعری زهر داد و آن زهر فی الفور تاثیر بخشید شاعر برخاست و راهی شد بادشاه بود که به جد بزرگوار من سلام رسانی گفت اگر بجهنم گذر خواهد افتاد پیغام سلام خواهم گفت دشاه خوشدل شد و باز زهر داد چون شاعر افاقه یافت پرسید که چه حال داری گفت گذر ن بجهنم افتاده بود سلام تو رسانیدم جدت پیغام داده است که چرا مردم بیگانه را در مجلس ما میفرستی ما از مدتیست مشتاق توایم بادشاه بخندید و هزار دینار بوی انعام نمود

حکایت

لا ناظری که منظومات اش اظهر من الشمس است از حلیه بینائی عاری بود و با علاشتیه اشنا زعت دمشتا حرمت داشت و او را در از گوش میگفت و در مجلسی که نشسته ای بود و هرگز شعر خود را نمی خواند وقتی جمعی از سخن سنجان بزمی آراسته بودند ناظری را تکلیف کردند که از اشعار خود بخواند گفت دراز گوش خود اینجا حاضر نیست گفتند ما مخلصانیم او این غزل را شروع بخواندن کرد

منظوم

چشم را بر رخ زیبای تو حیران کردم … عشق داند که باین دیده چه احسان کردم

و چون بمقطع رسید

منظوم

خواجه با ناظری همراه به بیگانه نشین … من همین بشنودم ترا بر تو نگهبان کردم

شنید الفت مخند ما خوب گفته اید مثل مشهوریست که زن نابینا را خدا نگهبان ناظری از جا در آمد

بهجو دیوانگان نسبت آورد ریخت و غصه که در دل داشت فرو ریخت مردم دویدند و دیوانه را از وی جدا کردند

حکایت

مرزا ابراهیم ادهم متخلص ایرانیة الاصل بود و فطرت والا و طبع عالی و ذهن بلند داشت و لطیفه‌های غریب از او سر میزد و نکته‌های عجیب از و بظهور می‌آمد روزی بحضور نواب اعتماد الدوله که وزیر بادشاه ایران بود قیچ بنگ در کشید نواب بدید مانع نشد گفت هی دیوانه برابر من بنگ میخوری او گفت نواب نامدار اگر بفرمائی در برابر نواب بخورم و نوبتی نواب در خسخانه نشسته بود مرزا ادهم بطریق سعیر و برای دیدن نواب آمد و بر در خسخانه رسید خواست که اندرون در آید همین که چنج بر داشت نواب بواسطهٔ ترسانیدنش بنگ ناگاه هوئی زد مرزا خنده بسیار کرد و گفت مردم می‌گفتند که این خسخانه است چون نیک دیدم خرسخانه بود این رباعی از اشعار آبدار اوست

منظوم

زاهد زمی ناب نخواهیم گذشت	زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
هرچند که این آب گذشت از سر ما	ما از سر این آب نخواهیم گذشت

خاتمه

از ارباب آداب و اصحاب فضل و کمال منقول و مرویست که کلام موزون که در آن هجو و فحش نباشد خواندن آن از جمله مباحات است و اگر مشتمل بر حمد و ثنای رب العالمین و مدایح حضرت سید المرسلین و منقبت ائمه طاهرین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین باشد گفتن و خواندن آن مستحب است و اگر هجو رسول خدا و ائمه دین باشد کفر است و هر که بسخریت و فحش را گفتن

لازم است تشبیه طیکه ایمن باشد از کشته شدن خود و اگر محتمل الامرین باشد چنانکه بسیار است
در مقصود شاعر مدح است و در ظاهر مذمت است چنین شعر را نباید خواند و حکم بکفر قائلش
نمیتوان کرد و اگر هجو کفار و اهل بدعت باشد خواندن بد نیست مگر جاییکه چنین سلطنت باشد که
شعرای آن قوم هم در مقابل آن هجو نمایند درینصورت حرام است و هجو مومنین و مومنات نیز
حرام و همچنین هر شعر که در آن مدح پسران ساده رو و مدح زلف و خال زنان نامشروعه نیز حرام است
سپاس بیقیاس پروردگار عالم را که شهریار کشور بلاغت تاجدار ممالک فصاحت بدر تابان
اوج سخن مهر درخشنده سپهر سخن‌پروری جناب سیدنا و مولانا ابوالمظفر معز الدین شاه زمن
غازی الدین حیدر بادشاه غازی نظم الله عقود جواهر الکلام منظام نثره المستعذب و نشره
المستحسن بین البلغاء و الانام در ایوان سخندانی و بارگاه نکته رانی چنان اریکه آرایی است که
سخنوران جهان از سمات محاورات او زله ربای استعارات لطافت توامان و سامعه نوازان
پروران زمان باستماع کلام بلاغت آیات وی در ربای ثمین بدامان خورشید جهان افروز که نمارق
نشین بارگاه ربع مسکون است باچنین جبین روشن که اظهر من الشمس است از مناویل الوان طبع
روشنش اقتباس ضیا می‌نماید و ماه منیر که جلوه آرای کاخ طارم انگون با چنین ناصیه نورافشان
که ابین من الامس است پیش ضمیر تجلی تخمیرش بجهت کسب نور عرضه التجا میگشاید و کلام فصاحت انجمنش
بلبل نوایان حدیقه سخن‌پروری را مانند نکهت گل سرمایه نشاط و عبارات رنگینش بزم آرایان قصر
سخنوری را چون نشه مل پیرایه انبساط از سواد خامه مشکبارش آهوی سخن بطرز خجسته و افکار فیض
شعارش مضمر نیلی نقطه زلیسته مرقومات منیف‌ترش چون وصال محبوبان دلکش و مکتوبات مستغنی النسب

چون عقاید نوشین لبان جانفزا شاهدان سبزه‌فام ریاحین از فیض صبا پرستان محفل نازنینان
عبارات آتش انتساب مایه سبزه‌بختی‌های سرمدی مینمایند و دو رشته‌ گلهای گل و یاسمین پیش تازه بود
لاله عذاران استعارات آتش پی در پیمانه آب و رنگ ایجاد می‌آیند گلشن تکر سیار طبعان را از توجه
او رنگ بهار و چشمهٔ طبع سخنوران را از فیض بی‌اندازهٔ او آب در جو و رونق و تازگی و شوق افزانان
بازار سخنوری را محکی است قابل طبع نقادی پرمایه این چار سوی هنرپروری را میزانی است کامل

قطعه

آن کان هنر که بحر سرمایه دانش	گردد همه دور آسمانی
شهزادهٔ جنگ قابلیت	مجموعهٔ عالم معانی
نخل چمن بهار اقبال	گلزار نشاط کامرانی
سرچشمهٔ جویبار دانش	بحر هنر گهرفشانی
یارب این شاه زنده باشد	تا دور چرخ زندگانی
با فضل و کمال و عقل و دانش	با حشمت و جاه و کامرانی

چه زندگی کمیت قلم در میدان وصف شجاعت و ثبات قلب حضرت
سلطان الاعظم خاقان المعظم سرور عالی همم خسرو سلیمان حشم
که در روز معرکه عدوبندی و جهانکشائی چون حیدر صفدر منصور و مظفر
آمده است نیست و از کمال قدرت و صلابت شجاعی همه دلاوران و مبارزان زمان و
زمین اللهم خلد سلطنته و دولته و معدلته و سلطنته الی یوم الدین

بر خاطر خطیر و رای اسپهر ده سپهران فیاضی بتیش و عنان برعنان تازان میادین دانش مخفی و محتجب نماند که حکمت بالغهٔ حکیم علی الاطلاق متوجه بر امریرا بوجود سببی شامل گردانیده و حصول مقصود بسببی را بوسیله مربوط ساخته هم چنین شغل خطیر سلطنت را که سایه مرتبهٔ الوهیت هست شجاعت انتظام بخشیده اما شجاع آنکس تواند بود که در ذات وی صفات چند یافته شود اول آنکه بکبر و عجب زمانه التفات ننماید و در ترقی و تنزل غرور و انفعال بخود راه ندهد

منظوم

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

دوم نفس او را در تحصیل منافع دنیایی فانیه ملحوظ و منظور نباشد سیوم بذل و شفقت بر ابنای جنس نماید و از مشاهدهٔ تألم ایشان متأثر شود چهارم در حفظ ملک و ملت تهاون جایز ندارد پنجم به هیچ حال مغلوب غضب نگردد ششم بر کسانیکه در جاه از وی فروتر باشند خود را بلند مرتبه قرار ندهد هفتم با هر کس بتواضع و محبت پیش آید گویند هارون رشید با هر کس متواضع بودی ارکان دولت گفتند با چنین تواضع مهابت خلافت نماند گفت مهابتی که بتواضع زائل شود مرا نشاید

منظوم

تواضع کن ای دوست با خصم تند	که نرمی کند تیغ برنده کند

در نصایح الملوک آورده پیری که او را خرد نیست چون چشمه ایست که آب ندارد و جوانی که او را ادب نیست چون بوستانیست که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست مانند ویرانه ایست که نور ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست چون طعامی است که نمک نه دارد و عالمی

که او را تقوی نیست مثل اسپی است که لگام ندارد و توانگری که او را احسان نیست مانند درختی
که میوه ندارد و حاکمی که او را عدل نیست مشابه بابر است که باران ندارد و پادشاهی که او را
شجاعت نیست همچو بازرگانی است که سرمایه ندارد و حکیمی گوید شجاع ترین مردم کسی است
که بر هوا و هوس غالب آید و نفس اماره را مغلوب نماید و نوشیروان عادل گفته است که دلیر
و شجاع آن کسی است که بعد فتح ملک و ظفر یافتن بر دشمنان گناهان ایشان را ببخشد و جرائم
و خطیات را بعفو بدل کند

منظوم

که عظیم است از فرودستان گناه	از بزرگان عفو کردن اعظم است

حکایت

آورده اند که شیر خدا علی مرتضی علیه التحیة والثنا در محاربه و کارزار بجانبی که لشکر اعدا
بیشتر بودی توجه فرمودی و از کثرت مخالف (بسیار) هیچگونه اندیشه و هراس بر دل جگردارش
مستولی نشدی یکی از آن جناب ولایت مآب پرسید که ای امیر مومنان دلیرانه بحرب دشمنان
اقدام مینمائی و از کثرت ایشان ملاحظه نمیفرمائی جناب امیر فرمود ای عزیز اگر حیات مقدر
بسر رسیده است ملاحظه و تامل سودی نخواهد بخشید و اگر در حیات مهلتی باقی است هرچند دلیر
نمایم زحمتی نخواهد رسید

حکایت

یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وصف ضعف و پیری قوت دلش برپا بود روزی سوکر

پیش آمد و می‌خواست که سوار اسب شود دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار شد ناگاه
بیهودی از راه طعن و طنز گفت که از این یک کس در معرکه چه کار آید که دو کس او را بالای اسب بنشانند
پیر چون این سخن بشنید گفت ای مردک این بار که مرا سوار کنند اما هزار کس باید که فرود آرند
و چون در کارزار رفت فتح شد هم بر دست آن مبارز پیر اتفاق افتاد و خوش کارنامه کرده
از وی به ظهور رسید

حکایت

روح بن حاتم مهلبی با مرزبان ولایت بصره با لشکر خراسان محاربه دست داد و ابودلامه که در
فن ادب نظیر و عدیل نداشت یکی از سرداران لشکر روح بود روح با ابودلامه گفت که مبارزی از لشکر
دشمن بیرون آمده جمعی را مقتول ساخته ترا به مبارزت این مرد باید رفت ابودلامه گفت مرا
به مبارزت چه کار گفت پس در رسوم سلطانی چرا است قصه مختصر هر چند ابودلامه حیله‌ها جست
مفید نیفتاد و روح می‌گفت برو سر او را بیار یا اسیرش کن یا آنکه او ترا بکشد چون ابودلامه دید
که حیله هیچ نوع مفید نیست گفت ایها الامیر حالا که به رزمگاه میروم این اولین روز آخرت است
و آخرین روز دنیا توشه برای ما می‌باید گفت آنچه خواهی بگیر ابودلامه چند مرغ بریان و چند نان روغنی
و چند شیشه شراب برداشت و به میدان آمد و ساعتی جولان نمود و مرد مبارز آهنگ ابودلامه کرد
گفت ای مرد آهسته باش مرا میشناسی گفت نه گفت من ابودلامه شاعرم مرد گفت حیاک الله
چگونه به مبارزت من آمدی با آنکه دیدی که با اصحاب تو چه کردم و چه سر آنها را از مرکب تن جدا ساختم
گفت من به مبارزت نیامده‌ام بلکه چون شجاعت و شهامت ترا استماع کردم محبت تو در دل من

با شیخ رشید خواستم که با تو صحبتی دارم اکنون دست از قتل باز دار که میدانم گرسنه و تشنه هستی و مشقت کشیده ما را از عراق و خراسان چه فائده بیا تا بگوشهٔ بنشینیم و شرابی بخوریم کباب نفیس و مرغ بریان و راح ریحان سرشت مهیا دارم و برای تو شعری چند از اشعار عربیه انشا کنم آن مرد گفت مقصود من همین است و هر دو از لشکر بیرون رفتند خراسانی آسایشی یافت و با ابو دلامه انس گرفت آن وقت ابو دلامه گفت سخن این است که رومی را طلب تو فرستاده و انگشترین ترا بدو داده و رومی صاحب کرم است و ترا به آرزو طلب مینماید و خلعت فاخره و اسپی تازه با زین نقره و شمشیر مرصع و نیزه خطائی و ده کنیزک بربری آماده کرده خراسانی گفت و لیکن اهل و عیال من در خراسان اند گفت با آنها کسی چه کار دارد و از این نوع بسیار سخنان و ترغیبی بکمال فصاحت ادا نموده خراسانی را فریفت و نزدیک رومی آورد و گفت بکاری که فرستاده بودی قیام نمودم کشتن او نتوانستم و خود را بکشتن ندادم اما او را اسیر کرم تو ساختم و نزد تو آوردم رومی خوشوقت شده و صلهٔ او را بجا آورد و گویند باعث فتح و نصرت رومی بر خراسان اتفاق همین مرد مبارز بود

حکایت

آورده اند که پادشاهی در هند هنگامی تیغ انتقام از نیام برآورده به کمال دلاوری بر لشکر دشمنان حمله میکرد و هر بار صد نامرد را علف تیغ آبدار مینمود تا وقتی که آفتاب به نصف نهار رسید و سموم هموم از جانب قلوب و اکباد وزیدن گرفته تشنگی بر شاه و دیگر مبارزان غلبه کرد و مجاری کام و زبان چون بحر عروض بی آب و حوالی دل و جگر از تف حرارت وقف التهاب گردید

منظوم

نه از تشنگی در جگر آب ماند	نه از ضعف دل در بدن تاب ماند
برافروخت آن آتش اندر درون	که بی آب هرگز نیابد سکون

در چنین وقتی که دلاوران را از تشنگی مجال سخن گفتن نبود و دستها را از ناطاقتی یارای عنان گرفتن
یکی از غلامان پادشاه معاینهٔ این حال با مشربهٔ پر از آب خود را در خدمت شاه رسانید و گفت
ای ملک دمی بیاسای و قطره‌ای ازین آب نوش فرمای ملک فرمود که شمشیر آبدار من از من تشنه‌تر است
بخداوندی خدایی که تیغ تسخیر در پنجهٔ خورشید عالم‌افروز داده که تا او از خون دشمنان سیراب نگردد
من خود را از تشنگی تسکین ندهم حق سبحانه جل شانه بواسطهٔ این عزیمت درست شکست بر دشمن
وی آورد و بطرفة العین او را مظفر و منصور گردانید

حکایت

آورده‌اند که چون شاپور بعد از اردشیر بر تخت سلطنت قرار گرفت فرزند خود هرمز را بخراسان
فرستاد و او بر آن ولایت رفته در اعانت اولیا و اهانت اعدا مساعی جمیله مبذول داشت
چنانچه خوف و رعب او بر همگنان مستولی گردید طائفه از بدگویان بعرض شاپور رسانیدند که فرزند تو
هوس عصیان و طغیان دارد هرمز چون بر حقیقت حال مطلع گردید یک دست خود را بریده پیش پدر فرستاد
و پیغام داد که بجهت آن این حرکت از من صادر شد که معلوم شهریار گردد که دست تصرف
من در همهٔ ازمنه از مملکت تو کوتاه است چه در آن زمان رسم چنان بود که شخصی که بامثال
چنین عیوب گرفتار بودی بر سریر فرمانروایی جا نیافتی چون پیغام هرمز بشاپور رسید اضطراب بسیار
نمود و حسرت بسیار خورد و مکتوبی بشاهزاده نوشت بدین مضمون که ای فرزند دلبند اگر تو

مبدا از بنده خود جدا خواهی نمود تا قیامت مقام من خواهی بود و او را نزد خود طلبید و نوازش
بسیار فرمود

حکایت

از بزرگی منقول است که نوبتی من از بصره عزیمت قریه داشتم در اثنای راه شخصی رفیق
طریق گشته بمن خبر داد که دزدی در این راه است و حال مسافران از دست وی تباه
من باستماع این سخن خواستم که عود نمایم ناگاه مردی قوی هیکلی مهیب شکلی پیدا شد و یکبار
حمله آورده با رفیق من در آویخت و آن بیچاره را مغلوب نموده خونش بر خاک ریخت
پس از آن آهنگ من کرد من بقدم تضرع پیش آمدم و آنچه داشتم به او سپردم و جانی
بهزار حیله از دست او بدر بردم اما دستهای مرا بسته گذاشت و راه منزل خود برداشت
من از حرارت آفتاب چون ماهی بر تابه می طپیدم و وسیله خلاص از آن مهلکه می طلبیدم غرض
بهزار مشقت دستها را گشودم و قدم در طی آن بیابان نهادم چون پاسی از شب بگذشت
آتشی بنظرم در آمد متوجه آن شدم چون بدانجا رسیدم خیمه دیدم آواز العطش بر آورده
قدری آب خواستم قضارا آن خیمه همان دزد بود فریاد برداشت شمشیر بدست از خیمه بیرون
آمد خواست که از آب تیغ تشنگی من فرونشاند زنی که در آن خیمه بود التماس نمود
که او را در این حوالی مکش لاجرم مرا اندک راهی برده از پا در آورد و بر سینه ام نشسته
آماده گردید که تیغ بیداد بر گلویم راند ناگاه شیر ژیانی حمله آورد و او را در ربود من که
از این صدمه جانگاه بیهوش افتاده بودم در آن حال دیدم که گوئی جناب شیر خدا علی

مرتضی علیه السلام بر سر بالین من ایستاده میفرماید که ای عزیز خوشمن شتاب که از نیاموردی آورده ام حالا بر خیز و دفینش را با مال و اسباب او صاحب تصرف خود بیار من باستماع این مژده و نوازش چون بهوش آمدم خود را سالم یافته در خیمه رفتم و دفینش را با مال و اسباب فراوان بتصرف آورده از بلیه فقر و فاقه نجات یافتم

حکایت

متوکل عباسی که همواره نسبت به خاندان نبوت و دودمان رسالت اظهار شیوه های تعصب و کین نموده نام مبارک خود را در جریده اشقیا رقم میگردانید شبی در خواب دید که شاه دلدل سوار کرار غیر فرار او را مخاطب ساخته میفرماید که ای بدبخت تا کی مرا و رنجه داری و اولاد و احفاد مرا بیازاری بعد از آن هفت تازیانه بر وی زد و صباح این خواب را با اصحاب خود تقریر نمود یکی از آن میان در دل گفت که تازیانه آن حضرت ذو الفقار بوده است پس دور نیست که این شقی بدبخت تنگ آل عبا کشته گردد و قضا را در همان روز بضرب تیغ اتراک سفاک بر خاک هلاک افتاد پسرش مستنصر که بر کیفیت خواب مطلع بود گفت بنگرید تا او را چند پاره کرده اند گفتند شش پاره گفت حضرت او را هفت تازیانه زده هر آینه هفت پاره خواهد بود آخر یکی از فراشان بتک تفحص نموده یک بند انگشتش برآورده واثر خواب غرائب آب نزد ارباب تراب بوضوح انجامید

حکایت

آورده اند که در ایام سلطنت عبد الملک شبیب نام شخصی در موصل خروج کرده

سجدی دلیر و سوار چابک بود که اگر فوج خصم هزار در هزار بودی او با یک دو صد نفر بقتال
کوشش کرده بر همه غالب آمدی چنانچه حجاج از دست او بجان آمد پنجاه هزار سوار بجنگ جو
و نبرد جو را به محاربهٔ او فرستاد و او با پانصد کس در مقابل آمد عساکر حجاج منهزم گردانید
و حجاج بار دیگر جمع کثیری از عراق و شام طلب نموده خود بمقابلهٔ او برآمد و او با قلیلی
از مردم پای مردی فشرده چنان کوششی نمود که حجاج تاب نیاورده رو بفرار نهاد و بعد
چند مدت به مکر و خداع لشکری بر سبیل شبخون بر خانهٔ او فرستاده زن و بچهٔ برادرش را اسیر
گردانید شبیب ازین سانحه شکسته دل گردید با جمعی در کشتی نشسته بطرفی روانه شد
قضارا کشتی در میانهٔ دریا رسید به پهلو غلطید و شبیب در آب افتاد و در وقت
افتادن گفت کان امر الله قدرا مقدورا و بار دیگر چون سر از آب برآمد و گفت ذلک
تقدیر العزیز العلیم پس غریق بحر فنا گردید چون خبر مردن او بمادرش رسید باور نمیکرد
اما همین که شنید در آب غرق شد آغاز نوحه کرد مردم چون ازین حال پرسیدند گفت وقتی
او در شکم من بود بخواب دیدم که آتشی از نشیمنگاه من بیرون آمد پرتوش در عرصهٔ
آفاق تافته اکنون دانستم که آتش بجز آب کشته نمی شود

حکایت

آورده اند که جمعی از جوانان بزمی آراسته بودند و هر یک از ایشان لطائف هر چیز را
بیان میکرد یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختائیست دیگری گفت که نفیس
ترین افسرها طاقیهٔ رومیست و دیگری بیان نمود که جان فزاترین منازل بوستان

بوستان پر از گل و ریحان است و دیگری تقریر کرد که خوشگوارترین مشروبات شراب عنب است و دیگری اظهار نمود که روح افزاترین سایه ها سایه بید و سرو آزاد است و دیگری گفت که پسندیده ترین نزدیمان جوان خوابصورت و زیبا سیرت است چون نوبت تقریر بشخصی رسید که میان آنها دلیر و شجاع بود و یعقوب لیث نام داشت گفت خوبترین لباسها زره است و رعناترین تاجها خود و پسندیده ترین منازل میدان معرکه آرایی و گواراترین مشروبات خون دشمنان و لطیف ترین سایه ها سایه نیزه و روح افزاترین آوازها صهیل اسپان و گرامی ترین ندیمان مرد شجاعت پیشه و هم چنین در اشعار معجزه آثار حضرت امیر مردان و مولای سرشان علی ابن ابیطالب علیه السلام آمده

منظوم

السیف والخنجر ریحاننا		اف علی النرجس و آلاس
شرابنا من دم اعدائنا		وکاسنا جمجمت الراس

ترجمه

گل و ریحان ما تیغ است و خنجر		بکار ما نیاید نرگس و آس
شراب ماست خون دشمن ما		اساس کله او سبتعین کاس

حکایت

از بوعلی گرد که یکی از مشاهیر مبارزان و جنگ آوران عجم بوده است منقولست که نوبتی با من و هفتاد جوان راه پیا

منظوم

همه از دین تهی و پر ز هوس　　همه تاریک روی و شوم نفس

در قافله خراسان که داعیه حج داشتند ریخته شخصی را که قافله‌سالار ما وراء النهر و صاحب دوازده شتر اجناس قیمتی گرفتار ساختیم و او را با شترانش از قافله جدا نموده بدره کوهی بردیم و خواستیم که بکشیم وی بزبان عجز گفت که شما را از خون من چه حاصل اگر غرض مال است تمامی آن را بشما بحل کردم بغیر از این اسب چیزی دیگر از شما نمیخواهم فرزندی که بودم که چون حج گذارم شما را بدعای خیر یاد آرم من و یکی از پیران کار دیده قبول نکردیم اما دیگر جوانان ناتجربه‌کار بر وی رحم نموده اسب را باز دادند گفت چون این بخشش نمایان کردید تیر و کمان مرا هم باز دهید تا به ان دفع بلیات راه نمایم نهایت لطف و کرم خواهد بود القصه آن نیز بدو دادند و او یکبار اسب برانگیخته یک سر تیر دور شده و رو بما آورده گفت ای جوانان شما را بر من منت جان است از این جهت از روی خیرخواهی بشما نصیحت میکنم که دست از تمامی مال و متاع من برداشته طریق سلامت گیرید باستماع این سخن خنده بر ما غالب شد گفتیم انچه از دستت آید تقصیر مکن وی در غضب آمده پنج تیر از جعبه بر آورده و بعده هر تیر جوانی را از پا در انداخت چون دیدیم که تیر او اصلا خطا نمیکند و هنوز ترکش او پر از تیر باست ناچار دست از اموال او باز داشته جدا شدیم یکبار اسب برانگیخته بر سر اموال خود رسید و تیری از جعبه بر آورده به زه راست کرد و همت بر اخذ اسلحه و اسباب ما گماشت چون بجو المنون آن همت کردیم سی کس

نامي ملما بيك يك تير بر خاك هلاك انداخت وما هر تيري كه بروي مي انداختيم بدست ميگرفت وباز بمن حواله ميمود چون ديديم كه تا تا هزار كس هم از عهدهٔ مقابلت او برنمي توانيم آمد ناچار همه اسلحه واسباب خود را با دو سپر دو نيم جانيك از دست ملو سلامت برديم

لراقمه

در مدح شجاعت بيشه در سفتن نمي آيد	شجاعت كار ها او كرد و گفتن نمي آيد

فلله الحمد والمنه كه حضرت سلطان جهانيان خديو شجاعت نشان آفتاب عالمتاب بلوج در فضاء مكانا عليا بدر عاليقدر برج ولقد اصطفيناه في الدنيا بعدل والضافت موصوف بجلاوت ومردانگي معروف

منظوم

شاهي كه سپهر كمترين چاكر اوست	آفاق فضاي عرصه كشور اوست
افلاك حريم آستان در اوست	خورشيد نظير شمسهٔ منظر اوست

لراقمه

سكندر نشان سيني فريدون فري	منوچهر جلي جهان داوري
جهان پهلوانيكه در روز جنگ	خورد غوطه در بحر خون چون نهنگ
ظفر تكيه تا زيست از لشكرشش	برد نصرت از ساكنان درش
خدنگش كه همچون اجل جان رباست	چو تير قضا و قدر بي خطاست
عدو گر كند ياد تيغش ز بيم	ببيند همي گرددش دل دو نيم

بود روز بزمش روان در رکاب | تیر اندازان چو رستم چو افراسیاب

جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی سیفع الله بالفتح والنصر اعلامه و نفذ بین الانام اوامره و احکامه با همت دشمن شکن و شوکت خصم افکن چنان اشجع و آهنین جگر است که در کسر اعدا و فتح ارجا جز بامداد و فضل ربانیه و اسعاد و لطف یزدانیه بمعاونت هیچ معین و ظهیر و مدد و نصیر محتاج نیست

منظوم

درون شیر وقت صید گوران | کجا جوید مدد از حیله روبهان
پی افتابی نور از لمعه خورشید | ز نور ماه مستغنی است جاوید
کشد چون سرو بستان سر بر افلاک | نه جوید یاوری از خار و خاشاک

چهره نجمندی و نصرت بنور لمعه شمشیر آبدارش افروخته و دین حاسدان دولت بنوک سنان جان ستانش دوخته کمند دیو بند افعی مانندش زنجیر گردن مخالفان و گرز البرز هیبتش شکن گردن کشان

منظوم

فروغ دولتش از بخت فیروز | چو ماه نو فزاید روز بر روز
زبان تیغ او اندر زمانه | چراغ فتح را گردد زبانه
بعزم رزم لشکر هر کجا راند | به آب تیغ گرد فتنه بنشاند
چو تاج خویشتن در سر بلندی | چو نام خویش در فیروزمندی

شمشیر آب رنگ آتش نعلش چون صواعق شعله بار خرمن روزگار معاندان را سوخته و نیلک دلدوز برق کردارش درع مخالفان که از ماده عین الکمال است بر دوخته باسرعت غرمش توسن سپهر برین لنگ و با وسعت دائره بزمش عرصه عالم امکان تنگ گرد صحرای گیرو دارش صندل جبهه ماه تمام موج خون معرکه کارزارش غازه روی سپهر ام

منظوم

هر که بجز رای شه سر انجمن
هیبت بر او چو بر سر دوزن

تیغ بر آرد چو بخشم از غلاف
لرزه فتد در دل البرز قاف

مهر بود با سپرش توامان
چتر در استر است آسمان

کوه ز غرمش چو بپا آورد
باد ز سرچشمه با و آورد

یلد از سلم جاهش سپهر
لمعه از شمع رخش نور مهر

تا کره خاک بود برقرار
باد کند در ته آتش مدار

آب بقا باد بجو لیش مدام
روی زمین باد بکیمتش تمام

بر همه کس غالب مطلق بود
چون فلکش ملک مدور نق بود

گوهر آسود ساختن دامان ساعد ارباب عقل و دانش و اصحاب چشم و بینش بنوکر سخاوت بیکران و داد و دهش بی پایان حضرت شهریار معظم عطیه بخش عالم جم هر گران مایه حسد

گوهر بیرونی بهار بحر شهود و خلد افت سکه و سلطنت

بر نخلستان گلزار فیض و اکرام و چمن آرایان گلشن سعادت فرخنده فرجام واضح و لایح باد
که در حدیقه روزگار بسیار و بوستان عالم تا پایدار نخلی شاداب تر از انسان و ثمری لذیذ تر از
احسان نیست و افلاطون الهی میگوید احسان آنست که بدهند پیش از خواستن و بعد از
بعد از خواستن مکافات خواستن است و از حکیمی پرسیدند که نشان کریم و لئیم چیست
گفت کریم آنکه زود آشنا شود و دیر بیگانه و لئیم آنکه دیر آشنا شود و زود بیگانه و نیز
گوید صاحب کرم مکرم بود اگرچه درویش باشد و بخیل ذلیل است اگرچه توانگر بود

لطیفه

سخی در حقیقت بخیل است و بخیل در حقیقت سخی زیرا که سخی آنچه دارد همه با خود می برد
و بخیل هرچه دارد برای دیگران میگذارد و حکما گفته اند سخاوت را سه حد است افراط
و تفریط و حد وسط اول را اسراف نامند و آن عبارت است از زیادتی خرج بر دخل
و صرف مال بغیر ضرورت و بذل اموال بغیر مستحق و این شیوه سفهاست و دشمنی خدا بجز این طایفه
لازم و حد دویم کشایه از زیادتی احتیاط مال است و صاحب این طبیعت را نیز سخی نتوان
گفت زیرا که این شیوه به بخل قریب تر است و حد سیوم محمود است و حد شریح آن همین قدر کافی است
که چون از خود ضعیف تری بینی او را دستگیری کنی و چون گرسنه بر در تو بیاید او را
از طعام محروم نسازی کما قال عز و جل و اما السائل فلا تنهر و کافر
نعمت بخشش را نشاید اگرچه مستحق باشد و دستگیری کردن عطیه را محمود است

اگرچه غنی بود و اکنون باید دانست که عطیات و صدقات را اسامی بسیارست اگر در حق اہل و عیال ست نفقہ گویند و اگر در حق والدین بر گویند و اگر از برای امام و مجتہد جانانہ و اگر برای استاد ہدیہ و اگر برای بزرگان زمان تحفہ و اگر برای یاران و دوستان ہبہ و اگر برای فقرا و مساکین صدقہ و خیرات و اگر بعوض نیکوئی ست مروت و اگر بی عوض ست احسان و اگر بزرگی بخادمان و خورد ان داده است عطا و انعام و اگر بہ اعیان و منشیان دہند صلہ و اگر در فراخی حال داده شود سماحت و اگر با وجود احتیاج خود صرف کنند کرم و اگر ہر چاندازی را محتاج دیده بدہند جود و اگر ہمہ چیز خود را در راه خدای تعالی تصدق نماید بذل و ایثار و اگر زمین و باغ و رباط را در راه خدا بدہند وقف و اگر ہیچ چیز دل بستگی ندارند و ہر جا کہ میل طبیعت ہست بدہند سخا و اگر باحسان کنند و ندانند کہ احسان کرده اند فتوت و جوانمردی و زکوات و خمس و غیره ازین جداگانہ ست

فائده

در عطیات و صدقات چندانکہ اخفا بعمل آید بہتر زیرا کہ در آن حسنات بسیارست و فوائد بسیار از آن جملہ یکی این ست کہ انسان ہر گاه خواستہ باشد کہ عمل خیری مخفی از خلق نماید در آنوقت نفس امارہ صدور آن عمل را بنوعی میخواہد کہ خلق بر آن اطلاع یابند و شیطان نیز در اراده وی مددگار می شود پس پنہان کنندہ خیر در آن زمان گوئی با نفس و شیطان محاربہ مینماید و بخلاف ایشان آن عمل از وی بعرصہ صدور می آید ازین جہت ثواب آن بس عظیم ہست و علاوه آن فائده دیگر ہم ہست کہ چون اہل طمع در جہان بسیارند بعضی مستحق و بعضی

ناستحق و مظهر عطا محرک سلسله اطماع است و چون مطامع در حرکت آید هر آینه آن شخص هدف سهام طمع خواهد شد و حال از دو بیرون نیست یا آنکه جمیع طامعان را خوشنود باید ساخت و این محال است چه هر چند مال بسیار باشد حوصلهٔ گدایان تنوع چشم پر نخواهد شد و عاقبت کار به ملال و ناخوشنودی خواهد کشید یا آنکه استرضای خاطر جمعی باید کرد و دست رد بر جبین سؤال طائفه باید نهاد و آن نیز موجب آزار دل و وقوع کینه و حصول بدنامی است پس بهر حال اخفی اولی است

مصرع

ظاهر مکن که بر تو گدایان غلو کنند

حکایت

آورده اند که جناب امیرالمومنین علی علیه السلام روزی در مقابر مسلمانان در آمد و گفت السلام علیکم یا اهل القبور بدانید که مالهای شمارا دیگران مالک شدند و در خانه های شما دیگران سکونت کردند این بود اخبار شما در دنیا پیش ما حالا شما احوال آنجارا بگوئید اهل قبور بحکم الهی لعل جواب سلام دادند که علیکم السلام یا امیرالمومنین و گفتند ما یان آنچه دادیم یافتیم و آنچه گذاشتیم زیان خود کردیم و منبهلدان پشیمانیم و نیز در خبر است که آن عالیجناب ولایت مآب روزی زار زار میگریست صحابه پرسیدند یا امیرالمومنین سبب گریه چیست فرمود زیاده ازین کدام سبب خواهد بود که امروز هفت روز است که مهمانی در خانه ام قدم رنجه نفرموده و خانه من از برکت ضیف محروم است

حکایت

از حاتم پرسیدند که از خود سخی‌تر کسی دیده‌ای گفت بلی ما با جماعتی در سفر بودیم و بوثاق کسی
در قریه‌ای نشستیم از قبیله بنی تمیم فرود آمدیم و آن شخص در بضاعت خود بیش از ده گوسفند
نداشت یکی را بکشت و برای ما کباب کرده آورد و آن کباب ما را خوش آمد میزبان چون
رغبت ما دریافت بیرون رفت و یک یک را می‌کشت و کباب کرده میفرستاد تا که آن ده تا
گوسفند را صرف ضیافت نمود چون از حال وی آگاه گشتیم ملامت کردم گفت سبحان الله
مرا چیزی باشد و مهمان را خوش آید و بخیلی کنم پرسیدند که تو او را چه دادی گفت
سه صد شتر و پانصد گوسفند گفتند پس تو از وی کریمتر باشی گفت هیهات او هر چه
داشت بمن داد و من به چه داشتم بوی نه دادم

حکایت

آورده‌اند که چون حاتم طائی وفات کرد و او را بخاک سپردند قضا را قبر وی در ممر سیل
واقع شده بود که آن رهگذر سیل بود وقتی از اوقات باران عظیم باریده و سیلی هائل بیامد و زور
بود که قبر حاتم را ویران کند پس خویشان وی بجهت اطلاع شده خواستند که قالب او را بموضع دیگر
نقل کنند تا ازین آفت ایمن گردد چون سر قبر او باز کردند دیدند که همه اعضای وی از هم ریخته
الا دست راست او که بهیچ وجه تغیر نیافته بود مردم از آن متعجب شدند و از حیرت آن صورت
در شگفت ماندند صاحبدلی در میان نظارگیان بود گفت ای یاران ازین بود و او متعجب مشوید
و از سلامت دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست بسائلان خیر بسیار رسانیده
لاجرم در حمایت جود و کرم سلامت ماند

حکایت

روزي مهدي با هيثم گفت كه مردم از بخيلي و سخاوت عرب اخبار غريبه روايت مي كنند
اما تو آنچه باشد بگو گفت نوبتي بسمتي عازم و باري شده تا فرو داشتم تا شام سيراندم روزي
بخيمه اعرابيه رسيدم عورتيه كه در آن خيمه بود گفت چه كسي گفتم
مهمان گفت مهمان را باينجا چه كار صحرا گشاده است هر جا كه خواهي فرود آي اين گفت و
قدري گندم آرد كرد و نان چند پخته تنها تناول نمود و بعد لحظه شوهرش آمد و با او ظرفي پر از شير
بود و سلام كرد و از حال من پرسيد گفتم مهمانم گفت خوش آمدي و بخانه رفت و بعورت خود گفت
اي فلانه مهمان را گرسنه داشته گفت قوت خود را چرا بكسي دهيم و اگر بدهيم گرسنه بمانيم درين سخن
ميان زن و شوهر مشاجره دست داد و شوهر چوبي بر سر زن زد و سرش بشكست و آن قدح
پر از شير كه با خود آورده بود بمن داد و عذرخواهي نمود و من آن شير را نوشيدم و خوش وقت
گشتم بعد از آن بيرون آمد و شتر من كه ايستاده بود هرچند استعفا خواستم قبول ننمود و گفت
صورت نه بندد كه مهمان من گرسنه بخواب رود و هيزم بسيار جمع ساخت و گوشت ناقه كباب كرده
و بمن ميداد و قدري پيش زن مي انداخت و ميگفت بخور كه زهر مارت باشد چون صبح نمود دار
گرويده اعرابيه بر نجاست و بيرون خيمه رفت و من براي شتر مغموم نشسته بودم بعد ساعتي ديدم
كه مي آيد و شتري خوب همراه دارد كه دو چند به از آن او سيري حاصل نشود و بمن داد و پاره
از گوشت ناقه در توشه من نهاد و روان ساخت من بر عادت معهود ميراندم تا شامگاهان
بخيمه رسيدم عورتيه در خيمه بود بروي سلام كردم او جواب سلام داد و پرسش احوال من نمود

گفتم مهمانم عورت طعامی که داشت بمن داد و بعد از ساعتی شوهرش آمد سوال کرد که کیستی گفتم مهمانم گفت مهمان را بخیمه چه کار و درون خیمه رفته از عورت طعام طلب کرد عورت گفت به مهمان دادم گفت طعام من چرا به مهمان دادی و میان ایشان نزاع عظیم واقع شد شوهرش عصا بر داشت و بر زن انداخت و سر زن بشکست هیثم نمود مرا خنده قهقهه در گرفت اعرابی مرا خندان دید بیرون آمد و سبب خنده پرسید من صورت حال گذشته با او بیان نمودم گفت آن عورت خواهر من است و این زن خواهر آن شخص است مهدی چون این حکایت بشنید از اتفاق طبایع آن ها بغایت متعجب گردید

حکایت

آورده اند که در زمان حضرت داود علی نبینا و علیه السلام زنیله از خانه خود بیرون آمد سه گرده نان و سه رطل جو همراه داشت فقیری از وی سوال نمود آن سه گرده نان را باو داده با خود گفت جو را در آسیا کنم و بآن معاشش نمایم و آن جو در ظرفی بود و بر سر داشت ناگاه تند بادی وزید از سر او در ربود زن از آن تنگ دل شد بخدمت حضرت داود علیه السلام رفت و از آن واقعه شکایت کرد حضرت داود فرمود که نزد فرزندم سلیمان علیه السلام برو و این واقعه را معروض دار آن زن بخدمت سلیمان رفته ماجرا بعرض رسانید آن حضرت جهت تسکین خاطر هزار درهم بوی عطا نمود زن بازگشته نزد حضرت داود آمد و وی را بر ماجرا مطلع گردانید حضرت داود فرمود که درهم را پس ده و بگو چیزی نمیخواهم بجز آنکه مرا خبر دهی که باد چرا بر من ظلم نمود زن باز نزد سلیمان علیه السلام رفت و آن حضرت هزار

درهم دیگر مرآن بفقیره ودند همچنان بخدمت داود علیه السلام مراجعت نمود وآن حضرت
دیگر باره فرمود که درهم ها را باو بازگردان و بگو چیزی بمنجواهم الا اینکه از خدای تعالی سوال
نمایی که فرشته ما که بر باد موکل است برای تو حاضر سازد تا سر این واقعه منکشف شود پس
حضرت سلیمان علیه السلام استدعای فرشته باد از حضرت رب العباد نمود چون حاضر شد
احوال پرسید فرشته گفت تاجری با مال بسیار بدین طرف می آید ناگاه در فلان بیابان
توشه وی تمام شد و بجناب الهی نذر کرد که از توشه هر کس که عقد و نیمه بوی بیستد آید ثلث
اموال خود را باو تسلیم نماید من بحکم الهی ظرفچه پر از جو از سر زن بر گرفته باو رسانیدم اکنون
بر و واجب شد که نذر خود را وفا کند حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام آن تاجر را فی الفور
حاضر ساخته از وی سوال فرمود و او معترف شد از آن حضرت استدعا نمود که آن زن صاحب
جو را طلب فرماید چون زن حاضر شد ثلث آن مال که سه صد و شصت هزار دینار بود بوی
حواله نمود سبحان الله آن زن از سودایی که با خداوند عالم کرد چنین سودی برداشت
و بعوض آن سه کرده نان و قدری جو این قدر مبلغ از خزانه واهب بی منت یافت پس

مرد عاقل اگر معامله پر سود خواهد باید که با حضرت کریم معامله نماید

حکایت

آورده اند که یکی از صلحای اصفهان را عادتی بود که هر چه از مال دنیا بدست وی آمدی
همه را در رضای خدا صرف نمودی و خرج یکروزه هم پیش خود نگذاشتی اتفاقا روزی
جمعی از درویشان بخانقاه وی وارد شدند و در آن روز آن بزرگ بسیار بی برگ و نوا

بود و دستش بجایی نمیرسید از روی اضطراب نزدیکی از دوستان خود رفته بجهت
احتیاج درویشان چیزی طلب نمود آنعزیز قلیلی بدستش گذرانید عذر خواست
که اگرچه این قلیل لیاقت آن نداشت که بحضور شما توان آورد اما معذورم که آنچه نزد
من موجود است از آن خانه برای خود تعمیر کردن میخواهم آن بزرگ پرسید که چه قدر مبلغ
برای خرج عمارت مهیا داری گفت پانصد درهم گفت این مبلغ را فی الحال بمن ده تا در راه
خدا صرف کنم و فقرا و ارباب استحقاق را خشنود سازم و عوض این خانه در بهشت عنبر
سرشت مهیا و مرتب بتو حواله نمایم و بر این اقرار وثیقه بدست خود قلمی نموده بدست تو
سپارم تا تشفی خاطر تو شود آن مرد گفت چون من در این مدت از تو خلاف واقع نشنیده ام
و کذب و دروغ و نقض عهد مشاهده نه نموده ام اگر تو ضامن می شوی و تعهد میکنی چه مضائقه
آن بزرگ سندی بخط خود نوشته بدست او داد باین مضمون که عوض این زر خدای تعالی
این کس را در جنت خانه خواهد داد چون آن مرد سند را گرفت بجمع خاطر زر تسلیم نمود و او از آنجا
خود وصیت کرد که هرگاه ایام حیاتش منقضی شود این وثیقه را با وی در کفن پیچیده دفن کنند
قضا را در همان سال بجوار رحمت ایزدی پیوست و موافق وصیت او آن کاغذ را با وی
در کفن گذاشتند مرد بزرگ صباح روز وفات آن مغفور چون برای ادای نماز بمسجد رفت
آن سند را در محراب افتاده دید چون برداشت و بر پشت آن نگاه کرد بدست قدرت
بخط سبز نوشته بود که ان کس را از عهده ضمان تو بیرون آوردیم و بهر چه متعهد شدی تو
باو دادیم چون آن بزرگ بر مضمون این آیات رحمت مطلع شد زار زار بگریست و مراسم

شکرانه‌ی وی و لوازم سجدات الهی قیام نمود. کاغذ را پیش خود نگاه داشت و مدت مدید با وی بود و از مردم اصفهان هر کس را بیماری دست میداد چون آن کاغذ بر بازوی وی می‌بستند فی‌الحال خدا تعالی بوی شفا کرامت میفرمود

حکایت

در عهد مامون خلیفه جوانی بر زن مطربه عاشق شد عنان اختیار از دست داد چون مطربه بی زر خطیر بدست نمی‌آمد این شخص هر چه اثاث خانه داشت همه را بمعرض فروخت آورده بدست مطربه داد و او را بخانه آورد اما بعد آمدنش حیران ماند که خرج روز مره از کجا نماید زیرا که آنچه از نقد و جنس پیش خود داشت همه بمصرف رضای وی از دست کرده بود هر چند فکر نمود کسی را نیافت که عرض احتیاج بر وی نماید پس بسر تربت جعفر برمکی رفت و هر روز تا شب گریه کرد و نزدیک صبح خوابش برده بود در واقعه دید که جعفر با وی میگوید ای عزیز درین مقام کرامات ندیم دست ما بآنچه میطلبی نمیرسد اما تو در آن ویرانه که اول منزل و مقام ما بود برو و در فلان جانب و فلان گوشه سبوی پر از زر سرخ مدفون است برآورده بمصارف خود در آر جوان در آن مقام رفته بحسب وجوی بسیار آن سبو بدست آورد و باسراف تمام خرج آغاز کرده حریفان بازار در گمان افتادند که همانا او با گنجی بدست افتاده که باین چیره دستی دست باسراف کشاده بود رفته رفته این سخن بگوش خلیفه رسید و جوان را طلب کرده استکشاف ماجرا نمود او صورت حال خود را بر آئینه خاطر خلیفه جلوه داد خلیفه گفت بگذارید او را تا بکار خود مشغول باشد زیرا که کمال زشتی است که جعفر مرده بکسی بخشش نماید و مامون زنده بستاند

حکایت

آورده اند که معن بن زائده در بوستانی لب طرف نشاط گستر انیس بود و دیده را رخصت نظاره بر جمال شاهدان لاله و گل بخشیده اتفاقاً اعرابی از دست افلاس بجان آمده قصد زیارت معن نمود چون بدر باغ رسید حاجبان او را بار ندادند ناچار بر پاره کاغذی بیتی بر بدیهه نوشت که ترجمه اش این است ای جود بخشایش معن من از جور افلاس بجان آمده ام پیش معن بفریاد آمده ام اما در بین مقدمه بجز تو در خدمت وی کسی را شفیع ندارم و آن کاغذ در ظرفی کرده و سر آن ظرف را محکم بست و در نهری که از بیرون بطرف باغ روان بود سر داد و قضارا معن بر لب آن نهر نشسته بود چشمش بر آن ظرف افتاد و طلبیده بدست خود وا نمود چون بیت را خواند گریستن آغاز کرد و اعرابی را پیش خود طلبیده بالا دست ارکان محفل نشانید و طبقهای زر و سیم بر سرش نثار کرده و بعد از آن هر قدر زر که در خزینه موجود بود همه بوی داد و دیگر باره چشم معن بر آن کاغذ افتاد و فرمود که او جود مرا بمن شفیع ساخته است جوانمردی مقتضی آن نمی شود که بهمین قدر اکتفا کنم هر قدر اسپان و شتران در طویله و مطبخ موجود بودند همه بوی حواله نموده با کام دل و فائز المرام شرف رخصت ارزانی داشت

حکایت

آورده اند که اعرابی قصیده در مدح ابو جعفر منصور گفته در خدمت وی خواند خلیفه او را تحسین و آفرین بسیار نموده مرخص کرد چون بیرون آمد با جمعی از خواص گفت که خلیفه شما دیوانه است این سخن بمنصور رسید و آن اعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد

جواب داد که بزرگان نظر خود را نگاه میدارند و در همه کس بچشم التفات نمی بینند و هر نگاه نظر بر کسی می اندازند اثر نگاه خود را بر وی ظاهر میسازند چون بر من نظر کردی گفتم اثرش البته بظهور خواهد رسید چون هیچ ندیدم دانستم که نظر کردن تو عبث بود و لیکن شخص جلیل القدر که مرتکب فعل عبث نشود گمان هست که خللی در عقل و دانش وی راه یافته باشد منصور با استماع این معنی بغایت خوشوقت شد و پنجاه هزار دینار طلا بوی کرامت فرمود

حکایت

منقول است که هارون رشید پس از استیصال برامکه امر کرد که هیچ کس از طبقات انام بمدح و ثنای آن جماعه نپردازد و اتفاقا بسمعش رسید که پیرمردی هر روز در میان خانه های برامکه که از خرابی توده خاکی بیش نمانده بود بر کرسی نشسته فضائل و فواضل آن طبقه را بیان مینماید و بهای های گریه میکند

منظوم

سنگ دل آنکه چون بمنزل یار	بگذرد و نگذرد ز صبر و قرار
بقرار بیسه و بیچون و بیسه نکند	ترک آئین بحر و بیسه نکند

هارون در غضب رفته با حضار او فرمان داد و سرهنگان در ساعت آن بیچاره را آن کشان کشان حاضر آوردند و از موقف سیاست حکم بقتل وی صادر گشت پیر گفت ای خلیفه اینهمه یکی از حال پیر اختلال من گوش کن و قصه پر غصه مرا استماع فرمای بعد از آن ترا در باره من اختیار باقی است خلیفه گفت بگو پیر گفت ایها السلطان من از خاک و شستم و آبای من

در خدمت حکام شام بمناصب عمده امتیاز داشتند ناگاه بوقوع حوادث روزگار و سوانح
لیل و نهار روز جمعیت من بشام پریشانی مبدل گردید با کمال اضطرار دست بیدست وطن و ترک
بیخ و بن اختیار نموده و بهزاران مشقت و جانکاهی خود را بسواد شهر ارض رسانیدم و عیال را
در مسجدی گرسنه و تشنه گذاشته بامیدی که شاید کسی ما را در جوار خود جا دهد بشهر در آمدم چون
بیابانها رسیدم دیدم که هیچ کسی اندکی بر غربت جای نداد بعد آنگفتم که بجانان بد و وسیلت میروند چون
آتش گرسنگی بمدارج افراط مشتعل بود و مجال صبر و تسکین را خیر باد گفته بودم بکمال اضطرار در پیش
آن جوانمردان راهی شدم ناگاه بسرائی رسیدم که رفعت و بلندیش با فلک همعنان و در غرور و ناز
بود و در بشس چون دل کریم بر بیگانگان بر روی امیدواران باز حاجبان پرده بر داشتند و
مرا بطفیل مهمانان توی خانه راه دادند بزرگان عمده محفل جلوه آرا شدند و من در صف
نعال نشستم از شخصی که پهلو نشین من بود پرسیدم که این مقام کیست و موجب اجتماع چیست
گفت این خانه فضل برمکی است و سبب جمعیت مردم عقد نکاحی است جوان وانسته تزویج او شد
خادمان طبق هائی پر از زر آورده و پیش هر یک نهادند و چیقه همین نیز دادند حاضران مجلس نقد
خلعت یکبهد مراد آورده بر خاستند من هم خواستم که از آن سرا بیرون روم ناگهان غلامی
در رسید و مرا باز گردانید بیقین دانستم که آن طبق زر از من میخواهد بالجمله مرا در پیش بحضور
فضل برمکی برد و او بپای تواضع برخاست و مرا پهلوی خود جا داد . . . پرسید که ای مرد غریب
سیمای از کجائی و باعث آمدن تو در اینجا چه شد در جواب گفتم

منظوم

مکن افسانهٔ من گوشش کر این افسانه   حیف باشد که بیان خاطر خرم گذرد

چون احوال ساز صد گنه دانسته ناچار قصهٔ پر غصهٔ خود را تقریر کردم مفصل گفت حالا متعلقان
خود را کجا گذاشتی گفتم در فلان مسجد گفت دل مشغول دار و غم مخور و غلامی را نزد یک
خود طلبید و در گوشش وی سخنی فرمود و خلعتی فاخره برای من طلبید و ما را به تشریف اعزاز
مشرف نمود و آن روز تا شب بمبالغهٔ تمام مرا نگاه داشت و بهنگام شب چندان که از
اقامت انکار کردم و گفتم که زن و فرزند من در آن مسجد گرسنه و تشنه اند و غیر از من
کسی را ندارند که از احوال ایشان بپردازد و هرگز رخصت نداد و چون لیلای لیل محمل ارتحال
بربست و طلیعهٔ خسرو زرین کلاه نمودار گشت ما را بتفقد تمام اجازت مراجعت بخشید
و خادمی را همراه کرد تا دلیل راه من شود خواستم که بسوی آن مسجد روم خادم از آن سو
مانع آمد مرا بقصر دلکشائی برد چون قدم باندرون محل گذاشتم متعلقان خود را
در کمال ناز و نعمت دیدم از روی تعجب مستفسر احوال شدم گفتند دوش وقت نماز
خفتن حبیبی مسجد آمد ما را بحرمت و عزت تمام بدین منزل آورده و اقسام اطعمه و انواع
لباس در پیش ما کشیدند و زنان خادمه برای خدمت معین کردند من بدریافت این
معنی شکر و سپاس حضرت واهب العطیات بجا آورده همانجا طرح اقامت انداختم
و پیوسته بخدمت برمکیان ملازم بوده از انعام عام ایشان بهرهٔ وافی اندوختم
اکنون ای خلیفهٔ عالم تو خود انصاف بده که اگر مدح و ثنای این جماعهٔ محسن نپردازم چگونه
به کفران نعمت منسوب نباشم هارون چون این قصهٔ عبرت افزا و ماجرای حیرت لقا

شنید دار زار بگریست و ہزار دینار طلا بمرد پیر انعام نمود و معذرت خواست و پیر
آن دنانیر را بدست آورده گفت ای خلیفه ہذا ایضاً من برکات البرامکه

منظوم

ای طفل دہر گر تو ز پستان حرص آز	یک روز شیر دولت و اقبال پر بکے
در مہد عمر غرّه مشو از کمال خویش	یاد آر از زمان گریبان بر بیکے

حکایت

یکی از مجوسیان مستحقی صد دینار صدقه کرد قاضیی گفت ترا کدام ایمان نباشد از صدقه
چه فائده مجوسی رو بسوی آسمان نمود در حال رقعه از آسمان بفتاد و این دو بیت نوشته بود

منظوم

مکافات السماحت دار خلد	و آمن من مخافت یوم بوس
و ما نار الجحیم بمحرقت جوادا	و لو کان الجواد من المجوس

ترجمه منظوم

مکافات جوانمردی بہشت ست	بروز خوف امن از ہیبت قبر
نسوزد آتش دوزخ سخی را	اگرچه آن نکوسیرت بود گبر

حکایت

نوبتی در حضور قاآن از رسوم و عادات سلاطین به نگه داشتن دفائن و خزائن و جمع
اسباب و متاع سخن می‌رفت قاآن گفت بادشاہانیکه بجمع مال و اسباب سعی فراوان

و گوتش سپلے پایان نموده انشاز حلیه فہم دور وازشیوه دانش مجہور بوده اند زیراکه وقائن وکنوز ور عدم انتفاع پیش من باسعادن مستوره برابرند

منظوم

زرانذر کف مرده نیاپرست | ہنوز اجي براورسنگ اندرست

ازین جہت ماگنج خود را ورکنج خاطر باسگذاریم و براي نام باقي درہم ودنانیر فانیے را بصرف مي آریم

منظوم

تجربه بحسدوم بہر اندلیشه | ہنیت نکوتر زسخا پیشه
سیم که اندر کف مردم وہند | سبت ازآن به که بخاکش نہند

فراوان منت وسپاس خداوند عالم راکه شہریارسخاکیش سلطان کرم اندیش بحرعمان جود واحسان فرمانرواي کشور فیض واتسان جناب سیدنا ومولانا ابوالظفر معزالدين شاه زمن غازي الدين حيدر بادشاه غازي که تارک مبارکش بگوہرتاج باابتہاج وان الفضل بيدالله يوتيه من يشاء والله ذوالفضل العظيم فروزنده باد ور بخشش سيديغ آن چنان مجبول الطبيعت بروده که ذات بابرکاتش ور عرصه ہمت گوي سبقت از سلاطين ماضي وحال ربوده رياض بذل واکرام از قطرات افشانیہاي سحاب وست گوہربارش ہمواره باآب وتاست وحديقه آمال انام برشحات غمام کف دربا نوالش مدام شگفته وشاداب لطف عميمش بحر منبع نوازي وغريب پروريے ارزنده

بیشش نهاد و خاطر فیاض خود ساخته و خلق کریمش در رای چاره سازی هونده گستری بکار دیگر نپرداخته

لراقمه

خسروا قاعده فاقه برافتاد زدهر	بسکه نیل تو بجا ماند ز دستی بجهد زموج
حاتم و فضل و حسن آنچه سخا ز سود ز	دست دریاپاشش تو بر جای یکی صد ز نمود

عالمی از فیض الطاف و انعطاف او در و نجری و خورسندی جهانیه از نوال عمان نشال او کامیاب بخشندی خار و گل را ابر کرمش آب در جو جز و کل را از نظر نامیه اثر بخشش رنگ بر رو باعروج بخت بلندش کنگره ایوان کیوان در غایت پستی پیش همت ارجمندش دریا و کان در نهایت تهیدستی دستش سحابی ست که برقش تیغ یمان و رعدش صیت احسان و بارانش نیل و امتنان دلش دریائی ست که موجش عطای نمایان و کفش سخای بی پایان و گوهر نشل اخلاق بیکران اشجار مراد جمهور انام برشحات امطار احسان او طراوت ابدی یافته و نهال گلزار مقصود خاص و عام لقطرات باران رحمت بی پایان او نضارت سرمدی پذیرفته اقلیم هندوستان بالطاف و عنایات وی آباد ان و معمور اهالی هر شهر و دیار بسلوک و مراعات وی مرفع الحال و مسرور

لراقمه

شه هندوستان آن غازی دین	که هفت اقلیم از وی یافت تزئین
درم ریزد گهر پاشش و دلاور	چو او شاهی نزاده هیچ مادر

کریم الذات ونیسان دست وکف یم | بهر جو وشش محیط بود حاتم
سریر افروز ملک بر وبار سیے | باو زیبنده تاج شهریاری
ببزم اندر سحاب رزم چون برق | رخش چون خور که بیرون آید از شرق
کفش زر پاش وجان خورشید انور | بتن چون تند پیل ودل چو حیدر
بجز وبش در جهان چون هست مانند | شه اقلیم دلها با خداوند
خداوندا بحق سرور دین | بجز آل آن یا عز وتمکین
که تا باشد بقا حیح کهن را | بداری زینت این شاه زمین را

منور ساختن ظلمکده آفاق بشعشعه انوار نصفت وبارقه لمعات معدلت حضرت خسرو با عدل وداد خدیو ستوده سیرت ونیک نهاد زینت افزای اورنگ عرش آسای سروری پایه افزای سریر فلک فرسای خسروی وبرتری ادام الله تعالی ظلال خلافته علی مفارق المومنین والمسلمین

عدل نوریست لامع بر فلک جلال که وسعت کده زمین وزمان را از لمعات بارقات خود منور دارد وسحابی ست فائض بر اوج اقبال که حدیقه کون ومکان را برشحه اقطار خود بنضارت وشادابی آرد وعدل عبارت ست از سلوک داشتن طریقه راستی در همه امور چنانچه جناب اشرف الناس خیر الانام علیه وآله افضل الصلاة والسلام میفرماید بالعدل قامت السموات والارضون وتوضیح این مقال فرخنده فال آنکه اگر از افلاک وعناصر در قوت ذاتی یکی بر دیگری غالب بودی قیام جهان نا ممکن

گشتی اما چون در قوت مساوی اند از روی عدل قایم باشند و از اقوال نوشیروان
عادل است که عدل گنجی است بیقیاس که هرچند بیشتر خرج کنی بیشتر خرچ شود و بر سعادت
دارین افزاید و چندانکه کمتر خرج کنی کمتر گردد و بدولت ثقلین برابر است و اقسام عدل بسیار است
چنانچه مکافات و صداقت و الفت و شفقت و صله رحم و توکل و تسلیم و تودد از جمله آنست
و شرح آن درین مختصر گنجایش پذیر نمی تواند شد با لجمله حق سبحانه جل شانه که بمقتضای
آیه وافی هدایه ان الله یامر بالعدل والاحسان بندگان خود را بعدل و احسان تکلیف
مینماید اگرچه به تحقیق برده شود چون شرایع و اخلاق در مضمون این آیت مضمر است و عدل را
بر احسان ازین جهت مقدم نمود که آن ضرورتر است زیرا که بقای عالم و عالمیان بعدل وابسته است
اگر حمایت عدل نباشد خداوندان رفعت و شوکت بظلم و ستم ضعفا را هلاک گردانند و
چون ضعفا تلف شوند صاحبان قوت و شوکت نیز در معرض هلاکت افتند زیرا که احتیاج اقویا
بالضعفا زیاده تر بر احتیاج ضعفا است با قویا چه اعمال خسیس و اشتغال مشقت آمیز که اقویا
بدان قیام نتوانند نمود ضعفا آن را احتمال کنند و چنانکه ارباب ثروت از اعمال خسیس اکراه
می نمایند اگر ایشان نیز مکروه دانند مهام عالم از نظام بر افتد و التزام عدل اگرچه بر همگنان
واجب و لازم است اما خاصه بادشاهان ملک و ملت را که آبادی جهان و استقامت امور عالمیان
بعدل ایشان منوط است و خیرات و حسنات و معاملات ارباب کائنات همه از تاثیر عدل ایشان
جاری میگردد که مقدار آن در آسمان و زمین نگنجد درین صورت عدل و داد از لوازم صفات بادشاهی
متحقق گردید پس اگر در بادشاه صفت عدل کما هو حقه یافته شود و آن صفت بر همه صفات او

۲ و ثواب آن باعمال ایشان طی می شود و از عدل چندان مثوبات بایشان حاصل میگردد

غالب بخشد لبه از نبوت مرتبه وی در شمار آید

منظوم

عادل کن تا نکه در ولایت دل	در شهر سبسے زند عادل

حکایت

یکی از بندگان عرب گوید که نوبتی بجانب مدائن سفر کردم و چهل جامه از برد یمانیه با من بود ناگاه در حوالی مدائن دزدان بر سرم ریخته آن جامه ها را بغارت بردند من بدرخانه نوشیروان رفتم و داد خواستم او بر حال من مطلع شده مرا پیش خود طلب فرمود و جایی برای اقامت من معین نمود و گفت ای عزیز این جا بر آسای تا آن زمان که دزد تو پیدا شود من در آن جا فرود آمدم هر شام و پگاه برای من در خوان طعام از خاصه خود میفرستاد روزی پی کاری از مسکن خود سوی بازار بر آمده بودم چون باز آمدم دیدم که آن چهل جامه گم شده در مسکن من نهاده است و بالای آن چهل دینار گذاشته و دستی بریده در آن جا افتاده و کاغذی بخط نوشیروان موجود و در آن این عبارت مرقوم که دزد پیدا کردن دزد با مال چهل روز استدراک کشید اکنون این جامه های تست و این دست دزد و جامه تو و این چهل دینار از پیش من بابت چهل روز انتظار تست امید آن دارم که چون بولایت خود برسی از من شکایت نه کنی

حکایت

گویند که نوشیروان عادل در آغاز سلطنت با حوال رعایا نمی پرداخت چون هدایت ازلی رفیق طریق او گشت روزی در لباس لشکریان بسیر باغ و بوستان بر آمد قضارا گذارش

در باغی افتاد که درختانش چون سرو دل آرای بتان نازنین سر بناز کشیده و بلبلانش
برنگ غنچه گل پیراهن صبر و شکیبائی بر خود دریده

لراقمه

گلش رنگین تر از رخسار خوبان	برش چون لعل شکربار خوبان
بهر سو جویباری سرو شیرین	شگفته هر طرف صد برگ و نسرین
دل و جان از نسیمش تازه میشد	دهان غنچه در خمیازه میشد

نوشیروان را بهوای خوردن انگور در سر جا گرفته پیش صاحب باغ رفت او میوه های بسیار از هر جنس بجز انگور در خدمت شاه حاضر آورد و چون رغبت بانگور داشت گفت مرا خواهش انگور بسیار است و باغ تو تمام انگور زار است عجب که از آن خوشه چند نیاوردی و خاطر مهمان را خوشنود نکردی صاحب باغ بشناخت که این نوشیروان است اما تجاهل نموده گفت معذورم دار که ما ازین انگور هنوز خوشه برنداشته ایم زیرا که بادشاه تا هنوز حصه خود هم در آن متعلق نموده و هنوز از غفلت و بی پروائی کسی بگرفتن حصه خود مامور نساخته و انگور چون رسیده است همه ضایع می شود پس اگر حصه بادشاهی را نا کرده دست تصرف بدان دراز کنم از دیانت دور باشد نوشیروان چون این سخن بشنید زار زار بگریست و گفت ای عزیز آن بادشاه غافل منم اما از امروز با خود عهد بستم که سر رشته عدالت و نصفت را از دست ندهم و در احوال رعایا غفلت روا ندارم پس طریق کرم و احسان پیش گرفت بازار معدلت را رواج داد

حکایت

شخصی در مجلس یکی از حکام وارد شد چون به ساعتی خوان طعام گسترانیدند آن شخص نگاه کرد بر سر خوان دو کبک بریان دید خنده کرد صاحب مجلس باعث خنده پرسید گفت که قبل از این در ایام جوانی پیشه من راهزنی بود روزی تاجری در راه دوچار من شد واسباب او را گرفته آماده قتل وی شدم او لابه و تملق بسیار نمود تا بدان وسیله از دست من نجات یابد فائده بر آن مترتب نشد چون به یقین دانست که ناچار کشته می شود بر اطراف و جوانب نگریست دو کبک دید دامن کوه منظر نش در آمدند رو بآن کبک ها آورده گفت که شما گواه باشید که این شخص مرا بستم میکشد و مال مرا باحق می برد این وقت که دو کبک بریان بر خوان شما دیدم حماقت آن بازرگان بیادم آمده بی اختیار خندیدم حاکم عادل گفت این همان کبکان بودند که گواهی دادند و از عهده شهادت بیرون آمدند. وفی الحال آن شخص را بر دار کشید و بقصاص رسانید.

منظوم

از مکافات عمل غافل مشو	گندم از گندم بروید جو ز جو

حکایت

در زمانیکه ملا معین واعظ قاضی بلده هرات بود روزی پیرزالی نعره زنان دست بر سر کنان در محکمه قضا رسید و گفت ای قاضی مسلمانان بفریاد این مظلومه برس بداد این ستم رسیده برس قاضی استکشاف ماجرا نمود گفت پسر من خر خورده بود و عسس او را

گرفته بحضور بادشاه برد و بادشاه بخشم آمد او را بقتل رسانید قاضی چون گذشت
وی را شنید در حال اعلام نامه نوشت که سلطان بجواب دعوی پیرزال در دیوان قضا
حاضر شود همین که اعلام نامه بسلطان رسید فی الفور برخاسته بپای پیرزال روان شد چون
هردو بحضور قاضی حاضر آمدند قاضی بادشاه را مانند عوام تصور نموده اصلا مراتب تعظیم و
توقیر بجا نیاورد و هردو را یکجا برای نشستن فرمود پیرزال اول دعوی خود را بعرض رسانید
قاضی جواب از بادشاه طلب نمود او گفت من حکم عام فرموده بودم که در ممالک محروسه
هیچ کس شراب نخورد ولیپسر این پیرزال خلاف حکم شاهی مرتکب چنین فعل شنیع گردید ازین جهت
او را بقتل رسانیدم تا دیگران از حال وی عبرت گیرند قاضی چون اقرار قتل از زبان بادشاه
شنید فی الفور حکم بقتل او نوشت و بادشاه نیز باطاعت شریعت مصطفوی تن بقصاص
درداد پیرزال چون دید که چنین بادشاه عادل بقتل میرسد از سر دعوی خود درگذشت
و گفت ای قاضی مقصود من امتحان انصاف بادشاه و عدل تو بود وگرنه صد هزار کس نثار سر
من فدای چنین بادشاه و قاضی باد

حکایت

آورده اند که وقتی سلطان ملکشاه بشکار برآمده بود شکاریان در قریه از قریه های
اصفهان نزول فرمود قضارا جمعی از خواص غلامان گاوی در صحرا یافتند و فی الفور تیغ بر
گلوئیش راندند کباب ساختند قضارا آن گاو از پیرزنی بود که با سه پسر یتیم از آن زندگانی
میکرد چون زن از آن حال خبر یافت از خود بیخبر شد و بر سر پل زنده رود که گذرگاه پادشاه

بود رفته نشست با ماداران که کوکبهٔ حشمت ملکشاه بدان جا رسید پیرزن دست
فریاد دراز کرده گفت ای پسر الپ ارسلان اگر بر سر این پل داد من بدهی فبها المطلوب والا
که داد من ترا بر سر پل صراط بگذارم اکنون این سر پل اختیار کن یا آن سر پل ملکشاه از
هیبت این سخن پیاده شد و گفت این پل را اختیار کردم که طاقت آن پل ندارم پیرزن گفت
ماده گاوی که سبب معیشت یتیمان من بود غلامان تو آن را گرفته کباب کردند و خوردند ازین
واقعه دلم کباب است و جگرم در تب و تاب و در حقیقت این ظلم از تو بظهور آمده زیراکه سلطان
اگر از احوال بندگان خود باخبر بودی چنین صورت گاهی رو ننمودی ملکشاه غلامان
را بسزا رسانید و در عوض آن ماده گاو هفتاد گاو شیردار بآن ضعیفه عنایت نمود چهل
بعد چندی سلطان ازین جهان فانی بسرای جاودانی انتقال فرمود پیرزن روی ارادت
بر خاک نیاز مالیده گفت خداوندا پسر الپ ارسلان در حق من عدالت نموده بهم شیوهٔ
کریمی و سخاوت بجا آورده تو که اکرم الاکرمینی اگر بر حال وی کریمی و بخششی نمایی از تو دور
نباشد گویند در آن ایام یکی از صلحا سلطان را در خواب دید و از احوالش پرسید او
جواب داد که اگر شفاعت آن پیرزن همین احوال من نبودی وای بر من بودی

حکایت

گویند امیر اسمعیل سامانی در حینی که توجه بسوی هرات داشت گذرش برای افتاد
که درختی پر از سیب بر سر آن راه واقع بود امیر شخصی را بمحافظت تعین نمود تا به بیند که کسی آن
درخت آسیب میرساند یا نه اما دیدبهٔ عدالت امیر بحدی بود که لشکرها چون ... تلخ ازو

آن گذشتند واحدي سيب افتاده از زمين برنداشت تا بدرازي دست بر شاخ درخت چه رسد

فائده

بادشاه چون درياي بزرگست وارکان دولت مانند نهرها که از آن منشعب شده پس چنانکه طعم ورنگ آب دريا بوده است نهرها نيز مانند آن خواهد بود

حکايت

آورده اند که ظالمي در عهد نوشيروان ضعيفي را طپانچه زد او پيش سلطان آمد و تظلم نمود بادشاه فرمود که ظالم را بسياست گاه برند و گردنش بزنند يکي از خواص گفت عجب مي آيد از عدل بادشاه که آدمي را بدين قدر خطا بيجان ساخت گفت تو غلط فهميده من آدمي را نکشتم بلکه سگ و گرگ را بيجان کردم و مار و کژدم را هلاک گردانيدم

منظوم

کسي کو بيشه کرد آزار مردم / به بيخي بدترست از مار و کژدم

شکر وسپاس فراوان بدرگاه خداوند انس وجان که در زمان معدلت نشان و آوان نصفت اقتران سلطان باعدل و داد خاقان با صلاح وسداد منور مقاصير العلوم بانوار الهدي مستجمل مناشير الفضل بانامل المجد والعليا افتخار السلاطين قبلا وبعدا واجلهم شرفا الفرد الکامل الذي سبب الوفا وبعدل الغا

منظوم

والشمس فی افق المعالی و بدره | و کان ملوک الارض طرا کانجم

بحر و وجه الارض عدلا و نا ... ملا | وراء یحیی عبادا فسد غیر ماشد

لراقمه

شهنشاه ذی جاه عالی نسب | کرگیه و خشه و نام و با ادب

براورنگ شاهی ست مسند نشین | چو خورشید بر مسند چارمین

جهان کرد تا عدل او را سپهر | ستم در گریبان کشید ست سر

شد از مهر عدلش جهان پر ز نور | وز آن ظلمت ظلم گردید دور

کجی از دل کج نهادان برفت | رم از طبع وحشی نژادان برفت

چنان ظلم افتاده از اعتبار | که کبک ست امروز شاهین تنکام

شکست از جهان نقش بیداد را | بهم آشتی داد او اضداد را

خبر آسودگی ملک را پیشه نیست | ولی راز بیداد اندیشه نیست

گریبان بیدا چاک دارد سحر | ز عدلش مگر نیست او را خبر

بدوران او ظلم از پا درفت | غم روزگار از دل شاد رفت

نبینی کسی را که در هم بود | جهان جمله شادان و خرم بود

بهندوستان نام بیداد نیست | مقامی نباشد که آباد نیست

بود در پناهش زمین و زمان | که عدلش بود ملک و دین را ضمان

جناب سیدنا و مولانا ابوالمظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی

منظوم

لازلت فی ملک یدوم و دولت	یبتز منها منکب الجوزاء
لازلت فی فلک الممالک مشرقا	مستعلیا کالشمس فی الاضواء

آن چنان نصفت پرور و معدلت گسترست که در زمان فرخندگی نشان او هیچ ستیه
از هیچ بالا دستی جور و ستم ندید و بدوران آسودگی بنیان او حیف هیچ قوی بر ضعیف
بشبا تیغ و نشتر بلکه بسخن درشتی نرسید

منظوم

حارس عدل وی از بسکه سیاست فرمود	فتنه بگریخت بصد مرحله از عرصه دور
ضبطش آن نوع که شاهان اقالیم دگر	بر گدایی نتوانند زدن سیلی جور

تا هیبت معدلتش در اقطاع عالم ساز فسانه شیرین نواخته آشوب فتن و حوادث
را چون بخت دشمن در شکر خواب انداخته و تا عدل کرم پیشه او ریشه در اطراف
آفاق دوانیده باران تقدیر نخل های امن و امان از آن ریشه نا رویانیده

لراقمه

ز عدلش اگر شعله یابد خبر	نیارد که خس را رساند ضرر
بدورانش تخم طرب کاشتند	نشان غم از دهر بر داشتند

تا زلال عدل و امتنانش در جداول جویبار ممالک روان نشد حیاض ریاض عالم آبی
در جوی مراد ندید و تا سحاب مکرمت و فیضانش بر کشت نهال تمنای خلائق در افشانیده

نفر موکب شاورزان مزارع آمال و امامینه ما از خرمن سعادت خوشه مرادی که چیده
ستمکاران را در عهدش تصرف در خرمن ماه آسمان تر از آن که از ضریع غیری توقع
یک پر کاه و جباوگران را در عصرش عهد ربودن مرغ بیر رسینه نشسکل تر از آن که فرود
آوردن نسر طائر از چرخ بلند پایگاه

لراقمه

سایهٔ ظل آن بلند وقار
گرد عالم کشیده ست حصار

کرده فیض حمایت عدلش
دهر را گلشن همیشه بهار

در خزان کج نهاده طرف کلاه
چون گل تازه برگ بر اشجار

صبح تا شام پرتو خورشید
پرورد طفل سایه را بکنار

گرد خرمن ز دور سیگردد
پاسبان وار برق آتش بار

گرچه باشد نه نور خلق کریم
جبهه اشش آسمان عزّ و وقار

لیک چون شعله در شود غضبش
سینه پر ورنگ روی لیل و نهار

تا بود از شکوه نور جلال
عرش و کرسی محیط هفت حصار

باد یارت عروس نام نکو
بخت هر دم فزونش را کبنار

تبسم غنچه ضمائر فطنت مآثر صدر نشینان محفل دانشوری
و بزم آرایان انجمن سخن گستری بهبوب نسائم لطافت شمائم کلمات
طیبات حضرت شهریار سخن گنج و شاهنشاه نکته سنج که هر

سخن نیک گوهر آویزه گوش اهل تمیز است و هر نکته اش
مانند یوسف در چشم همه کسان عزیز

بر خاطر خطیر جادو طبعان خورده شناس و بذله سنجان لطائف اساس مخفی و محتجب نماند که مطایبه از جمله سنن مرضیه است و از روی احادیث صحیحه باثبات رسیده که جناب ختمی مآب شفیع روز محشر علیه و آله الصلوات والسلام با اصحاب و ازواج مطایبه کرده اند و نکته سنجان روزگار و لطیفه گویان نامدار سخنان شیرین و کلمات رنگین آن والا جناب مستطاب را به تبسم آورده و مطلب راقم حروف ازین تمهید آنکه چون سلاطین عالی وقار و سرداران ذوی اقتدار را همواره مطمح نظر آن است که امور دینی و دنیوی بهمین همت والانهمت ایشان و ببرکت توجه خاطر ملکوت مناظر این ستوده کیشان بروجه حسن انتظام و انتساق یابد در ضرورت لازم آمد که اوقات شبانروزی این بزرگ کرده و ناهی اینه و متفرق شود هر وقتی برای کاری معین باشد یعنی زمانی به طاعت و عبادت الهی مشغول باشند و وقتی بمذاکره علوم و کسب فضائل همت توجه نمایند و آنوا نیز بداوری رکام بخشی خلائق گوی نیکنامی از عرصه عالم بربایند و ساعتی بسیر و شکار و گلگشت گلزار [illegible] نزوه و الم از صفحه خاطر بزدایند و می بسماع سرود دلنواز [illegible] نظر [illegible] کنان صبر و شکیب چشم و گوش را استلذذ و سامعه ونفسی اسم [illegible] و ندیمان بذله سنج باختلاط بپردازند چنانچه حکما گفته اند

منظوم

زمانی بحث علم و درس تنزیل	که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت	که گردد رفع خاطر را ملالی

قاعده

مزاح وسطانیه اگر با عتدال باشد مزیل کلفت است و سبب مزید انس و الفت
اما مزاح دو طرف دارد طرف افراط بیباکی و تمسخر است و طرف تفریط عبوست
و گرفتگی و وسط این بشاشت و حسن معاشرت

لطیفه

خلیفه بغداد بواسطه عمارت خود ستونی از چوب طلب نمود بغایت بلند اگرچه بهم میرسید
اما راست نمی آمد باطراف و جوانب پروانها نوشتند که در هر موضع که یافت شود بیارند
بعد تفحص بسیار و تجسس بیشمار در موضعی بهم رسید چون آن را نزدیک شهر بغداد
آورده خلیفه با جمع کثیری باستقبال آن چوب رفت قضارا بهلول دانا نیز بوی انتقال
گذر نمود و آن جمع را نگاه داشته خود را پیش آن چوب رسانیده ساعتی سرگوشی
نمود خلیفه از روی تعجب پرسید که چه گفتی و چه شنیدی بهلول جواب داد که از وی پرسیدم
که عزلی سبب تنهائی چیست باعث اینقدر اعزاز و احترام تو چیست که خلیفه دوران خود سوار
شده باستقبال تو آمده چوب بامن گفت که راستی من باعث اینقدر و منزلت من شد

لطیفه

یکی از حکما حرامیی را دید که پوست پلنگی بر زین اسپ خود انداخته تبختر میرفت

حکیم گفت این پوست را بر پشت پلنگ نگذاشتند بر زین اسپ چگونه خواهد ماند

لطیفه

توانگری حکیمی را گفت که صد دینار زر بتو دادن میخواهم گفت اگر دهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یعنی از بار منت تو خلاص یابم

لطیفه

یکی پیش معتصم آمد دعوی نبوت کرد معتصم پرسید چه معجزه داری گفت مرده زنده میکنم گفت اگر این معجزه از تو ظاهر شود بتو ایمان آرم وگرنه ترا بکشم گفت قبول کردم پس تیغ آبداری طلب شود معتصم شمشیر خاصه خود را بدست وی داد وی گفت ای خلیفه ببین که روبروی تو گردن وزیر ترا میزنم و فی الحال او را زنده میسازم شاه گفت نیکو باشد او روبوزیر کرد و گفت چه میگوئی وزیر عرض رسانید ای بادشاه تن کشتن دادن امر صعب ست تو گواه باش که من با و ایمان آوردم معتصم بخندید و او را خلعت بخشید و مدعی نبوت را دانست که بنا بحتیاج محتاج شده این کار کرده ست او را نیز بانعام بیکران سرفراز فرمود

لطیفه

اعرابی موسی نام هنگام سحر در مسجدی وضومی ساخت کیسه پراز زر یافت در آن محل تکبیر نماز گفتند او کیسه بدست راست گرفته دوید و بصف جماعت نماز آمد ایستاد اتفاقا قاری بعد از فاتحه این آیه خواند و ما تلک بیمینک یا موسی او گفت واللہ انت ساحر

وکیسه در پیش محراب انداخت و بگریخت از ترس آنکه مبادا او را به تهمت دزدی بگیرند

لطیفه

شخصی سر راه از حجاج یوسف چیزی بخواست او هیچ نداد آن مرد از پیش وی دویده بجایی دیگر ایستاد و باز از وی سوال کرد حجاج گفت ای مرد ابله در همین وقت بفلان مقام از من خواستی و ترا چیزی ندادم باز چرا این جا سوال میکنی گفت بعضی مقام یمن و برکت دارد و بعضی نحوست آن مقام که در آن اوّل سوال نمودم بر من شوم آمد ازین جهت در این مقام آمدم که شاید برکت داشته باشد حجاج بخندید و او را چیزی بخشید

لطیفه

زنی بد رویی و به خوبی بیمار شده و شوهر را گفت اگر من بمیرم بی من چون خواهی زیست گفت اگر نمیری چگونه خواهم زیست

لطیفه

از پسری پرسیدند میخواهی پدرت بمیرد که میراث ببری گفت نی اما میخواهم که او را بکشند تا چنانکه میراث او گیرم خون بهایی وی نیز بستانم

لطیفه

ظریفی با طبیبی میگذشت پرسید که بوسه گرم است یا سرد گفت تجربه نه نموده ا

اما این قدر میدانم که سخت بادانگیز است

لطیفه

شخصی گوسفند کسی بگرفت و بخانه آمده و ذبح کرد مردی گفت که بی اجازت خداوندش
در تصرف آوردی در روز حشر ماخوذ میشوی گفت منکر خواهم شد گفت گوسفند خود
حاضر آمده گواهی خواهد داد گفت هرگاه خود خواهد آمد گوشتش گرفته حواله خداوندش خواهم نمود

لطیفه

از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست گفت آن کس که آواز دهان جمعی بگوشش رسد
که چیزی میخورند و زهره او آب نشود

لطیفه

فاضلی نزد حکیمی آمده گفت که درین لیل که سمت اسضا پذیرفته بعد از تغذیه که غذا
در دیگ معده کسکاب شده قوت آن بکبد سریان کرده و از آنجا بعروق ماساریقا
تصاعد نموده قلیل صداع از طرف ایسر عارض شده عاقبت به سام انجامید حالا
مجیب این مسئله باید شد که سبب این چه باشد و علامت این چه و علاج این چیست
حکیم بغلام خود گفت ای غلام قاموس بیار تا ببینم که این مرد که چه میگوید

لطیفه

طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان میرفت چادر بر روی خود میکشید سبب آن از وی
پرسیدند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم چراکه بر هر که میگذرم ضربت

من خورده است و در هر کجایی نگرم از شربت من مرده است

منظوم

جان ز مژگان تو ریش است و دل از غمزه خراب   هر کجایی نگرم تیر جفا خورده است

لطیفه

مردی از قوم ترک که زبان عربی نمیدانست پسر خود را به مدرسه فرستاد تا علم و فضل بیاموزد و هر دخلی که داشت خرج وی میکرد و بعد از مدتی که مبلغی از مال صرف کار او نموده گفت ای پسر عمری درین فن بسر بردی آیا هیچ علمی حاصل کردی پسر دانشمند شده بود خواست که دانش خود را بر پدر جلوه دهد گفت آری اسم و فعل را اشتقاق کردم و صرف و نحو را نیک دانستم و فقه را به حجت و دلیل و قرآن را به تفسیر و تاویل آموختم گفت ای پسر بیهوده مگو اگر علم عربی آموخته کتابی بیار تا آنچه بپرسم جوابش بگویی پسر کتابی آورده به دست پدر داد و پدر چون آنرا باز کرد به پسر گفت که در سطر اول عبارتی که هست معنی آن را در زبان پارسی به من بگو قضارا در آغاز سطر اول لفظ لا اعلم بود از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمیدانم ترک نهایت آزرده شده در خشم رفت و گفت ای بوالفضول برای تو چندین رنج بردم و طارف و تلید که داشتم همه بر باد دادم یک سخن که پرسیدم میگویی نمیدانم چوبی برداشت و گفت زود بگو که فارسی لا اعلم چیست گفت ای پدر میگویم که نمیدانم و هر چند بطلبه خود می فهمانید آن ناجنس هیچ نوع قبول نمیکرد و میگفت که چندین سال چه کرده که یک سخن را نمیدانی پسر بیچاره دانست

که او ناموانست ناچار چوب میخورد و بجز رضا و تسلیم چاره نمیدید

لطیفه

در شهر قزوین قاضی بود ستدین و متقی چون وفات یافت از وی پسری ماند جاهل و عامی اما بملاحظهٔ حقوق پدرش او را قاضی ساختند در مجالس از وی لفظهای عامیانه و حکایات جاهلانه آن چنان سر میزد که اقربای قاضی از آن انفعال میکشیدند آخر گفتند شخصی نحوی باید آورد تا این پسر پیش او مقدمات نحو را یاد گیرد رفتند و کسی برای تعلیم وی آوردند روزی نحوی در اثنای خواندن گفت ای مخدوم زاده این ترکیب را یاد گیرید که ضرب زید عمرا ضرب فعل است و زید فاعل و عمر مفعول و معنی ترکیبی آن این است که بزد زید عمر را قاضی زاده گفت زید چرا زد مگر عمر گناهی کرده بود و حدی بر او لازم شده استاد گفت این مثالی است که در نحو آورده اند تا به آن قاعده معلوم شود نه آنکه زدن و کشتنی واقع شود قاضی زاده گفت وکلا را طلب کشید و زید را بیارید که مردی متقی و صالح گواهی میدهد که او عمر را زده است گفت ای قاضی زاده این زید را خدا نیافریده و این عمر از مادر متولد نشده قاضی زاده در قهر شد و گفت غالباً تو از زید رشوت گرفته و میخواهی که ستم را در آن چیچی امامن نمیگذارم که در دورهٔ قضای من امثال این ظلمها پیش رود و پیش نوکران را گفت این را بزندان برید اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن بیچاره را از دست او خلاص کردند

لطیفه

طریفی همواره در محافل مسخرگی میکرد زاهدی اورا گفت ای بدبخت همه عمر خود را بمسخرگی صرف کردی چنین مکن که در روز قیامت ترا سرنگون بدوزخ میندازند گفت آن نیز مسخرگی دیگر خواهد بود

لطیفه

آورده اند که توانگری واعظی را در مجلس وعظ قطعه انگشترین ایثار نمود که نگین نداشت ملتمس دعا گردید واعظ بر زبان آورد واعظ بزبان آورد که خدایا این توانگر را قصری بده که سقف نداشته باشد

لطیفه

جمعی از شعرا نزد بادشاهی رفتند و طفیلی نیز با ایشان بود شعرا اشعار خود بخواندند وصله یافتند بادشاه به لیس گفت تو نیز شعری بخوان گفت من شاعر نیستم غاوی ام که بمتابعت شعرا آمده ام کما قال الله تعالی الشعراء یتبعهم الغاوون بادشاه بخندید و اورا جایزه وافر بخشید

لطیفه

بسکندر از شاعری برنجید و اورا اخراج کرد و مالش را بر شاعران تقسیم نمود سبب آن پرسیدند گفت بجرمی که کرده بود اورا براندم و مالش را بشاعران بخشیدم تا شکفته او نکنند

لطیفه

فیلسوفی از گناهان توبه کرد و همان زمان ریش خود را بتراشید گفتند چرا چنین کردی
گفت از برای آن که در معصیت رسته بود

لطیفه

مردی را به تهمت زندقه نزد هارون رشید بردند هارون پرسید کدام ملت داری گفت
مسلمانم هارون فرمود بزنیدش تا که اقرار کند آن مرد گفت ابن عم تو پیغمبر خدا مردمان را
میزد تا به اسلام اقرار کنند و تو میزنی که به زندقه مقر شوند هارون خجل شده او را رها کرد

لطیفه

شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد قاضی گواه طلبید مدعی خدا بیلی را بگواهی
آورد قاضی پرسید که هیچ مسئله میدانی گفت آن قدر که شرعش نتوان کرد پرسید که قرآن
میخوانی گفت به وده قرارت پرسید گاهی مرده شوئی کرده گفت آن خود هنر و پیشه آبا و اجداد
منست پرسید که مرده را چون غسل دهی و در کفن به پیچی و در تابوت بگذاری چه گوئی گفت
گویم ای مرده خوش باش که بمردی و جان بسلامت بردی که ترا پیش قاضی بگفتن و گواهی
دادن نشد

لطیفه

خفاش را گفتند چرا بروز بیرون نیائی گفت من در روشنائی شب عادت کرده ام
و ظلمت روز را متحمل نمی توانم شد

لطیفه

لطیفه

اعرابي سر يافت منجمي گفت آفتاب که در برج عقرب است این سر ما از تاثیر قران است
گفت من امته العقرب فانها موذیته في الارض کانت في السماء

لطیفه

یکي از مي نوشان در حالیکه سر مست باده ناب بود بر در میخانه بول میکرد و به آب
بول روي خود را مي شست و میگفت اللهم اجعلني من التوابین واجعلني من المتطهرین

لطیفه

در بغداد مردي بود که وام بسیار داشت قرضخواهان مجتمع شده پیش حاکم وقت نالش
کردند قاضي قدغن کرد که او را بر خري سوار کرده از صباح تا شام در تمام شهر بگردانند و جار چیان
منادي کنند که زنهار کسي با این مرد معامله نکند و چیزي باو وام ندهد من بعد بخانه اش
رسانیده اجرت خر نیز از او بدهند خلاصه او را در تمام محلات شهر بگردانیدند و آخر روز
بدر خانه اش آورده رها کردند چون از خر فرود آمد صاحب خر در وي آویخت که اجرت خر
بده او خنده کرده گفت اي احمق از صباح تا حال در چه کار بوده ایم مگر نشنیدي این قصه چه بود ترا اینقدر
خبر نشد عجب ابلهي بوده

لطیفه

شخصي دختر خود را بشوهر داد قضارا آن دختر نادختر برآمد داماد پیش خسر خود رفت
و گفت که دختر تو نادختر است گفت مگر لیسه است گفت کس بکسي داده است گفت زنا

مگر گون سید هند گفت بکسی بیگانه داده است گفت مگر بیگانه را بد بود گفت در اصل
مهر خداوندی غفار و گفت خدا بر این قبیله ما اعتماد دارد و مهر نمیکند

لطیفه

زنی پیش قاضی آمد و گله از شوهر خود نمود که با وصف استطاعت خانه وسیعی برای
من نمیگیرد و مرا در جایگاه تنگ نشانده است از این جهت من از دست وی به تنگ آمده ام
قاضی گفت شکایت مکن که جایگاه زنان چندانکه تنگ تر باشد بهتر است

لطیفه

شخصی نزد قاضی آمد و گفت که من با فلانی در گفتگو بودم ناگاه او بر من غضب شده
گفت که گوه مخور قاضی گفت او مرد جاهل است که چنین گفته است تو برو بکار خود باش

لطیفه

فقیهی از سر کوچه میگذشت ناگاه از میزاب قصری آب گنده بر سرش بریخت متحیر شده
بطرف بالا نگاه کرد و دید که زنی بر کنار بام نشسته بول میکند فقیه گفت ای زن جامه مرا
آلوده نجاست کردی زن گفت باکی نیست که آب حوض ده در ده پاک می شود

لطیفه

یکی از سلاطین عرب در شکارگاه از لشکریان دور افتاده بود و گرسنه و تشنه خود را بخیمه اعرابی
رسانید و از مشروبات چیزی طلبید اعرابی شیشه شرابی آورد و بادشاه چون ساغری از آن نوش
فرمود و سرخوش گردید با اعرابی خطاب کرد که هیچ میدانی که من کیستم اعرابی گفت خبر ندارم گفت

من یکی از خواص بادشاهم چون ساغر دیگر کشید رو بسوی اعرابی آورده گفت مرا می‌شناسی گفت نوعی که گفتی شناختم گفت من یکی از امیران بادشاهم چون ساغر سیوم در کشید بجانب اعرابی متوجه شده فرمود مرا می‌شناسی گفت آنچه گفته میدانم گفت من بادشاه روی زمینم اعرابی نشسته و ساغر از پیش برداشت سلطان پرسید چرا چنین کردی گفت می‌ترسم که چون ساغر دیگر بیاشامی دعوی نبوت یا خدائی کنی مقارن این حال لشکریانش با عساکر از اطراف جوانب رسیدند بادشاه اعرابی را بعنایت خلعت فاخره سرفراز فرمود و کیسه پر از دینار طلا بوی ارزانی داشت اعرابی بسیار خوشوقت شده بعرض رسانید که ای بادشاه اکنون گواهی میدهم که تو راست میگوئی اگرچه دعوی چهارم و پنجم هم کنی

لطیفه

شخصی محتسبی را دید که بیچاره را آویخته تازیانه میزند پرسید که چه کرده است گفت آلت شراب کشیدن با خود دارد و آن شخص که ظریف بود آلت تناسل خود را در دست گرفته گفت مرا تازیانه نمیزنی که آلت زنا با خود دارم محتسب خجل شده او را رها نمود

لطیفه

شاعری پیش خلیفه از خلفای عباسی قصیده گذرانید خلیفه گفت در جایزه این سه صد دینار میخواهی یا سه کلمه حکمت که هر کلمه از آن بصد هزار دینار می‌ارزد شاعر از راه خوشامد گفت نعمت باقی به از دولت فانی است گفت کلمه اول آن که چون موزه تو کهنه گردد موزه نو بپوشی زیرا که موزه کهنه با رخت نو بد نماست شاعر گفت اگر همین کلمه حکمت است واحسرتا که

ودینارم بسوخت خلیفه تبسم کرد و گفت کلمهٔ دوم اینکه چون عطر بر ریش خود بمالی بزیر ریش
مرسان که گریبان چرکین می شود گفت در نیاد و صد دینارم ضایع گشت خلیفه بخندید و خواست
که کلمهٔ سیوم بیان کند شاعر برخواست و گفت ای پادشاه بخدا که کلمهٔ سیوم را ذخیره نگاهدار
وصد دینار باقیه بمن بسپار که آن مرا بهتر است از هزار کلمه حکمت خلیفه بخندید و دو صد
دینار بر آن سه صد افزوده بوی بخشید

لطیفه .

شخصی در راه مست و مخمور افتاده بود پیادگان عسس بر سرش ریختند و دستش گرفته
گفتند برخیز و بسوی زندان بیا گفت شماها عجب احمق هستید اگر من راه رفتن می توانستم
بخانه خود چرا نمیرفتم که همپای شما بزندان بروم

لطیفه

دزدی در خانه ظریفی را بدزدی برد ظریف صباح چون از بستر خواب برخاست در خانه را
ندید برفت و در مسجدی برکنده بخانه خود آورد مردم گفتند چرا در مسجد را برکندی گفت در
خانه مرا بدزدی بردند و خداوند این خانه دزد را می شناسد دزد را بمن بسپارد و در خانه خود بستاند

لطیفه

درویشی بدر خانه رفت و پاره نان خواست دختریکه در خانه بود گفت نان مهیا نیست
درویش نمک طلبید دختر گفت موجود نیست باز جرعهٔ آبی طلب کرد گفت سقا هنوز آب نیاورده
پرسید مادرت کجاست گفت بتعزیت یکی از خویشاوندان رفته است درویش گفت چنین که من

حال شمارا می بینم باید که ده خواتوند دیگر تعزیت شما آیند

لطیفه

فقیهی را پرسیدند که چون در صحرا احتیاج غسل افتد و طرف قبله معلوم نباشد رو بکدام جانب باید کرد فقیه گفت رو بطرف رخت خود تا دزد نبرد

لطیفه

ترک پسری در راهی میرفت و این مصرع بآهنگ میخواند مصرع مست و خراب بودم افتاده بیخبر لوطی بشنید و گفت آه من گردن شکسته آن زمان کجا بودم

لطیفه

زن جوانی شوهر خود را پیش قاضی آورد و گفت ایها القاضی من جوانم و آرزوها دارم و این مرد باحوالم نمی پردازد و مرا تسلی نمی سازد مرد گفت ای صاحب من ناتوانم این زن دروغ میگوید در شبی سه نوبت خدمتش بجامی آرم و تخم محبت در مزرعش می کارم و زیاده برین قدرت ندارم زن گفت من کمتر از پنج مرتبه خرسندی نمی یابم و تا این را قبول نکنی پیش تو نمی خواهم قاضی گفت از پنج نوبت چیزی کم کن زن گفت من هیچ چیز ازین کم نمیکنم قاضی که مرد ظریف بود گفت مرا عجب حالتی ست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن نباید کرد اکنون بنابر قطع خصومت شما آن دو باره دیگر را بر ذمه خود گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان برخیزد

لطیفه

بادشاهی را چشم بدرد آمد بینا را طلب فرمود و حنا برکف پای بادشاه مالیدن گرفت خواجه سرای

گفت ای طبیب چشم پادشاه درد میکند و تو حنا بر کف پای مالیده پا را با چشم چه مناسبت
گفت آن مناسبت است که خصیه ترا بزنخدان تو که چون آن را بر هم نهند دیگر موی بر زنخدان تو پیدا نشود
پادشاه از آن معارضه بخندید و طبیب را انعام فراوان بخشید

لطیفه

جاحظ بسیار قبیح منظر بود ناگاه روزی زنی پیش وی آمد و گفت ای مرد ترا حاجتی دارم گفت
کدام حاجت است گفت تا سر بازار همراه من بیا و منتی بر من ثابت کن جاحظ همراه او برفت
و زن ویرا برد و بدکان نقاشی برده استاده کرد و راه خود گرفت نقاش بخندید جاحظ متحیر
شده از نقاش سبب خنده پرسید او گفت چند گاه است که این زن پیش من می آید و مبالغه
میکند که صورت ابلیس را برای من نقش کن و مزد وافر از من بستان و من میگویم کسی را که ندیده
ام بچه نوع نقش کنم گفت باش تا برای تو تمثالی بیابم و این بود که ترا نزد من آورده

لطیفه

ساغری نام شاعری بود شیرین کلام و مدام در صحبت مولوی جامی آمد و رفت میداشت اتفاقاً وقتی
مولوی از وی شکر آبی بهم رسانید این قطعه نظم نمود

منظوم

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیده ام اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت	راست میگفت این که معنی هاش را دزدیده اند

و این قطعه شهرت گرفت و ستم ظریفان پیش ساغری خواندند ساغری بخدمت مولوی آمد

گله آغاز کرد که این قطعه شعر مرا رسوای خاص و عام ساخته و طرفه شوری در شهر انداخته سوای گفت من گفته ام میگفتم شاعری و ظرفای شهر آنرا به تصحیف ساغری ساخته اند

لطیفه

روزی میرزا ابراهیم ادهم تخلص در مجلس امیرزاده که جمال با کمال داشت حاضر بود ناگاه خوان شفتالو در میان آمد میرزا گفت یک شفتالو عنایت شود و شفتالو باصطلاح ملان بوسه را گویند امیرزاده گفت بگیر پیر مرد ابر خاسته بر غبغب ساده اش بوسه داد امیرزاده خجل شد کاردی بر شکمش زد مردم او را از مجلس برداشته بردند و او بعد چندی تندرست شد باز در مجلس رفت امیرزاده چون او را دید تبسم کرده گفت چگونه میرزا شفتالو میگیری گفت البته طلبکار دنباشد و کارد هم قسمی است از شفتالو

لطیفه

شخصی پیش حکیمی آمد و گفت که اندام من همیشه به تنگی و خشکی و گرمی و نرمی میباشد حکیم مرد ظریف بود گفت ای مرد کاشکی این چهار علت که تو داری نصیب کس زن بیچاره حکیم میشد

لطیفه

جمعی بدعای باران بیرون رفتند و همه اطفال مکتب را با خود بردند ظریفی پرسید که این اطفال را کجا میبرید گفتند تا دعا کنند که باران ببارد زیرا که دعای اطفال مستجابست ظریف گفت اگر دعای اطفال مستجاب بودی یک معلم در همه عالم زنده نماندی

لطیفه

روزی مأمون رشید در حال کودکی پیش پدر خود هارون بی ادبی نمود و هارون در غضب شده
گفت تنح یا ابن الزانیه یعنی دور شو ای پسر زانیه مأمون بدیهه جواب داد و الزانیه لا ینکحها الا زان
هارون از آن جواب خجل شد او را بدل تحسین نمود

لطیفه

خراسانیی در کاروانی خر خود را گم کرده و خر شخص دیگر را گرفته بر وی بار کشید صاحب خر مطلع
شده دوید و بار وی بینداخته خر خود را گرفت خراسانی غوغا نموده و مردم گرد آمده پرسیدند
خر تو نر بود یا ماده گفت خر من نر بود گفتند پس این خر از تو نباشد زیرا که ماده خر است خراسانی
گفت خر من هم چندان نر نبود

لطیفه

شخصی دعوی نبوت نمود او را نزد مأمون رشید آوردند مأمون از قیافه اش دریافت که در حال
گرسنگی و اضطرار چنین کار کرده است فرمود که او را در باورچیخانه نگاه دارند و هر چه مرغوب خاطرش
باشد بدهند بعد چندی خلیفه او را طلبید و استفسار نمود که الحال هم وحی می آید گفت بلی همین که تا ممکن
باشد از باورچیخانه خلیفه بیرون نخواهی رفت خلیفه بخندید و او را روزانه مقرر فرمود

لطیفه

آورده اند دو مرد ابله برای سیر رفتند یکی به دیگری گفت تمنا دارم که حق تعالی مرا صاحب هزار گوسفند
گرداند تا از پشم و شیر و نرغاله منفعت بگیرم و بکوری چشم حسودان خانه کثیر بر دارم دیگری گفت
من میخواهم که حق سبحانه تعالی مرا هزار گرگ دهد بدهد و آن همه را در گله تو سر دهم تا یک

گوسپندت را بکوری بخیلان بدرند و بخورند صاحب گوسپندان گفت از خدا شرم
نداری که حیله گرگان را در رمه گوسپندان من سر میدهی و مال مرا بعبث ضایع میکنی طریق
یاری و همراهی مقتضی چنین بیمروتی نیست صاحب گرگان گفت تو از خدا شرم نمیداری
که این همه شیر و بره و بزغاله میخوری و هرگز با من رعایتی نمیکنی صاحب گوسفندان گفت رعایت
تو بر من واجب نیست و تا حق عیال و اطفال و دیگر خویشاوندان ادا نکنم به بیگانگان چرا
پردازم صاحب گرگان گفت چون تو با من طریق بیگانگان سلوک داشتی من نیز با تو
ملاحظه نمیکنم و نخواهم کرد بر سر این گفتگو غوغا بسیار شد چنانکه سر و روی همدیگر بشکستند
و خاک در چشم و دهان یکدیگر انداختند درین اثنا مرد پیری خیکی پر از عسل نفیس بر دوش
دررسید و دید که آن هر دو دست و گریبان شده اند سبب پرسید ماجرا گفتند آن پیر مرد را بر حماقت
شان غصه آمد کارد برکشید و خیک را شکافت تا سر به زیر و تمام عسل را بر خاک ریخت و گفت
ای احمقان خون من مثل این عسل ریخته باد اگر شما هر دو ابله نباشید

لطیفه

یکی از باشندگان شهر غور در هرات آمد چون در بازار رسید دوکان قنادی دید پر از حلویات
رنگارنگ دست دراز کرد و مشتی از آن برگرفت قناد خواست که دستش بگیرد غوری بسکه مشتی
حلوا را در دهن انداخت و گفت اکنون نه ترا شد نه مرا

لطیفه

مردی دعوی نبوت کرد او را گرفته پیش هارون رشید بردند هارون از وی پرسید تو کیستی

گفت من پیغمبر بحق ام پرسید معجزه تو چیست گفت بر ضمایر مردم اطلاع دارم بادشاه گفت اگر راست میگوئی بگو حالا در خاطر من چیست گفت در خاطر تو این است که من دروغ میگویم بادشاه بخندید و اورا رها نمود

لطیفه

قزوینی خواست که با زن خود جمع شود دید که بر پشت زهارش موی دراز است بر آشفت و گفت ای خانم این چه پشمی دارد که دستی در زیر دامن نرسانیدی من خود شوهر توام سهل است اگر بیگانه بیند و چنین بر سر کار آید ترا خجالت و شرمندگی بار آورد

لطیفه

آورده اند که شخصی دعوی خدائی میکرد مردم اورا پیش لطیفه بر دند که زجر فرماید چون پیش خلیفه رسید پرسید ای خدا نا ترس چرا دعوی خدائی میکنی نشنیدی که پارسال شخصی دعوی پیغمبری کرد اورا بهزار خواری کشتند گفت بسیار خوب شد که من اورا نفرستاده بودم

لطیفه

در صورت خانه چین سه صورت کشیده اند با دوانای مختلف یکی نشسته و سر بجیب تفکر فرو برده و دیگری دست بر سر میزند و ریش میکند و سیومی در رقص و نشاط است و ختم منیر صورت اول که در فکر و اندیشه هست در زیر آن نوشته اند که این فکر میکند که زن کنم یا نکنم و آن که دست بر سر میزند زن کرده و پشیمان شده و آنکه پیر قصد و ختم منیر بزن نمود با طلاق داده خلاص شده

لطیفه

شخصي بباغي درآمد ديد كه انگورهاي شكري و فخري رسيده است چند خوشه انگور دزديد و در سبد كرد ناگاه باغبان درآمد و گفت چرا بي اذن من بباغ آمدي گفت من بخود نيامده ام گرد بادي پيدا شده مرا اينجا انداخت باغبان گفت اگر ترا باد انداخت خوشه هاي انگور كه چيد گفت از آن تند باد من بتاك انگور چسپيدم عجب نيست كه خوشه چند شكسته باشد باغبان گفت كه در سبد كه انداخت گفت درين من هم حيرانم

لطيفه

مامون رشيد نوبتي برده فروشان را خبر داد تا برای وي كنيز جميله بياورند اول دلاله كنيز يكه بياورد و بعد ساعتي دلال ديگر كنيز يكه حاضر گردانيد مامون هر دو را بحضور طلب فرمود بسوي آنها مخاطب شده كه از شما كدام يكي را بگيرم كنيزي كه اول رسيده بود گفت السابقون السابقون اولئك المقربون كنيز دوم گفت و للآخرة خير لك من الاولي مامون را لطافت آنها خوش آمده هر دو را خريد نمود

لطيفه

روزي اصمعي از بازار بغداد ميگذشت ناگاه نظرش بر دوكاني افتاد و ديد كه زن جميله در پهلوي صاحب دوكان نشسته و آن دوكان باصناف فواكه و مرغان نفيس آراسته بود بديدن جمال آن جميله اصمعي بيخود گشت چون بخود باز آمد اين آيه را خواند و فاكهة مما يتخيرون و لحم طير مما يشتهون و حور عين كامثال اللؤلؤ المكنون آن زن في الفور در جواب خواند جزاء بما كانوا يعملون

لطيفه

آورده اند که سلطان میرزا حسین با جمعی از شعرا نشسته بود و از هر جانبی سخنی میگذشت ملا بنائی گفت که جامی در بدیهه گوئی عاجز است درین اثنا ملا جامی هم رسید و دریافت که از وی سخنی گذشته میرزا بحضار مجلس فرمود که امروز شعر بدیهه باید گفت و بسوی ملا جامی مخاطب شده فرمود که این اسم چهار چیز میبرم شما در سلک نظم آرید پس گفت چراغ غربال نردبان ترنج ملا بمجرد شنیدن بدیهه گفت

منظوم

ای گشته چراغ دولت بدر منیر	غربال شده سینه اعدات به تیر
بر پله نردبان همت منه پایی	از اوج فلک ترنج دولت به گیر

بعد از ان میرزا روبسوی ملا بنائی کرده گفت از تو نیز شعر بدیهه در چهار اسم دیگر میخواهم منقل طاس شطرنج شمعیه نمد کلاه بنائی در بدیهه گفت

منظوم

چون منقل اگرچه دود آسیبی داریم	بر طاس فلک نه کار گاهی داریم
با ما سخنی ز شطرنج شمعیه مگو	ما نیز ازین نمد کلاهی داریم

میرزا هر دو را بانعام و اکرام سرفراز فرمود حمد الحمد و المنة که شاه سخن پرور بذله سنج حضرت سعید باد مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی نور الله قلوب المحصلین باشراق انواره واقر عیون المستفیدین بمحاسن نتایج افکاره ازانجا که طبع نکته سنجش در فنون بلاغت اقتباس دارد که سحر سنجان زمان لطائف و لغزیب او را بر بیاض دل نگاشته اند واز کیمیای دوران از نکات جانفزای او فیض تا بر داشته ضمیرش ابر یست گوهر بار که

آشنایان بحر سخن آشنائی دامان ساموخورد را از ان لبریز درهای شاهوار یافته اند و ناطقه
انشش خاوریست تجلی نثار که خورشید کلمات دلنشین از آن طلوع نموده بر فرق ادراک سخنوران نور
نافته و دهانش چون بهنگام تکلم مانند غنچه گل که از هبوب نسیم سحری بیا شگفتن نماید خورد را به تبسم
انداز و لعل آبدارش از درج عقیقین هزاران مروارید خوش آب و تاب آشکارا سازد و از عذوبت
گفتار شکربارش مذاق جان تلخ کامان چرا شیرین نگردد و نطق طوطیان بلاغت نوا چرا لال
نشود که لعل نوشین خندش بهنگام گویایی برگ گل با قندچی آمیزد و از غیرت کلام و نثارش دل سخن
چرا خون نگردد و از بنیانی چرا تر نیاید که درج دهانش نگاه حرف زدن دریا دریا درسخن و صدف
سعدن گوهر دانش بدامن و لبها میریزد گلشن خسکر بهار طبجان را از چمن پیرایی لطیفه ها سیبی
رنگینش رنگ شاهواپلی بر روست و نشاوران دریای دانش را از فیض بخشی نکته های دل
نشینش آب مراد در جو

لراقمه

ای آنکه از کمال سرافرازیت مدام	در هر کجا که هست سری خاکپای تست
ما را چه حد وصف کمال تو بوده است	خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

آرایش بوستان هفت اقلیم بآبیاری قوت طبع سلیم و از ان انتخاب نمود آن گلشن
هندوستان پر از نازنیم و برگزیدن چمن بهار انجمن لکهنو از ان مقام وسیم و نغمه پرواز
عندلیب شیوا زبان ناطقه در آن چمن زار حرم حریم به ترانه محامد و مناقب شاه و اب
التعظیم والتکریم خداوند لطف عمیم صاحب تاج و دیهیم جاه الملک کریم
بر چهره گشایان حکایات امصار و صورت آرایان احوال هر شهر و دیار مخفی و محتجب نماند + + +

که در کتب معتبره علم هیأت مثل شرح چغمینی و درة التاج و کتاب ابومعشر بلخی و کتاب التفهیم و حل
التنجیم ابوالریحان محمد بن احمد البیرونی و رساله مولانا نظام الدین نیشاپوری و شرح زیج الغ بیگی
من تصانیف عبدالعلی بن محمد بن حسین البرجندی و رساله تحقیقات غیاث الدین جمشید بن مسعود بن
محمود الطبیب الکاشی الملقب بغیاث احسن و دیگر رسائل تفرس و تجربه دانشوران انگلستان
انچه حقائق اقالیم سبعه مندرج است برخی ازان که بدان احتیاج بود درین باب مرقوم نمود و از افاضات
ابواب دلالت بر روی بینندگان گشود و واضح باد که حکیمان دقیقه شناس و دانایان خرد اقتباس
سطح ارض را بچهار حصه تقسیم نموده اند سه حصه ازان در آب مغمور است اما یک حصه شمالی که آنرا
ربع مسکون گویند معمور و سبب انکشاف ناحیه شمالیه انجذاب میاه شمالیه است بسوی ناحیه جنوبیه
بواسطه احر بودن این ناحیه بنسبت بدیگر نواحی زیرا که آفتاب بر آن مقام بسبب قرب زمین اشتداد شعاع
و حرارت چندان که اشد باشد جذب رطوبات بیشتر خواهد کرد چنانکه از شان حرارت جذب رطوبات است
چنانچه در چراغ و فتیله این معنی مشاهد می شود و نیز مخفی نماند که بعضی از حکما بر آن رفته اند که از ربع
فوقانیه هم که در جهت جنوب است متصل باین ربع مسکون ظاهر است اما بدان جا عمارت اصلا نیست
و بعضی گویند که هست اما اندک است و بعضی گفته اند که باقی الارباع نیز معموره است و در عجایب المخلوقات
و تحفة الغرائب و منتهی الادراک و مسالک الممالک و الهام الغیب و غیره مرقوم است که چون اسکندر
ممالک ربع مسکون را مسخر ساخت خواست تا معلوم کند که بجز این معموره معینه هم معموره است یا نه
باین غرض جمعی از مردمان را بر کشتی نشانیده با ماکول و ملبوس یکساله آنها سرانجام داده بجر محیط روانه
گردانید هرگاه کشتی ایشان شش ماه راه طی کرد روزی کشتی در پیش چشم اینها نمودار گر

چون قریب رسید از جانبین محاربه واقع شد اصحاب سکندر غالب آمدند و جمعی از ایشان را گرفته پیش سکندر آوردند چون زبان ایشان کسی را مفهوم نمیشد هر یک را زنی بنکاح در آوردند و فرزندان از ایشان بوجود آمدند و آنها بهر دو لغت سخن میکردند سکندر از آنها استفسار حقیقت حال نمود گفتند پدران ما میگویند که ما پادشاهی داشتیم که چون بلاد روی زمین مسخر او شد اورا داعیه استعلام احوال معموره دیگر دید و ما را بجهت دریافت این امر تعین نموده بود چند ماه بروی آب سیر کردیم تا آنوقت که گرفتار شدیم و اکثری از اهل سیر برآنند که این سخن اعتبار ندارد و اما فی زماننا اکثر از محققین میگویند که این سخن راست است و آن جماعه که اصحاب سکندر آنها را اسیر کرده آورده اند از متوطنان بلاد امریکا بودند که خارج از تقسیم اقالیم سبعه و شکل این ربع معموره است و در این مقام راقم حروف نکته میگوید که از عجایب و غرایب قدرت الهی هرچه گویند قابل اعتبار و تصدیق باید پنداشت و دهان اعتراض بر آن نباید گشاد و چرا که حکمای محقق و تجربه کار در هر قوم بوده اند و هر یکی موافق عقل و دانش خود پی بتحقیق برده و بر آن دلائل و براهین آورده چنانچه هر کس که کتب حکمای دانشور انگلستان مشتمل بر تفرس و تجربه این گروه عالیشان ببیند میداند که مسئله غریبه ایشان چه قدر اختلاف با تجارب حکمای متقدمین دارد و همچنین قول یکی مخالف قول دیگری است و از حقیقت حال بجز ایزد متعال هیچ کس خبر ندارد چنانچه حافظ شیرازی میفرماید

منظوم

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش　　زین معما هیچ عاقل در جهان آگاه نیست

خاتمه

اکنون شروع در بیان اختلافات مبدأ عمارت نموده می شود مخفي نماند که از منجمان بعضی مبدأ عمارت را در طول از جانب مغرب گرفته اند تا بود نشهرها از ان مبدأ در جهت توالي بروج باشد و بعضي از جانب مشرق تا بود در جهت حرکت اولي باشد و هندوان مبدأ عمارت را از جانب مشرق از موضعي گرفته اند که انرا کنک وتر و بعضي کنگ ولیس خوانند و بعضي از جزائر خالدات و بعضي از ساحل دریاي مغرب و انگریزان مبدأ طول را از گرینویچ که از لندن بفاصله چهار کروه واقع ست میگویند اکنون باید دانست که جمهور حکما معموره ربع مسکون را هفت حصه کرده اند و هر حصه را اقلیم نام گذاشته اند و هر اقلیمي آن مقدار باشد که در طول از مغرب تا مشرق و در عرض چندانکه در غایت درازي روز نیم ساعت تفاوت کند

اقلیم اول

و آن بزحل رفیع المحل متعلق ست و چون رنگش سیاه ازین جهت اکثري از مردمان این مقام سیه چرده میشوند مبدأ این اقلیم که از خط استوا ست اینجا درازي روز دوازده ساعت و نصف و ربع ساعت بود و عرض بلند دوازده درجه و دو ثلث درجه باشد و وسطش از آنجاست که طول نهار سیزده ساعت باشد و عرض بلد شانزده درجه و نصف و ثمن از درجه باشد شهر اکثري از ملک دکن مثل مدراس و حیدرآباد و ساحل ملیبار و جزیره منبي و اکثري از بلاد یمن و چین و حبش و بلاد و نوبه و ارم و غیره ست گویند ارم شهریست که شداد ابن عاد آنرا بنا کرده و طول و عرض آن شهر دوازده فرسنج در دوازده فرسنج ست و در مدت پانصد سال بناي آن باتمام رسید و براي انجام این کار هزار کس کارفرمایان نموده بود و هر کار فرما را جب

نائب بوده و در اطاعت هر نائب هزار کس صناع تیر دست و سیصد هزار قصر و لغیر بیوت در آن
بنا کرده اند و خشت های آن جمله از زر و نقره است و خاک آن شهر از مشک و زعفران
بوده و در انهار آن عوض سنگریزه پاره های یاقوت و زمرد و الماس انداخته بودند و دیگر انواع
تکلفات بکار برده که ذکر آن درین مختصر نمی گنجد بالجمله چون شهر ارم باتمام رسید شداد با سیصد
هزار کس متوجه آن شهر شد چون که بدر آن شهر وارد گردید صیحه از آسمان آمد و شداد و تمام
مردمانش را هلاک نمود و حالا آن شهر از چشم مردم پوشیده است و راقم حروف در یکی از کتب
تواریخ قدما نوشته دیده که در زمان حکومت معاویه یکی از باشندگان بلاد عرب که مرد سیاحت
پیشه بود بدان مقام رسید و چیزی از یاقوت و زمرد که با خود آورده بود بمعاویه هدیه گذرانید
و حاضران تصدیق نمودند و یکی از علمای یهود که بشرف اسلام مشرف شده در آن مجلس
حاضر بود گفت که ذکر این شهر باین صفت و ذکر آنکه یکی از امت پیغمبر آخر الزمان بدانجا خواهد رسید
در توریت مذکور است العهدة علی الراوی

فائده

زحل که بر فلک هفتمی است و اقلیم اول منسوب بوست قطر وی چهارده هزار و چهار صد و سی و پنج
فرسنگ است و جرم او یکصد و هشتاد و دو برابر زمین است و او در تاثیر نحس اکبر است و خانه
اصلی او جدی و دلو و خانه شرف او میزان و خانه هبوط و وبال وی حمل و سرطان و جوزا و
اسد و از روزهای هفتگانه روز شنبه بنام وی متعلق است و او تقریبا در سی سال یک دوره تمام میکند

اقلیم دویم

وآن بمشتری متعلق است و چون رنگش صندلی است ازین جهت مردم این جا گندم گون می‌شوند
و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم اول است و نهار اطولش سیزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض
بیست درجه و ربع و خمس و از جمله شهرهایش سائر ملک عرب و ملک پیکو و آشام و ملک بنگاله
و قدری از هند و سورت و ناکود و ملیبار و غیره است گویند بفاصله پانزده روز از ملیبار جزیره
خوش آب و هوا و اکثری از ساکنانش ماه طلعت و خورشید لقا و بدان مقام زنان برهنه
میگردند و هیچ لباس ندارند و هر قدر که خواهند مردان را بشوهری گیرند و رسم آن جا است
که یکی بخانه دیگری رفته با زن وی مباشرت کند و شوهرش چون بخانه بیاید و کفش بیگانه را بدر
بیند باز گردد و اگر نه بیند بخانه در آید

فائده

مشتری که بر فلک ششمین است و اقلیم دوم مسخر اوست قطر وی چهارده هزار و پانصد و نود
بخشش فرسخ است و جرم او یکصد و هشتاد و هشت برابر زمین است و او در تأثیر سعد اکبر است و خانه
اصلی وی قوس و حوت و خانه شرف وی سرطان و خانه وبال و حضیض وی جوزا و سنبله و
جدی و از روزهای هفتگانه روز پنجشنبه بنام وی متعلق است و او تقریباً بدوازده سال یک دوره
تمام کند

اقلیم سیوم

وآن به بهرام خون آشام متعلق است و چون رنگش احمر است ازین جهت اکثر مردمان این اقلیم سرخ
پوست می‌شوند و مبدأ آن از آخر اقلیم دوم است و نهار اطولش سیزده ساعت و نصف و ربع
ساعت باشد و عرض بیست و هفت درجه و نیم و از جمله شهرهایش وسط ملک چین است و ملک

و ملک تبت و هند و زابل و سیستان و فارس و عراق عجم و عراق عرب و بسیاری از ملک شمالی
بربر که طرابلس و اسکندریه از آن است گویند اسکندریه شهری است مشهور در بلاد مصر بقول بعضی
بانی آن اسکندر بن فیلقوس رومی است که شاگرد ارسطو بوده و بعضی گویند اسکندر ذوالقرنین است
و میان این هر دو زمان درازی گذشته است بالجمله حکمای کامل در آن شهر بسیار بوده اند و مناره
بطلمیوس که ارتفاع آن یکصد و بیست ذراع بود هم در آن جا است و بر سر آن مناره آیینه بود صیقلی
نصب کرده بود که چون لشکر روم بعزیمت جنگ ایشان بیرون آمدی در آن آیینه مرئی شده یکی
از دانشمندان روم ولید بن عبدالملک را فریب داده که خزائن ملوک ماضیه در زیر این مناره
دفن کرده اند و او از غایت حماقت جمعی را باسکندریه فرستاد تا مناره را از پا در انداخته
خزینه برآرند چون نصف مناره را شکستند رومی بگریخت آن زمان دانستند که این مکر و
فریب وی از برای شکستن مناره بود و باز چندان که آنرا درست کردند اثر سابق در آن نیافتند

فائده

مریخ که بر فلک پنجمین است و اقلیم سیوم مسخر او است قطر وی سه هزار و هشتصد و نود و پنج فرسنگ
و جرم او سه برابر زمین است و او در تاثیر نحس اوسط است و خانه اصلی وی حمل و عقرب و
خانه شرف و اوج وی جدی و اسد و خانه وبال و هبوط وی سرطان و ثور و دلو و از روزهای
هفتگانه روز سه شنبه بنام وی متعلق است و او تقریبا بیک سال و دو نیم ماه یک دوره تمام کند

اقلیم چهارم

و آن بآفتاب متعلق است و چون رنگش طلائی است ازین جهت رنگ مردمان این ملک سرخی

دمائل بزرودی باشد و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم سیوم است و نهار اطولش چهارده ساعت
و ربع ساعت باشد و عرض سی و سه درجه و نصف و ثمن و از جمله شهرهایش بقیه تبت
و هند و ملک کشمیر و کابل و قندهار و بقیه زابل و سیستان و ملک خراسان و مبدأ جرجان
و آذربایجان و گیلان و شروان و داغستان و تبرستان است مخفی نماند که تبرستان نام ولایت
مازندران است وجه تسمیه اش اینکه یکی از ملوک عجم را در زندان کهنه کاران بسیار جمع شده بودند
مصلحت چنان دید که آن جماعه را به بیابانی فرستاده شهری آباد نماید و با اطلاع ملک هم چنین
بعمل آورده و به هر کس از آن گروه یک یک تبر حواله نمود تا اشجار آن بیابان را قطع نمایند از این جهت
آن مقام به تبرستان موسوم گردید و عرب از راه الطاء حطی نویسند بالجمله تبرستان در زمان سابق
بسیار معمور و آبادان بود و در این جزو زمان آبادانیش رو به کمی آورده اما از کثرت اشجار میوه دار
و طراوت بسیار مشابهت بملک بنگاله دارد و حاصلش بیشتر برنج و ابریشم است و مردمان
آن جا مثل اهل بنگاله ماهی و برنج را بنهایت دوست دارند و اکثری از آن قوم در طریقه دوستی
سخت بی مهر و سست پیمان و تحصیل اسباب معاش ممتاز از مردم هندوستان

فائده

آفتاب که به فلک چهارم است و اقلیم چهارم منسوب او است قطر وی پنج هزار و یالف و سی و هشت
فرسنگ است و جرم او سیصد و شصت و شش برابر جرم زمین است و او را تأثیر سعد است و نحس و خانه
اصلی وی اسد و خانه شرف وی حمل و خانه هبوط و وبال وی میزان و قوس و دلو و از روزها
هفته روز یکشنبه بنام وی متعلق است و او تقریبا به یک سال یک دوره تمام کند

اقلیم پنجم

و آن بزهره تعلق است و چون رنگش سفید مائل بسبزی است از این جهت اکثری از مردمان این اقلیم سفید پوست مائل بسبزی میشوند و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم چهارم است و نهار اطولش چهارده ساعت و نصف و ربع ساعت باشد و عرض سی و نه درجه و عشر درجه باشد و از جمله شهرهایش بقیه چین که پکین پای تخت در آن است و قدری از ملک ماچین و بسیاری از ممالک روم که قسطنطنیه در آن است و قدری از ممالک فرانسه و اسپانیول و پرتگال و در ولایت کاشغر و سمرقند و ماوراء النهر و بلخ و بخارا و اندجان و خوارزم است گویند خوارزم ولایتی است سرد سیر که اطراف آن بیابان است و جیحون از زیر قلعه اش روان و سبب آبادانیش را چنین نوشته اند که یکی از ملوک باستانیان بر جمعی خشم فرمود و بموضعی که از آبادانی آن بلاد دور بود فرستاد تا در آنجا توطن اختیار نمایند آن جماعت در آن سرزمین رفته منزل برافراختند و بر خوی بلند دست بکاری بردند مدتی چند ملک تفحص احوال ایشان نمود و حاضران جواب دادند

منظوم

سعدیا باشد که سرانجام ایشان چه رفت   در تلخ و شور در فرح و جام ایشان چه رفت

طلب یاران چند آمد که کسانی در یافت احوال ایشان فرستاد چون بدان موضع رسیدند دیدند که هیزم بسیار گرد آورده اند و اوقات به گوشت ماهی بریان میگذرانند چون بزبان آن قوم خوا نام گوشت ماهی و رزم نام هیزم بود و از آن سبب آن مقام بخوارزم اشتهار یافت ملک چون بر کیفیت حال ایشان مطلع گردید چهار صد زن را برای ایشان فرستاد و از آن گروه نیز چهار صد نفر بودند و ایشان

توالد و تناسل اتراکهما حاصل شده عدد نفوس از حد شمار در گذشت

خامس

زهره که بر فلک سیوم ساکن است و اقلیم پنجم مستقر اوست قطر وي ۹ هزار و ششصت فرسنگ است و جرم او مقدار ثلث زمین است و او در تاثیر سعد اوسط است و خانه اصلی وي ثور و میزان و خانه شرف وي حوت و خانه وبال و هبوط وي سنبله و حمل و عقرب و از روزهاي هفتگانه روز جمعه بنام وي متعلق است و او نیز تقریبا بیک سال یک دوره تمام کند

اقلیم ششم

و آن بعطارد متعلق است و چون رنگش اصفر است ازین جهت مردمان این اقلیم اصفر اللون میباشند و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم پنجم است و نهار اطولش پانزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض بلد چهل و سه درجه و نصف و ثمن و از چند شهرهایش وسط ممالک تاتار چین و ملک ماچین و لقبیه توران و روم و اکثری از ملک فرانس و جزیره بلاد روس است مخفي نماند که اکثري از قوم روس عیسوي المذهب اند و گروه ایشان از همه گروه نصاري بزرگ تر است و اینها از اولاد روس بن یافث بن نوح علي نبینا و علیه السلام اند و این قوم را با رومیان عداوت موروثي است چنانچه لشکرکشیدن اسکندر رومي و رزم کردن وي با آن طائفه در سکندر نامه و دیگر کتب تواریخ مرقوم است بالجمله قوم روس همه سرخ سو بلند بالا و سپید اندام پهن بیني و تنگ چشم و فراخ سینه باشند و زنان ایشان بقدر مراتب حقه ها از طلا و نقره و چوب ساخته از بدو نشو و نماي بلوغت بر پستان بندند تا بحال اعتدال ماند و کلان نشود و ازین جهت پستان هاي زنان اندیار بغایت سخت

مقدور و هوش ربای بینندگان باشد و رسم آنجاست که تا شوهر صاحب هزار دینار نشود زنش
طوق طلائی در گلو نمی‌اندازد و میزان در آن دیار نیست بر پیمانه وزن غله‌ها نمایند و پادشاه آن
سال و ماه در روز و شب در قصر خود که بسیار بلند و رفیع ترست بسر برد و گاهی از تخت پا بزمین نگذارد
و هر گاه اراده سواری بنماید اسب را پیش تخت بیارند و او از بالای تخت بر اسب سوار شود و وقت
فرود آمدن هم بدستور بالای تخت فرود آید و همچنین در حمام و بیت الخلا و غیر جاها از تخت بر هوادار سوار
شده برود و تخت او مکلل بجواهر قیمتی و بسیار کلان باشد که سه چهار صد زن خوبصورت بیمین و یسار
پادشاه بنشینند و چهار صد مرد سپاهی روز و شب بر گرد آن تخت به پاسبانی ایستاده باشند و در
پایین سریر بخوابند و با هر یک از این سپاهیان کنیزی باشد که او در روز و شب هر گاه خواسته باشد
رو بروی مردمان با وی نزدیکی نماید و پادشاه نیز هر گاه رغبت کند با زنان خود قریب شود و در این
کار نزد آن قوم حجابی نیست و پادشاه بغیر از مقاربت با زنان و شراب خوردن و نشاط و بازی کردن
با انتظام ملکی و ما یلیه سر و کاری ندارد و در اکثر کتب تواریخ معتبره مرقوم است که هر گاه کسی از
عوام آن قوم بیمار شود او را از شهر بیرون می‌برند و از ماکولات و مشروبات پیش او می‌گذارند و باز
از وی خبر نگیرند اگر صحت یافت بپای خود بخانه می‌آید و اگر بمرد نعش وحوش و سباع میگیرد و اما
هر گاه یکی از اعاظم بیمار شود بدستور او را بیرون شهر در خانه مختصری ببرند و از ما یحتاج وی غافل نباشند
و چون بمیرد او را با زن او در آتش بسوزند و تفصیل این سوختن که مردم را بر حیرت افزاید بدین منوال است
که نعش مرده را ده روز در قبر بگذارند و مال وی را سه حصه سازند یک حصه از آن برای وارثان
و یک حصه برای لباس و آرایش زن وی و یک حصه برای شراب و ماحضر که در این ده روز خورند

دو دوستان در خانه وی جمع آمده میخورند و زن آن مرده که خواهد سوخت معین ده روز خود را
به لباس غیر مکرر آرایش میدهد و در محفل با یگانه و بیگانه نشسته شراب میخورد و اقربای او درین مدت
ده روز بر کناره دریا کشتی از چوب میسازند و در وسط آن کشتی گنبدی و اطراف آن قبه ها سه
مختصر تیار می نمایند مدور و بیرون آن گنبد قبه های با اطلس و دیبا تزیین میسازند و روز دهم علی الصباح
با آرایش تمام به سر قبر آن مرده رفته مرده را از قبر بیرون آرند و بر کناره دریا آورده نعش را در میان
گنبد وسطی بر بستر گذارند و از خویشان و اقارب دو دو نفر در یک یک قبه اطراف بنشینند و دیگر خلق
بسیار از مردان و زنان بالای کشتی و کناره دریا جمع شوند و ساز نوازند پس بعد آن زن با آرایش
و تجمل تمام بالای کشتی بر آمده اول پای نعش شوهر خود را ببوسد پس گرد یک یک از آن قبه ها
اطراف بر آید و اهالی قبه بپای تواضع برخاسته اول حایل و رکاب لیس بنیاز زنند و قدری از شراب
بنوشانند بعد از آن با وی مقاربت نمایند و بعد فراغ از مباشرت نام آن مرده ؛ را از طلبه
گرفته بگوید که ای فلان آنچه حق یاری و دوستی تو بود بجا آوردم چون زن را ازین دوره
فراغت دست دهد خویشان و اقارب او کشتی را دو پاره کرده در میان کشتی و خرفوسی دو نیم
کرده پس آن کشتی به دریا اندازند بعد از آن کسانیکه با آن زن مباشرت کرده اند از قبه ها
بر آمده بر ساحل دریا فرود آیند و بعده دو دست خود را فرش راه سازند تا آن زن پا ها بر کف
دست آنها گذاشته از کشتی بر ساحل آید آنزمان ماکیانی سیه در دست وی دهند و او همچنان
پا بر کف دست گذاشته بالای کشتی رود و سر ماکیان را بریده به دریا و پایین را در کشتی اندازد
و قدری شراب بچشد و هر چه گفتنی باشد به مردمان بگوید و هم چنین سه بار از کشتی فرود آید

و پا بر کتف دست آن جماعه گذاشته بالای کشتی در رود و بار سیومی در قبه
شوهر خود درآید و در آن قبه شش کس از خویشان دختر دیگان مستوفی از پیشتر
موجود و مهیا باشند همین که آن زن درون قبه درآمد دستش را گرفته برابر
مرده خوابانند و روی مرده را از کفن برآورده متوجه زن نمایند و آن شش نفر یکی
بعد دیگری در حضورش مجامعت کنند بعد از آن پیره زنی از قوم جلاد درون قبه رفته
بچهار کس از آن شش نفر بگوید تا دست و پای زن را محکم بگیرند و خود چادری که در
طول سه ذراع باشد در گردن زن افکنده بدست دو کس دهد و انتها بزور تمام تاب
دهند تا آن زمان که جانش از بدن برآید پس همه مردان از کشتی فرود آمده کشتی را
آتش زنند و در آن وقت اگر باد تندی برخاسته آتش را مشتعل گرداند و خاکستر
پریشان سازد آن مرده را باعتقاد خود بهشتی دانند و گرنه از جمله اشقیا شمارند و دیگر رسم
آن قوم است که هرگاه میان دو کس خصومت و نزاع واقع شود و حاکم هر دو را حکم کند تا به تحقیق
جنگ نمایند هر که غالب آید حق بجانب اوست چه اعتقاد این گروه آنست که غلبه جز بطرف
حق نباشد اما راقم حروف از زبان محققین قوم نصاری چنین دریافت نموده که این شعار
قوم روس در ایام پیشین بود و درین زمان نظر به طعن و طنز بسیاری ازین مراسم ترک نموده اند

فائده

عطارد که بر فلک دویمین است و اقلیم ششم منسوب است قطر او یکصد و نه فرسنگ است
و جرم او یک بخش از دوازده هزار و هفتصد و شصت و نه بخش زمین است و او دهقانیست

نه سعد است و نه نحس و خانه اصلی وی جوزا و خانه شرف او سنبله و خانه وبال و هبوط وی حوت و قوس است و از روزهای هفتگانه روز چهارشنبه بنام وی متعلق است و او نیز تقریبا بیک سال یک دوره تمام کند

اقلیم هفتم

و آن بقمر متعلق است و چون رنگش ابیض مائل به صفرت است ازین جهت رنگ مردمان این اقلیم در صفرت و بیاض می شود و مبدا این اقلیم از آخر اقلیم ششم است و نهار اطولش پانزده ساعت و نصف و ربع ساعت باشد و عرض چهل و هفت درجه و خمس و وسطش جائی بود که نهارش شانزده ساعت باشد و عرض چهل و هشت درجه و نصف و ربع و ثمن و آخرش نزد جمهور جائی بود که نهارش شانزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض پنجاه و شش درجه و درین اقلیم عمارت کمتر است چنانچه یکی بیست و سه شهر و دو کوه و چهل و نه دریا و درین سرزمین واقع است از انجمله بسیاری از ممالک دشت قبچاق و نصفی کمتر از ولایت قلماق و شروع سرحد جنوبی ملک روس و ملک الیمان و هولند نیز و قدری از جزیره انگلن است اما بر ارباب دانش و بینش مخفی نماند که سوای این هفت اقلیم ملک های بسیار است برهمین ارض که اکثری از حکماان را اعتبار نه نموده اند معلوم نمیشود که ایشان را عدم اعتبار آن از کدام جهت بوده است چنانچه زمین شمالی اقلیم هفتم که اطول نهار انجا از هفده ساعت تا بیست و سه و نیم ساعت است و بقیه ملک الیمان و هولند نیز و تمام ولایت دینامارک و باقی جزیره انگلن و دیگر جزائر بسیار شامل آنست و دیگر ممالک جنوبی اقلیم اول که این را هم داخل تقسیم ربع مسکون نکرده اند و در آن انتهای جزیره سراندیپ

و تمام جزیره کلباویپ و دیگر جزائر غیر معروفه بسیار است و دیگر ممالک زیر خط استوا که شب
روز در آن جا برابر است و در هر سال دو زمستان و دو تابستان و دو بار فصل میوه باشد و در آن اکثر جزائر
نامی مثل جزیره سلیب و برنیو و جزیره تباوی و جزیره سورت و اکثر ولایت حبش و در هند کیب
و قدری از بلاد فرانس است و دنیای نو موسوم به امریکا که بسعی و کوشش حکمای فرنگ پیدا شده و خارج
از همه اینها است و آن سطحی است طرف مقابل این زمین بنوعیکه فرضا اگر حجاب از میانه
برخیزد کف پای ما مردم بکف پای مردم آن جا ملصق گردد و احوال آن بر کسی از حکمای
سلف ظاهر نبود الا اینکه احتمالی میکردند که شاید مقابل سطح این زمین سطحی از آب بر آمده
باشد بالجمله آگاه شدن اهل فرنگ از حال دنیای نو بذریعه کلمبس نام حکیمی بوده است و وی
اول کسی است که بر خواص سنگ مقناطیس مطلع گردیده و قطب نما ساخت و در سال نهصد و
چهل و هفت هجری باعانت ملکه اسپانیول در امریکا رسید و از بلاد آن انچه تا اکنون بدست
آمده بقدر دو حصه از سه حصه این ربع مسکون نشان میدهند و لون و رنگ مردم آن دیار و
درازی و کوتاهی قامت و کمی و بیشی روز و شب و گرمی و سردی هوا و دیگر اقسام غله و فواکه
و نتایج معدنیات از الماس و یاقوت و زمرد و زر و نقره و امثال آن همه مانند این دنیا است
و از جمله شهرهای امریکه مکسکو و پیرو و چیلی و لیلانه و اسپانیوله و برازن و کنادا است
و در این شهرها با دیگر بلاد و اطراف و اکناف آن دخل صاحبان انگریز از روی استقلال است
و فرانسیس و ولندیز و پرتکیز هم قدری از ممالک امریکا بتصرف خود دارند و باقی ملک
هنوز در دست مردم قدیم است و اینها در زمان سابق آلات حرب نداشتند اما حالا کم کم بهم رسانیده اند

فائده

قمر که بر فلک دنیاست و اقلیم هفتم مستقر اوست قطر وی هفتصد و سی و یک فرسنگ است و جرم او سدس سبع جرم زمین است و او در تأثیر سعد اصغر است و خانهٔ اصلی وی سرطان و خانهٔ شرف او ثور و خانهٔ وبال و هبوط وی عقرب است و از روزهای هفتگانه روز دوشنبه تعلق به وی متعلق است و او تقریباً در بیست و هشت روز و ثلث روز یک دور تمام کند و فلک ثوابت بقول بطلمیوس در سی و شش هزار سال یک دور تمام کند و به قول ابن اعلم به بیست و پنج هزار سال و دویست سال یک دوره تمام کند و بقول خواجه نصیر الدین طوسی به بیست و چهار هزار سال یک دور تمام کند و اعظم ثوابت مرصوده دویست و بیست و دو برابر زمین است و اصغر ثوابت مرصوده به بیست و سه برابر زمین والله اعلم بالصواب

فائده

بر مطلعین حالات کرهٔ ارضی و سماوی مخفی و محتجب نماند که بعد مقعر فلک القمر از مرکز عالم چهل و یک هزار و نهصد و سی و شش فرسنگ است و بعد محدب فلک القمر که مقعر فلک عطارد باشد از مرکز عالم هشتاد و پنج هزار و نهصد و سه فرسنگ است و بعد محدب فلک عطارد که مقعر فلک زهره باشد دویست و هفتاد و پنج هزار و سیصد و هشتاد فرسنگ است و بعد محدب فلک زهره که مقعر فلک شمس است سه لک و چهل و هشت هزار و سیصد و هشتاد و دو فرسنگ است و بعد محدب فلک شمس که مقعر فلک مریخ باشد بیست و هشت لک و نهصد و سی و چهار فرسنگ است و بعد محدب فلک مریخ که مقعر فلک مشتری است یک کرور و چهل و هفت لک

و هفتاد و هزار و سیصد و دو فرسنگ است و بعد مقعر فلک مشتری که مقعر فلک زحل باشد بیست و سه کرور و نوزده لک و نود و یک هزار و دو صد و پانزده فرسنگ است و بعد محدب فلک زحل که مقعر فلک ثوابت باشد سی و سه کرور و پنج لک و نوزده هزار و یکصد و هشتاد و هشت فرسنگ است و بعد محدب فلک ثوابت که مقعر فلک اعظم باشد سی و سه کرور و پانصد و بیست و چهار هزار و سیصد و نه فرسنگ است و بعد محدب فلک الافلاک فلا یعلمه الا الله تعالی و هو اعلم بحقایق العالم

فائده

باید دانست که محیط هر دایره سه مثل قطر آن میباشد و کسری که اقل از سبع است و برای تسهیل سبع قرار داده اند پس اگر قطر کوکب یا ارض را در سه و سبع ضرب کنند محیط آن حاصل می شود و اگر بر سه و سبع قسمت نمایند خارج قسمت قطر باشد

فائده

بدان که حکما محیط هر دایره را به سه صد و شصت قسم مساوی قسمت کنند و قطر هر دایره را صد و بیست و هر قسمی را درجه گویند و باز هر درجه را به شصت قسم متساوی بخش نمایند و هر یک را دقیقه گویند و هم چنین ثانیه و ثالثه پس محیط دایره عظیمه بر زمین فرض کرده آنرا نیز به سه صد و شصت قسم متساوی قسمت نمایند و هر یک را درجه گویند و از روی حساب معلوم کرده اند که در هر درجه بیست و پنج فرسنگ واقع می شود و این قول بطلیموس است و بقولی بیست و دو فرسنگ و باتفاق جمهور علمای اهل تجربه هیزده فرسنگ و دو ثلث و تسع فرسنگ باشد پس درین صورت

محیط دائرهٔ عظیمهٔ ارض هشت هزار فرسنگ خواهد بود و قطر وی دو هزار و چهار صد و چهل و پنج فرسنگ و مساحت تمام روی زمین هشت هزار بار هزار و سیصد و شصت و شش هزار و سیصد و سی و شش فرسنگ است و مساحت معمورهٔ زمین چهار هزار بار هزار و سیصد و هفتاد و دو هزار و هفتصد و چهل فرسنگ است اکنون بر واقفین حال و مطلعین صدق مقال واضح و لائح میسازد که اگرچه بقدرت کاملهٔ خلاق علی الاطلاق هر ناحیه از بلاد ربع مسکون مملو از عجائب گوناگون و غرائب بوقلمون است اما هیچ شهر و دیار به نزهت و آسایش هندوستان و آبادی و آرایش آن نمیرسد اگرچه درین خبر و زمان رونق هندوستان بنحویکه بود باقی نماند ولیکن باز بحسن انتظام انگریزان آنقدر خوبی دارد که در دیگر بلاد میسر نیست یکی از آن خوبیها این است که درین ملک مسافران را از برداشتن بار ماکولات و مشروبات چنانچه در شهرهای عرب و عجم از لوازم است احتیاجی نیست زیرا که در هر منزل و مقام آب های خوشگوار و خوردنیهای نفیس و محل آسایش مسافران و علف چارپایان موجود و مهیاست دوم آنکه در طرق و شوارع خوف از قزاقان و راهزنان نیست و سلسله آمد و رفت شتر و دین از صباح تا شام منقطع نمی شود سیوم آنکه در تابستان و زمستان سردی و گرمی هندوستان نسبت به بلاد دیگر باعتدال و گوارندگی است چهارم آنکه انبه و کیله و انناس و کوله و رای فواکه دیگر چنان اثمار لطیف این دیار است که هیچ ثمری از اثمار حدیقهٔ عالم به لذت و حلاوت آن نرسد پنجم آنکه هر شهر از عمارات و گلشنها و باغهای روح افزا طرب خیز و هر قریه اش از چشمه های سیراب و مزروعات شاداب فرحت انگیز ششم آنکه طعامهای نفیس و خوردنیهای لذیذ در هیچ بلاد مثل هندوستان نمی شود هفتم

انکه پاکیزگی لباس و نازکی اندام و گرمی اختلاط و نفاست مزاج انچه در خوبان هندیست
نزاده ست در دیگر شهر و دیار ازان خبر بادست

کما قال الشاعر

چو کشمیر نام نیما سیتی و خلخ — همه مغلوب خشم اند و ترش رخ
ختایی تنگ چشم و پست بینے — مغل با چشم و بینی خود نه بینیے
لب تاتار خود خندان نباشد — ختن را هم نمک چندان نباشد
بمصر و روم هم سیمین خدانند — ولی چستی و چالاکی ندانند
شرف خوبان هندی را ازین است — که در هر موی شان صد ملک چین است
اگرچه بیشتر هندوستان زاد — بسبزی سبزند چون سرو آزاد
ولی رنگ نکوتر رنگ سبز است — که زیب اختران زاو رنگ سبز است
لب زیبا کنیز سبزفام است — که صد چون سرو آزادش غلام است
برنگ سبز رحمت را سرشت است — که رنگ سبز پوشاک بهشت است
بهار است ارچه صد رنگ اندر ایام — بهار سبز وار و در جهان نام
کسان کز خال فرخ خیره جویند — لب سبزی در جای خیره گویند

حالیا بر ارباب بصیرت مخفی نماند که چنانچه هندوستان در قالب ربع مسکون بمنزله
روح در روان است دار السلطنت لکهنو با کمال شرف و جمال خوبی حسن شاهد هندوستان است
چه اگر شهر ارم سواد لکهنو از نور بخشی و ضیا بخشی تیره شب هند را روز عالم افروز

تمیمنو و هند ظلمت نصیب از سیاه بختی همواره برنگ خال رخساره زنگی می بود حبذا این دار السلطنت دلنشین و نزهت این خطه محسود جنت برین که هوالیش نشاط انگیز است و خاکش عنبر بیز بنفشه زار گردون در پیش صحرای پر بنفشه اش خار و خجل و سبزه زار سپهر در برابر خوبیهای مرغزار او شرمنده و منفعل صبحش بدلکشائی برنگ پیشانی روشن جبینان مشهور و شامش بعطرسائی مانند زلف عنبرین نازنینان سطر پیش کمین پایه قصور باغ و خیابانش قصرهای بهشت برین معترف به قصور و حوران جنت از نظاره نرگس نیم باز کیفی چشمانشان تا ابد سرمست جام سرور ملاحت نمک خوار حسن سبز خطانش صباحت مسحور نکهت از جمال ساده رخانش در هر طرف پاره های جادو نگاهی جلوه گر و در هر جانبش کج کلاهی سیه چشم سیاهی در نظر گلزار بهشت از روضه حسن شان روایی و نزاهت برگ گل از صفحه رخسارشان کنایتی تا ملیحان سبزه فام لکهنو علم شهرت و خوبی برافراختند صبیحان عرب و عجم دفتر حسن و جمال خود را در آب غیرت انداختند

لراقمه

چنین شهر دلکش ندیدست کس — گلستان جنت همین است و بس

هر آن گل که دردی کش شد نظر — بود از گل خسروی تازه تر

بهر کوچه اش نرگس و سنبل است — بهر برزنش یاسمین و گل است

بهار از چمن های این بوستان — بهر سو برد رنگ و بو ارمغان

درو هست نشو و نما را وطن — و زو هر دو بالیده بر خویشتن

درین شهر کس همدم ناله نیست / ز داغی اثر بر دل لاله نیست
غباری ندارد درو سینهٔ / صفا راست هر سینه گنجینهٔ
بود نام اندوه زین ملک کم / مگر خاک این بست از لای خم
بهر گوشه اش ساقی خوش خرام / بجنبش ز فیضش ساغری مدام
صراحی یکی سرو این گلشن است / که در سایه اش عیش را مسکن است
کسی کو در آید باین سرزمین / شود با تمنای دل همنشین
بوی بخت و اقبال رو آورد / طرب مژده از چار سو آورد
فلک بگذرد از سر داوری / کشد اخترش کار نیک اختری

و برای کسب دقائق علوم هر کوچه و برزن این شهر دلپذیر دبستان دانش افروزی ولی در یافت حقائق فنون هر گوشه و محله این بلد جنت نظیر مکتب خرد آموزیست علمای این دار السلطنت در فضل و کمال از سائر فضلای دیگر بلاد ممتاز و شعرای این بیت الخلافت از بلند پایگی دستگاه سخن در انجمن شاعران عالم سرافراز ناطقهٔ معجز بیانان پارسی زبان و قوت سحر سنجان عربی لسان از ستایش و ثنای این ارباب فضل و بلاغت بهزار عذر مشروع قاصر و صدق این دعوی از نهایت ظهور این معنی کالشمس فی النهار ظاهر و باهر اما این همه فضیلت و وقار و جامعیت و اعتبار شهر مینو سواد لکهنو که خامه مدحت نگار و قلم نثره نثار مستعدی گذارش آن گردید اگر غور و تامل بکار رود و بدیدهٔ تحقیق نظر کرده شود محض همین ذات بابرکات حضرت شاهنشاه والا صفات

مصدر فیوض وحسنات گوهر شاهوار دریای خلافت وکامگاری نخل برومند حدیقهٔ فرمانروایی وجهانداری شمع جهان افروز قصر عظمت وجلال سرو سرافراز جویبار دولت واقبال قبلهٔ سلاطین بحرکت آیین کعبهٔ خواقین با عز وتمکین صاحب نگین وتاج وتخت خداوند طالع واقبال وبخت حضرت سیدنا ومولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی است

منظوم

لقیت وصین اللّه ترعاک دائما ولازلت فی صدر الخلافة قائما

زهی شهریار کامگار وخوش اختر وبلند مرتبه عالی وقار که وجود باجود وش آیهٔ رحمت پروردگار وذات بابرکاتش سایهٔ حضرت آفریدگار تا قهرمان قضا چار بالش عناصر تکیه گاه اجسام ساخته بوجود چنین صاحب دولتی سریر عرشش نظیر شهریاری را نواخته وتا صدای پنج نوبت سلطان قدر غلغلهٔ اقتدار در نشش جهت افلاک انداخته بیرق شاهی مانند وی در عرصه عالم علم عزت نیفراخته بجهت سحاب آثار دریابار نقش کرم حاتم ویحیی را از صفحهٔ روزگار شسته وازین شیوهٔ برگزیده هرگز آوازه وشهرت بجسته از سلاطین ماضی هر یکی خزائن از درم پرساخت وسخاوت بیدریغش برخلاف آن پرداخت یعنی حاصل بحر وکان را بمستحقان عنایت فرموده واز متاع خیر ونکویی ذخیرهٔ آخرت فراهم نموده الحق هر که زمثل این صادق وعقیدتمند واثق وفور انعام وکثرت بخشش آن حضرت عالیمقام را بچشم خود معاینه ننموده میداند که این کلام صداقت نظام از شائبهٔ غلو واغراق بری است ومبرا از تکلفات

سخن زرسی

منظوم

فروغ صبح اول چون دروغ است	چو شمع صبحگاهی بی فروغ است
چو صدقی هست صبح راستین را	منور میکند روی زمین را

امید از پادشاه علی الاطلاق و خلاق الانفس و الآفاق چنان است که این خسرو دوران را که زمین و زمان و هفت اورنگ طبقات انسان را با عز ابدی و سلطنت سرمدی از جمیع سلاطین عالم ممتاز و دشمنان جاه و جلالش مانند آتش یاس و ناکامی مبتلای سوز و گداز و دارد بحرمت النبی و آله الامجاد

برای حیرت برافراختن در فضای سینه صاحب نظران قناعت تعجب بلند ساختن در فسحت ضمائر والا نگهان بگذارش عجائب و غرائب ممالک محروسه حضرت خاقان سکندر شان و ارادت نشان

و برخی از نوادر بلاد و امصار دوران

ژرف نگهان دوربین و والا نظران دانش آیین که بدیده اعتبار نشین جمال بدایع مصنوعات و تماشای جلوه عجایب مخلوقات از نکویی پیدا اند و بر وجه احسن میشناسند که دست قدرت الهی بخامه ارادت و کلک مشیت چندان نقوش غریبه و رقوم عجیبه بر لوح امکان نگاشته که دیدن تفکر نظارگیان را سرمه آلود حیرت مینماید و چشم بینایی صاحب نظران را بکحل الجواهر تحقیق بر نور و ضیای می افزاید اما کوتاه نظران تیره

باطن که باصره دانش و حدقه ادراک شان از نور ضیای فکرت بی بهره است چشم اعتبار بتماشای جمال این بستر ابدا انجمن آفرینش نگشودند و یک چند درین نشا رعنا سینه سرخوش باده غفلت و ناوانی بوده بر بستر عدم غنودند

منظوم

نبرده پی بتحقیقت از جهان رفتند ‌ ‌ ‌ چنانکه آمده بودند از جهان رفتند
هزار شاهد معنی است جلوه گر ز دو سو ‌ ‌ ‌ ولیک بی بصران غافل از میان رفتند

و بیداردلان حقائق آگاه و روشن ضمیران معارف انتباه برای غنوده چشمان سنگین خواب بمطالب و القاظ خواب آلودگان فرش جهالت از نوادر بلاد و امصار مجلدات ساخته اند و کتب مطوله پرداخته

منظوم

بنموده یکی که بیند بنظرهای تأمل ‌ ‌ ‌ هر ذره خاک آینه مهرنمایی است

اما آنچه در تالیفات پیشینیان از عجایب و غرایب آفاق مرقوم و مسطور است چون اکثری از متاخرین در مصنفات خود آنرا اعاده نموده اند ازین جهت بسبب کثرت شیوع و شدت شهرت نه مستمعان را سحاب حیرت و ندرت بر ساحت ضمیر می بارد و نه شنوندگان را گوش هوش کشوده بمزید تعجب و حیرت می آرد بلکه در رنگ سائر افسانه های افسون طراز متیج گران خواب غفلت شده دیده عبرت بین را از تماشای آثار قدرت و شئون حکمت باز میدارد و الحق راست گفته اند

منظوم

نگردد گرچه سهو اسپند باشد   طبیعت را علاج انگیز باشد

ازین جهت مصنف این نامهٔ خجسته نگار یعنی اختر خاکسار که چشم اندیشه و دیدهٔ فکرش پیوسته بر جمال آنچه بهای قدرت ایزدی باز است و پیشانیهٔ دل و جبههٔ اخلاصش همواره بر زمین عجز و نیاز باخود چنین قرار داد که چون شاهد زیبا طلعت این کتاب فرخنده القاب بزیور محامد و مناقب خسرو عالیجناب خداگان عالمیان مآب قبلهٔ کون و مکان و مرشد اهل ایمان سریرآرای هندوستان حضرت سیدنا و مولانا ابوالمظفر معزالدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی دامت دولته بمزید النعم و طالت مدته فی نشر آثار الکرم زیب ابدی و زینت سرمدی یافته اولی و انسب چنان می نماید که اول آنچه از عجایب و غرایب هندوستان از زبان ثقات بگوش خود شنیده و بچشم خود دیده بضبط تحریر در آرد و بعد از آن به تسوید برخی از نوادر دیگر بلاد و امصار که در اکثر کتب مرقوم و مسطور است همت برگمارد تا دانایان آنچه به کارخانهٔ ابداع را بر تعجب افزاید و نظارگیان این طلسم خانهٔ اختراع را کمال حیرت رو نماید

منظوم

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست   هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

حکایه

میرزا محمد جعفر مرحوم که یکی از صلحای دارالسلطنت لکهنو بودند روزی از زبان والد ماجد

در چمن‌ها ... آن روز نقل سبز بود و گلها در عهد جهت جنت آرا انگاه او ال شعر یاد
نسیم خنک بر داغ شقایق ... در چمن شعر ... مرهم ... مشغول سرای ... سبز بر تخت ...
جمعی از سیمبران گل اندام ... خرام آن دلستان ... چشم ...
و غیرت ... ضرار ... ساختند ... از نظارگیان حسن و جمال ... خاطر
بیان مقام دل گشتی می‌آمدند انتظار روزی می‌فرستادند سرو سهی که گشتند تا شتن باکمال
پاکیزگی و صباحت از صد لقیه جان رسته بود و در آن مجمع نادره گرو دیده حسن که نظر تمش بهشت
خاره خار می‌نگ کلعذاران مختص ربا انقاده مانند آدم از جنت سلامت دل به محنت آباد محبت
مبتلا و خار خار اضطرار به دامن دلش آویخت و خار خار عشق ... خشک ... بستر ... بسیخت

نظم

بازو دل جای گل دیوانگی ... گرد دست / جبین امان گریه آسیب تازه در ... گرد ده است

آن دل شده خود باخته با چون تعلق خاطر بچه سیه بر روز جزو چند از کتاب گلستان در
بغل گرفته به دبستان می‌آمد و به بهانه خواندن سبق آیات خط و خال از مصحف چهره خوبان
باغنچ و دلال مطالعه می‌نمود و کودکان دبستان نیز از اسرار او در و شیدا دانسته اداهای غریب
و حرکات عجیب نسبت بار و ظاهر ساختند و آن مجروح تیغ محبت را ... کرده
سینه دلش را به سنان نگاه می‌انداختند و بیگاه کسی از سکن و ملال آن ... شوریده احوال
سوال می‌نمود جواب میداد که مدعای شیر جا بر باغی و محل فراغی و یاد ساقی و روزگار لبریز
باده نشاط ایاغی دارم قصه مختصر چند روز بر آن تیره روزگار بدین و تیره بگذشت

روزی معلم دلستان که بیرون گرد شهرستان علایق بود و مود فن عاشقی بر اشغال و
اقران فایق بطریق مزاح و طیبت بآن نوسبق درسگاه عشق و محبت گفت که اهل مکتب
میل گلگشت گلستان تو دارند و برای تماشای باغ دلستان تو چه شود اگر یاران را با به
منزل و مقام خود ببری و از مائده لب طرب انبساط شکرتری جوان ازین مقوله اظهار
مسرت و نشاط و مائده نموده گفت فردا که روز آدینه است اگر قدم رنجه فرمائید بجانا کلبه احزان
مرا بقدوم فرحت لزوم رشک بوستان نمائید

منظوم

گر قدم رنجه کنی جانب کاشانه ما   رشک فردوس شود از قدمت خانه ما

روز دیگر معلم با طفلان سنین بر رسم ایجاد دو کودکان پری پیکر حور نژاد و بقدوم تماشای
منزل گاه جوان قدم در طریق مقصود نهاد چون از شهر یک فرسنگ راه رفتند و
اثری از باغ و عمارت ظاهر نگشت یاران ستم ظریف از سنگدلی آن پاکیزه گوهر را
زیر سنگباران ملامت گرفتند و گرد سرزنش بر فرق حال او ریختند اما آن جوان
صافی نهاد هرگز غبارآلود ملال نشد معتقد عجز و نیاز زنگ کسالت از مرآت خاطر
رفیقان می زدود تا آنکه صحرای وسیعی بنظر در آمد و جوان قدمی چند پیشتر رفته دو پاره
چوب را بهم رسانیده و دو تا را بجای دو بازو در زمین خلانید و یکی را بر بالای هر دو
گذاشته صورت دروازه نمودار گردانید و رفقا را ازان در درآورده بشهرستان
حیرت رسانید یعنی همین که قدم بدرون در گذاشتند دیدند که حصار بلندی پیدا است

واندران طرفه صحن هویدا دربانان و حارسان بر در نشسته و باب در آمد و بر آمد
بر روی جهانیان بسته جوان با دیو پیش دویدند و شرائط خدمت و بندگی تقدیم
رسانیدند چون در صحن کاخ پیش نهستند رسته بازاری در نهایت وسعت و دلگشائی
مرئی گشت و سیر در جانب آن عمارات عالیه و منازل روح افزا آن قدر بنظر در آمد که
سند بسان تخته خاک از شمار آن تا سر آسیمه و محاسبان دفتر خانه افلاک از شمار
آن بعجز گرائیده یاران سیر منزل بمنزل و مقام بمقام کرده میرسیدند بصد جان تامل و تفحص نموده و چون
مردم چشم قدم از آن خانه بیرون نمیگذاشتند و جوان با فسون و افسانه و نیرنگ های جادو نه
آشنا یاران از هر منزل میگذرانید تا آنکه بباغی رسیدند که در دلربائی بر روی هوا او از آن
برنگ گل شاداب همه تن باز و چمن های جانفزایش بسبزی با سبزه زار فلک در خورد
نازجاه در وسط آن گلشن از برای یاران بساط مسرت و انبساط گسترانیده آلات
سرود و ادوات سرور مهیا گردانید یکطرف غلامان حورنژاد و پری پیکران کرشمه ایجاد
حاضر آمده کمر بخدمت بستند و یک سو مطربان لاله عذار و ساقیان خورشید رخسار با ساز
طرب و جام نشاط بزانوی تواضع نشستند بخار بخور مجمرها بر دماغ هوا پیچید و شمیم مشک و
عنبر مشام فلک را معطر گردانید فواکه گوناگون از حد و شمار افزون و نان خورش های
نفیس از دائره وهم و قیاس بیرون آنچه در اندیشه آید موجود و پیدا بلکه هر چه در وهم و
گمان نیاید آماده و مهیا یاران در آن قصر بر انبساط داد عیش و نشاط داده غبار غم از
ساحت دل بار رفتند و خانمان خود را خیر باد گفتند جوان دانست که بیرون آمدن اینها از آن

منازل از خود تشخص درست جیدها ساخته و نیرنگ ها پرداخته از آنجا برآمده و خود
چو امر پری یا از نظر غایب گردید یاران چون از ان شهر جنت نشان برآمدند نه از در حصار
خبری یافتند و نه از ان قصر و گلزار اثری ناچار متحیر و متعجب طرف خانه‌های خود مراجعت
نمودند و سالهای مد از حیرت زده بوالعجبی‌های قدرت الٰهی بوده در یاد آن مکان محسود
روضهٔ رضوان طریق حسرت می‌پیمودند

بدیعه

نزد یکی نقل میفرمود که مارا بدار السلطنت لکهنو با شخص جهان دیده ربع مسکون گردیده
اتفاق ملاقات افتاد دیدم که در بازوی راست او اثر زخمی مانند حلقه نمایان بود و مشاهدهٔ
آن جراحت شگرف چراغ حیرت در کاشانهٔ دلم افروخته گردید و بیاوری عقل دوراندیش چندی
تفحص و تامل بکار بردم هیچ پی بدریافت نیامد ناچار از وی استفسار احوال نمودم مومی الیه
گرد هرگز لب بجواب نگشود و این معنی زیاده تر بر حیرت و استعجاب من افزود تا آنکه شبی
در مجلسی که چون خلوت کده باطن ارباب حال از خس و خاشاک اغیار مصفا بود مارا
با آن عزیز صحبت دست داد و از طرفین بسی لآلی نکات و جواهر کلمات از دریای ضمیر بساحل
نطق افتاد چون رفع حجاب شد و هنگامهٔ مکالمه گرمی پذیرفت من بخواهش بسیار در نسبت
بستمار از ان زخم حیرت افزا پرسیدم گفت چون این ماجرا خیلی غریب است و مستمعان را
بسر انکار می‌آرد ازین جهت زبان را به بیان آن آشنا کرده نمی‌شود اما ترا چون در کشف
این اسرار اصرار بسیاری می‌بینم بجز گذارش چاره ندارم

مصرع

بشنوای جویای اخبار شگرف

که ما دو برادر بودیم و همواره اوقات مشتغل تجارت صرف می‌نمودیم نوبتی سفر دریا اختیار نموده شد و در آن سفر عجائب بسیار بنظر اعتبار در آمد تا گاه بحسب خواهش تقدیر کشتی ما به تندباد حوادث تلاطم امواج تباهی شد ما و چند کس از اهل کشتی بمحنت بسیار از غرقاب هلاک نجات یافته بجزیره افتادیم که زبانان و مستحفظان آن جزیره ما را در خدمت پادشاه آنجا بردند و پادشاه یگان یگان را می‌طلبید و از حکیمی که در پهلوی وی نشسته بود می‌پرسید که این شخص بکار می‌آید یا نه حکیم انکار می‌نمود تا نوبت به برادر من رسید و حکیم چون او را بغور دید بپادشاه گفت که این جوان سزاوار آن کار است پادشاه مرا و برادر مرا نگاه داشته سائر اهل کشتی را رقم آزادی داد و مرا در خلوت طلبید مهربانیهای بسیار فرمود و گفت اگر رضا دهی و آزرده نگردی برادر ترا برای کاری اختیار نمایم من که از حقیقت حال مطلع نبودم رضا دادم پادشاه خوشوقت شد و زرهای بسیار و جواهر بیشمار بدامن امید من ریخت و برادر مرا حواله حکیم نمود و حکیم تا چهل روز با غذیه غریبه و ادویه عجیبه او را پرورش داد و درین مدت پادشاه هر روز مرا در خدمت خود طلبیده بگونه‌گونه تفقد می‌نواخت و ساعت بساعت بمراعات احوال من می‌پرداخت چون یک اربعین بر این منوال گذشت حکیم در خدمت ملک حاضر آمده ظاهر کرد که آن شخص حالا آماده کار شد پادشاه مرا طلب فرموده مشتمل

انواع الطاف واقسام مهربانی نموده گفت که برادرت را امروز میکشم باید که
ازین غم و الم تشویش و هیچ وغدغه و تشویش بخاطر جا ندهی که در چند روز باز او را از نو
خواهی دید و از گلشن وصالش گل آرزو خواهی چید من ازین مقوله رایت تعجب
افراشتم اما جز سلوک طریق رضا و تسلیم چاره نداشتم بالجمله پس از ساعتی حکیم برادر
مرا همراه آورد

منظوم

رنگ رویش همچو شمع افروخته — بر دلم داغ جدائی سوخته

و باشاره سلطان نطعی انداختند و تیغ و طشت حاضر ساختند و برادر مرا خوابانیده
به تیغ بیدا و گلویش را بریدند و احتیاط فراوان بکار بردند تا قطرهٔ از خون وی
ضایع نگردد پس جسد او را در نطعی پیچیده با طشت پر خون از مجلس بیرون بردند
و مرا طرفه حالتی دست داد که نه طاقت و یارای خموشی بود و نه قوت و قدرت خروش
گاه با بخت نیک بد در ستیز بودم و گاه با طالع قوی ضعیف و راو نیز پادشاه هر لحظه
متوجه احوال من شده بانواع دلجوئی و مدارات نوازشش میفرمود و هر زمان بر زبان
شفقت میگذرانید که در اندک مدت برادر خود را خواهی دید و من مستغرق دریای
حیرت میشدم و به بحر اندیشه فرو میرفتم که آیا چگونه کوهر مقصود بدست آید و مرده را
زندگانیه چسان رو نماید قصه مختصر چون یک اربعین ازین حادثه گذشت پادشاه
مرا طلب داشته فرمود که اگر میل ملاقات برادر داری با من بیا من باستماع این نوید

از یک دل هزار دل شده پای طلب در راه شوق نهادم و چون سایه بدنبال حکیم
و پادشاه افتادم و اینها از چار دیوار شهر برآمده بجایی رسیدند که بدان مقام عمارت
بزرگی بر پا بود و پادشاه و حکیم پیش افتاده بدر حجره رسیدند و بمن گفتند که برادر
تو درین خانه است اگر میخواهی از بیرون در او را ببین اما اندرون خانه پا مگذار و گرنه
زحمت بسیار خواهی دید و رنج بیشمار خواهی کشید من از رخنهٔ در چون ملاحظه کردم خانه
دیدم مملو باقسام جواهر و انواع نفائس و در وسط آن خانه کرسی مرصعی نهاده و برادرم
شمشیری در دست بر آن تکیه داده از دیدن جمالش نائرهٔ شوق در کانون دلم
مشتعل گردیده و هوای اشتیاق در اهتزاز آمد و در آن حال پر اضطراب خواستم که خود را
بدو رسانم پادشاه و حکیم زبان باندرز گشودند و از در آمدن بدرون خانه مرا منع نمودند
و چون دلم بسکه تشنهٔ زلال وصال بود بیک شربت دیدار تسلی نمی یافت بعجز و الحاح فراوان
بکار بردم آنها ناچار شده رخصت دادند و درهای هزاران محنت بر روی حال من گشادند
و من همین که در آن طلسم خانه در آمدم تمثال برادرم که بر کرسی زر نگار تکیه داشت شمشیر علم
کرده بر من حمله آورد و بیک ضرب دست مرا از شانه جدا ساخت و من بهزار کوشش
خود را از آن خانه بیرون کشیدم و چون مرغ نیم بسمل بر خاک هلاک افتاده می طپیدم
حکیم دست بریدهٔ مرا از توی خانه بدر آورده بر بازوی من وصل نمود و روغنی بر آن مالید
با پارچه محکم بست و در یک روز استخوان و گوشت و پوست التیام یافت و پرتو تعجب بر ساحت
خاطر من تافت

مصرع

این زخم تیغ آن مه نامهربان ماست

و بادشاه بعد چند روز سامان سفر ترتیب داده مرا خلعت رخصت ارزانی فرمود و جمعی را همراه من کرد تا در عرض یک ماه کوه های دشوار گذار پیموده و نشیب و فراز بسیار طی نموده به بعضی از دیار مغرب رسانیدند و از آنجا بمرور و بمرور بدین ناحیه رسیدیم

منظوم

کار یکه مرا فتاد با یار عزیز | بس قصهٔ مشکل است و بس حرف عجیب

بدیعه

ملا ابراهیم متوطن تتهه که از افاضل زمان و ادبای دوران بود و در اوائل حال برفاقت حضرت جنت آرامگاه ابو المنصور خان بهادر صفدر جنگ بر داشته سفینه به سپر و دود آخر انزوا گزیده شوکلانه میگذرانید وی در سوانح خود می نویسد که روزی گذرم در خدمت شیخ میرک افتاد در آن هنگام مجلس او از علمای اعلام و اکابر کرام آراستگی تمام داشت ناگاه شخصی بلباس محقر و ریده و عمامه کهنه بسر وارد شد شیخ میرک در اکرام و احترام او مراتب افراط بتقدیم رسانید و آن عزیز ساعتی نشسته مرخص شد و شیخ بهنگام رخصت تا نعال بشایعت نمود و با او وداع فرمود حضار مجلس این همه توجه شیخ در خور قدر و مرتبهٔ وی ندانسته استفسار احوال کردند شیخ فرمود که این عزیز از علوم غریبه آگاه است و باخبر و پادشاه اجنه او را مسخر شده و فرمان برش این سخن بدنگ شنیده رفته و از مجلس

برخاستم و در راه خود را بخدمت وی رسانیدم نیازمندی تمام ظاهر ساختم آن عزیز از
منزل خود نشان داده بشتابان آمده و گفت هر بعد که خواسته باشید غریب خانه را بشرف
قدوم مشرف سازید تا بفراغ بال و جمع خاطر صحبت داشته آید من بعد دو سه روز سیر
باسیاحت گذشت بسیار از عجایب و غرایب چیزی دیدن و شنیدن شد و بخانه ایشان رفتم و او در حجره نشیمن
از قصری که خلوتکده ایشان بود فرود آمد و تواضع بسیار نمود و التماس کرد که بنده کاری
دارم شما بر بالای بام رفته بنشینید من چون بالا بر آمدم دیدم که جمعی از طلبه نشسته اند
و در برابر اغیار بسته مرا دیده برخاستند و استقبال کرده بتعظیم تمام در صدر مجلس جای دادند
و شخصی از آن جماعه کتاب مطول در میان آورد و اتفاقا در آن دو سه روز طالب علمی که
پیش من مطول تکرار میکرد و بر ملا سعد الدین اعتراض قوی داشت آن شخص مطول
را بر آورده از همان مبحث سخن آغاز کرد و مناظره بطول انجامید و من نیز بمناسب
مقام دخل میکردم غرض تحقیقات ارجمند و نکات دلپسند از آن جماعه استماع نمودم
و قریب بچهار ساعت نجومی هنگامه مجلس امتداد کشید ناگاه صاحب خانه پیدا شد و این جماعه
برای استقبال از جای خود بر خاستند و من از کمال نیازمندی بسرعت از همه پیشتر
شیخ را دریافتم شیخ گفت خیلی تصدیع کشیدید و تا دیری انتظار بردید گفتم بارسی
از صحبت این عزیزان حظ وافر اندوختم و از انوار صحبت ایشان چراغ مقصود افروختم
شیخ گفت کدام عزیزان من چون عقب نگاه کردم هیچ کس را ندیدم و اهمه مستولی شده مرا
بلرزه در آورده و از خوف و دهشت قریب بود که طایر روحم قفس عنصری را تهی کند شیخ

متبسم کنان ما را در آغوش عاطفت کشید و قدری آب طلبید و دعا بر آن دم کرده

بر سر و روی من پاشید و از آن وسوسه و غرور نجات بخشید

بدیعه

یکی از دوستان راقم حروف در سوانح خود می‌آرد که در هنگام طالب علمی با خویش سر و سری

سری داشتم و همواره تخم آرزوی او در مزرعهٔ دل می‌کاشتم و دل آشوب طلب چنان یار

خلق گرفته بود که اگر ساعتی از قرب وصال او محروم گردیدی چون مرغ نیم بسمل در بر طپیدی

نوبتی بحسب ضرورت اتفاق سفر افتاد و چون قدم در راه این مرحله گذاشتم رنج فراق صبر و

طاقت ما را وداع نمود و دوری و جدائی تاب و توان را خیرباد گفت افتان و خیزان چون

منزل پیوستم از کار بیکار و از خود بیخود شدم روزها در بیقراری بسر کردی و شبها در زاری

زاری تقضا را درویشی دوچار من شد و از چون در روی من نگریست گفت ای عزیز

مگر مایل کدام شیرین شمائلی که این همه از خود غافلی من بفحوای اینکه

مصرع

عاقلی نبود نهان درمان و درد پنهان داشتن

ماجرای خود با وی گفتم و دریای اشک را بتعقب مژگان سفتم درویش از جای برخاست

من پرسید گفتم در فلان محله و فلان مقام فرمود امروز چون کاکل عنبرین شانه نکند نیم تا به

شب و منتظر مقدم فقیر خواهی بود من اگرچه این سخن را از جمله خرافات پنداشتم اما بفحوای

الغریق یتشبث بکل حشیش والمبتلی بالبلیة یرجو النجاة من کل عزیز و ذلیل

بر حسب وعدهٔ وی در خانهٔ خود را برنگ دیدهٔ مشتاقان باز داشتم چون نیمهٔ از شب در گذشت رفیقان همه مست و مخمور باده خواب شده و چادر غفلت بر رو کشیدند و حارسان و گذربانان بمقام خود آرمیدند اما آتش تشوقم همچنان از کانون سینه آمادهٔ مشتعل شدن بوده و دل بیتاب بر آن شعلهٔ سینه آسا گرم طپیدن

منظوم

چشمم آن دم شررفشان بود	جان تیر فراق را نشان بود
طوفان سرشک جوشش سینه	سیلاب جنون خروش سینه

ناگاه دری از غیب گشودند و روی شاهد مراد بمن نمودند یعنی آن درویش نورانی کیش چون هاتف غیبی از در درآمد و کچکول در دست نظر انداخته تفحص از من نمود منکه بدیدن جمال با کمالش راهی بکوچهٔ امید یافتم خود اقدام از سر ساخته باستقبال وی شتافتم و به تعظیم تمام آورده بر جای خودش نشاندم و در روبروی وی زانوی ادب ته کرده نشستم درویش را بر حال زار من رحم آمده فرمود آیا میخواهی که دولت وصال معشوق در همین ساعت میسر آید و زمان دوری و ایام مهجوری بسر آید من ازین نوید حیرت افزا متعجب شده التماس نمودم که ای گره‌گشای بسته کاران چگونه میتواند شد که شخصی از فاصلهٔ صد کروه راه در یک دم بدین مقام حاضر شود فرمود مگر خلاق عجائب و غرائب را بر چنین کارها قادر نمیدانی که حرف تعجب و حیرت از لوح نادانی میخوانی این سخن بر زبان بود که آن ماه خورشید رخسار که دلم ذره صفت در هوای وصال او بپرواز بود

دویم در راه خیال وی فرشش پا انداز باروی پر انوار و کاکل مشکبار از مطلع خانه این خاکسار تیره روزگار طلوع نمود درویش از مقدم او اظهار بشاشت فرموده بپای تواضع قدمی چند پیش رفت و دست آن نازنین را گرفته بدست این دست از پا گم کرده سپرد و خود به بهانه استنجا از خانه برآمد مانند پری از نظر غائب گردید و آن مهر سپهر حسن و جمال تمام آن شب زیب آغوش من بوده به پرتو رخسار مطلع الانوار خود کاشانه تمنای مرا منور داشت و بشمائم طره تابدار مشام جان و دماغ آرزو را معطر چون سپیده سحری دمیدن آغاز کرد آن یار غمگسار بزبان شکربار گذرانید که از بیداریهای لیالی فوج خواب بر شبستان دماغت مستولی شده امشب که یکدو دم سر بر بالین راحت گذاری یعنی بر زانوی من تکیه زده ثمر آرزو از نخل حیات برداری من بفریب آن دلبر فسون ساز مانند بخت خود در خواب رفتم و بعد زمان دراز چون از طلوع کواکب سلطان کواکب بیدار گشتم نه از آن ماه مهر آثار اثری دیدم و نه از آن مونس شبهای تار خبری شنیدم سر بگریبان تامل بردم و در بحر تفکر فرو شدم

مصرع

کان یار که منزلگه دل تحفه عمر اوست

بی رخصت من کجا رفت آیا در حال جوشش شوق و طغیان آرزو ادای خارجی از من دیده برنجید و راه منزل خود گرفت یا پی تفریح طبع گلگشت از خانه بیرون شتافت از وقت بخاطر گذشت که چون بکوچه و برزن این مقام پیشتر نابلد است مبادا راه غلط کرده در ترد

افتد زود از بستر برخاستم و قدم در وادی تلاش نهادم اما چندانکه جستجو بکار بردم
اثری از وی در تمام شهر ندیدم قلق و اضطراب بر من غلبه آورده بیسر و پا راه وطن گرفتم
چون بعد چند روز بمقصد پیوستم اول بسر منزل آن یار وفادار حاضر شدم مردمان
گفتند که آن گل این زمان بر بستر آسایش غنوده است و هنوز مانند غنچه چشم از خواب
باز نگشوده زمانی توقف نمودم و بپای شوق راه انتظار پیمودم ناگاه آن ماه اوج دلبری
چون مهر درخشان از مطلع خانه پر شوکت و شان طلوع نمود و همین که نظرش بر من خاکسار
افتاد دوید و بکمال محبت هر دو دست خود را حمائل گردن من ساخت و گفت ای
ننگ دودمان عاشقی حرف بیوفائی از معشوقان شنیده ام نه از عاشقان و شیوه دل
آزاری از دلربایان دیده ام نه از دلدادگان تو با این همه دعوی محبت بی هیچ از من
کناره گرفتی آخر بگو چندین مدت کجا بودی و با کدام نازنین جام وصلت پیمودی جانا
دلبر خوشنما تری از من برگزیدی که نگفته بگفته آن غزال رعنا چون آهوی وحشی از من
رمیدی گفتم جان من اگرچه باضطرار بی اطلاع شما بسفر رفتم اما لله الحمد که در آنجا نیز
بیمن توجه صاحب کمالی بدیدار فائض الانوار شما مشرف شدم و آن شب که در صحبت با
بهجت شما نشستیم و بنشاط گذشت کیفیت آن تا زنده ام فراموش نتوانم کرد و شکر
الطاف و عنایات شما را یکی از هزار ادا نمی توانم نمود پس باستماع این سخن متحیر شده
گفت ای دردمند چه میگوئی و ازین افتراها چه فائده میجوئی من از حین رفتن تو تا امروز
هرگز قدم از خانه بیرون نگذاشته ام و بهیچ طریقی لوای عزیمت نیفراشته مرا ازین

مقوله کمال تعجب دست داده عالم در طرفه گرداب تحیر افتاد
منظوم

عقل حیران که این چه بازی بود	سپهر حیرت چه کارسازی بود
دل بدریاسی بیخودی افتاد	رشته عقل و دانش از کف داد

بدیعه

میر محمد جعفر شوستری مرحوم که از ساکنان لکهنو بودند روزی با راقم حروف از زبان والد مغفور خود نقل میفرمودند که شبی در طهران بخبل خانه سلطانی من وجمعی از منصب داران صحبت داشتیم که ناگاه بزرگی از اولاد و امجاد شیخ بهاء الدین عاملی که در علم طلسم طاق بود و مقرب بارگاه سلطان سلاطین آفاق بر رسم معهود خود نزدیک بخوابگاه مقدس آمده کمر واکرده بنماز ایستاد چون از شب قریب بدو پاس گذشت بر لب حوضی که من و یاران بدانمقام نشسته بودیم تشریف آورده تجدید طهارت نمود و خواست که بجای خود رفته بعبادت مشغول شود ما مردم به نیازمندی تمام التماس نمودیم که ساعتی مجلس ما را بنور حضور منور سازید و از انعام عام خود ارادتکیشان را محروم نگذارید شیخ از کمال بزرگی زمانی بر کنار حوض نشست و با ما بسخن در پیوست ناگاه یکی از ما بتقریبی حرف خوبی خربزه درمیان آورد و شیخ متبسم شده فرمود که درین موسم کرشنیده از خربزه بعالم پیدا نیست عجب که یاران میل تناول آن دارند و تخم تمنای آن در مزرعه خاطر میکارند حاضران اظهار نیازمندی نموده زبان بدعا و ثنا

گشوده شیخ بفراشی اشاره نموده تا یازده عدد میوه فرش را در پارچه محکم بسته در حوض بینداخت و بمجرد انداختن صدای عجیبی برخاست و شورش غریبی در آنجا ظاهر پیدا شد شیخ دست به آب رسانیده یازده خربزه کلان و خوشرنگ برآورده بر کنار حوض گذاشت و از صدای شورش آب بادشاه از خواب بیدار شده استغفار ماجرا نمود خواجه سرایان برای دریافت خبر بیرون دویدند و برین مقدمه حیرت افزا آگهی یافته حقیقت حال بعرض رسانیدند بادشاه بشیخ گفته فرستاد که ازین ثمرات خطای غیب نصیبه من هم باید داد شیخ التماس نمود که حضرت خود تشریف آورده انچه خواهند ازین میوه ها بردارند بادشاه از خوابگاه بیرون خرامیده به نیازمندی تمام شیخ را دریافت و شیخ شش دانه خربزه بآن حضرت و چهار دیگر شاهزادگان و پردگیان حریم دولت و سه عدد بچاکران مجلس و یکی بفراشان قسمت فرمود

فایده

طلسم صنعتیست مرکب از قوت سماوی و اجسام عنصری و آن اظهار امور باشد برخلاف عادت و در معنی طلسم اختلافست برخی گویند طلسم بمعنی اثرست و بعضی گویند این لفظ یونانیست و معنی آن عقده لاینحل است و درین فن کتاب بزرگیست از سکاکی که حقایق و دقایق آنرا ازان کتاب دریافت باید نمود

تنبیه

راقم حروف در یکی از کتب تواریخ اهل فرنگ نوشته دید که نوعی سبز رنگ ولایت پرتکال

غریب سانحه روداد و طرفه حادثه واقع شد که چند روز متصل آتشی طویل و عریض در هوا نمودار شده بر زمین افتاد و بمجرد افتادن آن آتش فراش شب پرده ظلام در پیش طاق سپهر بینداخت و رایض روز زرده خورشید را از میدان آسمان بیرون تاخت

منظوم

شب تیره بر چرخ لشکر کشید　　فلک چادر قیر بر سر کشید

و بیک دم در هر گوشه آن ناحیه برف باریدن گرفت و گرمی مزاج روزگار از دم سردی هوا النفس وزیدن

منظوم

آب را باد ساخت سوهان ساز	دشت را برف کرد قاقم پوشش
شد فسرده ز شدت سرما	خون که در جگر سینه میزد جوشش

و تا سه روز حال برین منوال ماند و مردم غریق بحر حیرت شده چاره کار خود نمیدانستند تا اینکه بروز چهارم آن شب ظلمانی چون زلف بتان هندوستانی بصبح پیشانی بسر آمد

منظوم

برآمد آفتاب گیتی افروز　　بیک سو شد نقاب از چهره روز

اما از بین طبقات تاکنون هنوز دلها نیاسوده بود که ناگاه شخصی غریب خلقت و عجیب هیأت که روی و دست و سینه وی مانند آدمی و دیگر جسم او مانند اسپ بود ظاهر شد

منظوم

هنوز آخر نگشته یک غم دل | غم دیگر بدل گشت حاصل
از این دوران چه سان کاری گشاید | که هر ساعت غمی بر غم فزاید

طول قامتش پنج ذراع و عرض جسم او سه ذراع و خود آهنین بر سر و حلقه زره از سیحی در بر و دو ترکش پر از تیر مقابل سینه اش در کمر و هر تا و یکی که از شست وی بر آمدی چون خدنگ خارا شکاف غمزه محبوبان از سینه چندین کس گذر کرده بفاصله یک فرسنگ راه افتادی و همه روز بدین منوال در هلاک و قتل مردم پرداختی و شب در کوه رفته ناپدید شدی و مردمان آنجا هر چند او را به تیرباران گرفتند یک تیر هم چون آه بی اثر عاشقان در دلش کارگر نیامده و در مدت پانزده روز دوازده هزار و سیصد و دو کس را کشته اکثری از قریه های پرتگال را ویران ساخت و فرنگیان از مقابله او عاجز آمده پیش جادوگری که در فن شعبده و نیرنج مهارت کامل داشت رجوع آورده چاره جو گشتند و او خندقی در کندن کاهش تیار نموده بر در باز وی تدبیر خود آن موذی را در آن حفره بینداخت و اهل فرنگ او را مقید یافته بزد و ضرب بسیار اساس حیاتش از پا در انداختند و مردم آن دیار چیزها در حق او میگفتند بعضی را گمان بود که این عفریت منظر از نوع راکسس است که در جزیره لنکا و چلنگا سکونت داشتند و بسببی در این جا افتاده باشد و گروهی بر آن بودند که این دیو نهاد از قوم جن بود که باین شکل متشکل شده خود را بقتیل رسانید و راقم حروف گوید که از اکثر کتب تواریخ ثابت است که در یکی از جزایر مشرق گروهی از آدمیان باین هیات و ترکیب که مرقوم گردید سکونت دارند و صفات سبعی بر آن غالب است این بهائم سیرت وحشی طبیعت نیز از آنها بوده باشد که بنوعی در اینجا رسیده مقتول گردید

مصرع

هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد — والله اعلم باجناس مخلوقات

بدیعه

در عهد حضرت جنت آرامگاه ابوالمنصور خان صفدر جنگ بر واقعه سنجی سید پریشان حالی کثیر العیالی از تنعم تا بیست
در یکی از مواضع صوبه اوده آمده اند و اگر چه در راه سعی و تردد بر خود مسدود گردانیده پیوسته طریق توکل بقدم
همت سپردی و در گوشه قناعت با اهل و عیال بسر بردی از قضا دو سه روزی گذشت که از قسم ماکولات
چیزی در خانه سید میسر نشد و او با متعلقان بفاقه گذرانید در روز چهارم سید مذکور در حالیکه دلش بر آتش جوع
کباب بود و خانه طاقت از سیلاب گرسنگی خراب مضطر گشته بتلاوت مصحف مشغول گردید و خرمن شکیب با دل
بریان و دیده گریان از دست نداده بتاب تشنه پیش پدر آمد ناگاه دید که از زیر طیلسان پدر که بر دوش داشت
دود بر می آید و بوی طعام بمشام امید میرسد این معنی به پدر ظاهر کرد و سید متعجب شده ملاحظه نمود دید که چهار
قاب پلاو گرم از مطبخ قدرت موجود است سید بدرگاه کارساز بیچاره نیاز سجدات شکر و سپاس بتقدیم
رسانید و طعام غیبی را بعیال و اطفال قسمت نمود و خود هم بقدر اشتها تناول فرمود و بعد از آن هر صباح
مقدار پنج سیر برنج سفید و پنج سیر گندم در گوشه خانه خود مهیا می یافت چون این خبر بذریعه اخبار نویسان بمسامع
مبارک حضرت فردوس مکانی رسید یکی از خواص حضور پرنور حکم فرمودند تا در آن موضع رفته برای العین
مشاهده نموده بیاید نامبرده حسب الحکم جهان مطاع بمقصد شتافته و حقیقت را بواقعی دریافته باز آمد
و آنچه دیده بود بحضور معروض داشت حضرت خلد آرامگاه نظر باعتقادی که باموکلان و گوشه نشینان داشتند بانجام
مبلغی بعطای روزیانه او را خوشنود ساختند و عجیب تر آنکه از آن روز که روزیانه برای وی مقرر شد وظیفه غیبی

انقطاع پذیرفت

بدیهه

سید محمد نجفی سلمه الله تعالی که مرد زائر و حق رسیده و سیاح جهان دیده است در مجلسی با راقم حروف نقل میفرمود که نوبتی تقریبی ملا سفر کابل پیش آمد و در آن بلده با درویشی که از دنیا و اهل آن کناره گرفته بیرون شهر زاویه داشت اتفاق ملاقات افتاد و بسی عجائب و نوادر از وی مشاهده آمد از آن جمله منزل وی که در نهایت تنگی از تنگی اسم غریب بود بعد یان آمد و درویش برخاست و دست مرا گرفته به درون حجره خود برد و چون قدری توقف در آن جا نشستم دیدم که حجره یکایک وسیع شد و آن تنگی فسحت فراوان بهم رسانید چون یک تامل کردم خود را در باغ دلگشائی و فضای نزهت پیرائی یافتم و در وسط آن قصری دیدم رفیع البنیان و عمارتی فرخنده بنیان و اکابر و اماجد شهر در آن انجمن غرائب نشیمن حاضر و هر یک بروی امردان پری رخسار بوسه زده و نیاز مه نگار نازنین مهرو جبینان خورشید عذار از شمیم مشک بیز جعد عنبرین خود دماغ مشام آرزو و دماغ تمنای مجلسیان را معطر ساخته و ناهید نوایان شیرین گفتار به ترانه های دلفریب رایات غمزه و کرشمه به تاراج کالای جان و غارت متاع ایمان برافراخته و تمام روز این محفل طرب افروز و هنگامه پر ساز و سوز بر پا ماند و هنگام شام آن درویش اعجاز کیش دست مرا گرفته به بهانه تجدید وضو از آن بزم دلفریب بیرون برد و همین که قدم از فرش آن محفل بیرون گذاشتم خود را در همان زاویه تیره و تنگ یافتم و هر چند که باطراف و جوانب نظر کردم نه از انجمن اثری بود و نه از اهل انجمن خبری

بدیهه

بنده میگوید راقم حروف در زمان سابق اکثر صحبت آن شرف انتساب لوای عزیمت سفر برافراشته و از

صحبت با برکت آن مجلی انتصاب فیض با بر داشته روزی نقل می‌فرمودند که وقتی در دهلی بهوس خلوت گزینی و ترک
عزلت نشینی در سر بود ای چه حال جا گرفت یکی از دوستانم کرد در دهلی کهنه نزدیک مقبره ملک یاران باغی
و نشیمن مصفایی داشت در حضرت التماس نمودم که بنده را کاری پیش آمده اگر اجازت شود چند روز
در گلستان سرای شما بسر برده آیا آن عزیز مصر البیت از این سخن اظهار مسرت و انبساط نموده باغ را با خانه
من گذاشت و من در دو لیل خانه‌ای که در وسط آن باغ واقع بود به آب نشست و شو داده بر عایت
شروع در بعضی اعمال نمودم هنوز یک اربعین نگذشته بود که از اسرار نادر از شبان خانه غیب با یگاه ظهور نموده
ظهور نمود و از آنجمله نقلی است که روزی من الطریق معهود بر مصلای حصیر نشسته و در خلوتکده را بر بیگانه و یگانه بسته
مشغول سبحه گردانیدن بودم که ناگاه شخصی از بیرون در حلقه بجنبانید من او را مخل وقت دانسته جواب سکوت بر دهان
نهادم و لب به جواب نگشادم آن عزیز بار دیگر آواز داد چون جواب نشنید گفت میدانم که باب اجازت بر روی کسی
را نخواهی کرد از این جهت من خود فتح باب می‌نمایم این بگفت و از رخنه در که عقل در مانده بیش در آمد باور از
محال نمی‌شمرد دست به درون کرد و زنجیر وا نمود و خرامان خرامان آمد و گوشه مصلای من نشست و او
عزیزی بود که گاه گاهی در ایام عرس سلطان المشایخ او را میدیدم و از گلشن صحبتش گلهای انبساط
می‌چیدیم بالجمله در آن حال سبحه هزار دانه در دست من بود و او از درازی سبحه به شگفت آمده و آن را از
من گرفته بر مصلا گذاشت و چوب پاره سیاهی که در دست داشت بر سبحه زد و آن یک ناگاه با
تمثال گردنده بخبش در آمد برق از نگاه سه چشمانش جستن آغاز کرد و شعله تند دهانش دلها را خسته
مرا به دیدن آن شکل مهیب غریب حالی رو داد و در طرفه اضطرابی پیش آمد و از بیم ترس نزدیک بود آن
که عقل از بدنش زایل گردد و روح از بدن مفارقت کند در دلش تغییر حالش در چشم پیدا ... تاب ...

بهمان چوب بار عادت کرده تا اثر دعا در حرکت آمد از رخنهٔ دیوار آن خانه بدر رفت و خود پس از زمانی برخاسته از همان شکاف دیوار با تنومندی و جسامت در رنگ برق و باد گذشت و بعد لمحه از آن راه که رفته بود سبحه در دست گرفته باز آمد و بر مصلای من گذشت و روزی چند با من همخانه بوده و تلقین بعضی رموز و اسرار نموده روانهٔ مشهد مقدس گردید

بدیعه

در کتب تواریخ معتبره مرقوم است که بسمت مشرق در ولایت آچین منصب پادشاهی زنان را مسلم است و مردان را اختیاری نمی باشد و تا که آن زن بر سریر سلطنت نه نشسته بنامی که مادر و پدر داشته اند موسوم باشد و هرگاه بر تخت خلافت می نشیند بتاج العالم موسوم می شود و عادت ملکهٔ آن دیار چنان می باشد که هر روز بر عماری فیل سوار شده بیرون قلعه می آید و لشکر را بار کورنش میدهد و بجز پدر و شوهر گفته کسی را در خیال نمی آرد و مواجب امرای پادشاهی زیاده بر ده روپیه نباشد و مواجب سپاه یک روپیه و از رعایا در وجه زراعت و کشتکاری نیم روپیه خراج سالانه میگیرد و باران در آن ملک تمام سال بارد و غله از هر جنسی فراوان میرسد و از اتیان فقیر بسیار به پیشکش و زری مشغول از این جهت هر یک در آنجا صاحب لک روپیه است و چنین کسی که محتاج یکدو کری باشد در آن ملک پیدا نیست و درخت انبه در آن دیار مدام بار میدهد چنانچه بر هر درخت یک شاخ انبهٔ پخته دارد و دو شاخ دیگر انبهٔ خام و شاخی گل کرده و شاخی شکوفه بهار نموده و سکنهٔ آن دیار بسبب اعتدال هوا اکثر بیمار نشوند ماهیانا اگر مختصر تپ لرزه عارض می شود در حوالی شهر نهریست همین که در آن غوطه زنند فی الفور تندرست بر آیند و کافور غیر از جزیرهٔ آچین جایی دیگر نمی شود و از آنجا به ملک چین و دیگر اطراف و اکناف عالم برده

قائم

حکما گفته اند که زنان را در مهمات اختیار و اقتدار کلی دادن کار خردمندان نیست چه او بسبب نقص عقل و دانش زودی مرتکب آن چنان حرکات شود که ناموس و عزت برباد رود و ملک و دولت از پایه نظم و نسق برافتد و عقلا را ازین طائفه زنان احتراز واجب و لازم است حنانه منانه انانه کیة القفا خضراء الدمن حنانه زنی است که از شوهر دیگر فرزندان داشته باشد و بحال این شوهر پرورش آنها نماید منانه زنی باشد مالدار که بمال خود بر شوهر منت نهد انانه زنی است که پیشتر ازین شوهری داشته باشد که بزعم او بهتر ازین شوهر بوده است و پیوسته از حال این شوهر شکایت کند کیة القفا زنیکه به چادر عفت مستور باشد اما پیش مردم بعد غیبت شوهر بذکر فضایح او داغی بر قفای شوهر نهد خضراء الدمن زنیکه باشد جمیل اما بد اصل و بدگوهر و تشبیه او بسبزه مزبله کرده اند

بدیعه

جزیره ایست طرف شمال ملک اچین بفاصله چهل روزه راه و سکنای آنجا که چهره آدمیان دارند آدم را میخورند و شرح آن برین منوال که چون شخصی در موضعی بیمار شود مردمان آن موضع او را پیش جماعه که با آنها قرابت داشته باشند بفرستند و اگر گاهی در فرستادن مریض اندک درنگ واقع شود آن گروه پیغام فرستند که در میان ما هم اگر کسی بیمار خواهد شد نزد وی نخواهیم فرستاد و آن طائفه ازین ملاحظه بمجرد آنکه کسی را درد سر عارض شود همان لحظه او را پیش فرستند و آن جماعه مردم بیمار را پاره پاره نموده میان خودها تقسیم کنند و سر بیمار بر رئیس آن موضع تعلق دارد و او شوربایی آنرا پخته تناول نماید و استخوان های کله را در ریسمان کشیده به

و این آدم صورتان دیو سیرت باهم قماری بازند و دست و پا و دیگر اعضا یا پاره از گوشت
اعضا را گرو می بندند چون یکی بر دیگری غالب آید گرو خود را از جسم حریف بریده میگیرد و حاکم
شهر و دیگر اهالی آن ملک در سال روزی معین دارند که در آن روز گوشت آدم خوردن از
واجبات میدانند و در آن روز بندگان حاکم شخصی را غافل میگیرند و بجبر گرفتن دست بر دهانش
میگذارند تا نفس بر نیاید و اگر فریاد کند یا حرف زند او را رها کرده دیگری را بهمان طریق گیرند
و آن شخص را کشته از گوشت او کباب کرده بخورند و در آن ولایت رسم های غریب است و
کارهای عجیب از آن جمله یکی این است که دختران و پسران آن ملک چه از خواص و چه عوام باهم
نرد عشق بازند و خود را باختیار هدف تیر بلا سازند و کسی بر آنها قید و بند ندارد و اول شبی
که عاشق و معشوق باهم ملاقات نمایند پدر و مادر آنها به کوتوال شهر خبر کنند و او حاضر شده آن
روز و تاریخ را ثبت مینماید و تا شش ماه هیچ کس مزاحم احوال آن دل و دین باختگان نمیگردد
روزیکه ماه ششم تمام شود صباح آن عسس هر دو را گرفته پیش حاکم ببرد و او از محکمه عدالت
حکم بقتل اینها صادر گرداند و وقتی که هر دو را در قتلگاه ببرند عاشق و معشوق رو برو ایستاده شوند
و با هم غزلهای عاشقانه بخوانند آنگاه مردم از اطراف و جوانب سنگباران نمایند و آن مجروحان سنگ
بیداد الفت جان بازندگان معرکه محبت در آن حال پر اختلال از غایت دلیری و مردانگی هرگز
چین بر جبین نیارند و سیل خون چون بر چهره ها روان شود آنرا گلگونه چهره عاشقی پندارند

رباعی

عاشق که غم از دل خرابش نرود   تا جان بود از دل تب و تابش نرود

خاصیت سیماب بود عاشق را	تا گشته نگردد اضطرابش نرود

لراقمه

کسی کو بسته فتراک عشق است	از این مستعجل و چالاک عشق است
سپر جز عشق اگر باشد ز فولاد	نیارد تاب زخم تیغ بیداد
سجود عشق را باشد گران سنگ	که گر بردارد ش گردون شود لنگ
اگرچه عاشقان انواع باشند	بخوب و زشت عالم جان خراشند
یکی از فسق کرده حلقه در گوشش	یکی با صدق گردیده هم آغوشش
یکی را کرده جا اندوه در دل	یکی در اوج شادی کرده منزل
یکی مدهوش با ترک تعصب پرستش	یکی با فرقت دلبر هم آغوشش
ولی نیکست فن عشقبازی	بود عشق حقیقی یا مجازی
تو گر سیدی و عشقی مرد خاصی	مگر نشنوا این سخن از شیخ جامی
متاب از عشق رو گرچه مجاز یست	که آن بهر حقیقت کارساز یست
تعشق ار بپای سرو ت استوار ست	ترا عاشق چو قمری صد هزار ست
اگر فرهاد ورنش با کره و ساز	نشوی کوهست مه با نغمه آواز
اگر مجنون صفت صحرا گزینی	چو لیلی صد هزاران سبزه بینی
بود هر کار جز عشقت زیان بخش	مکن کاری بجز این شغلی روان بخش
ندارد رونقی بازار بی عشق	ندارد لذتی گفتار بی عشق

چو اختر گر شوی از عشق روشن   فضای سینه بینی وسعت آسمین

بدیعه

دیگر نقل شگرفی ازان دیار مسموع است که عقل دوربین در رد و قبول آن راه تردد پوید
گویند در ایام پیشین سیدی از نجف اشرف در آن سرزمین رسید بسیاری را در دائره
متابعت و حلقه ارادت خود کشید که تا حدی حاکم نیز طوق اطاعت در گردن جان خود فکنده
از متابعان او گردید چون حاکم مسلک عقبی شتافت سید در حکومت آن ولایت استقلال یافت
روزی در دیوان عام نشسته بود که صدای از کوه برخاست سید متعجب شده از کیفیت آن
استفسار نمود حاضران حضور معروض داشتند که این کوه بجماعه پریان تعلق دارد و هرگاه جهاز
تجار متوجه این دیار می‌شود چنین صدا از کوه برمی‌خیزد و در حوالی این کوه چشمه‌ایست مصفا
که سحر پریان در آنجا فراهم آمده پیرهنهای خود را که دو بال دارد و بقوت آن پرواز مینمایند
فرود آورده برهنه بآن چشمه در می‌آیند و از غسل فراغ یافته پیرهنها پوشیده بمنازل و
مقام خود میروند سید بر این مقوله عجیب اطلاع یافته صباح آن روز پیش از طلوع آفتاب
تنها بسر چشمه رفته در زیر درختی پنهان گردید و نظاره نمود که جماعه از پریان بغسل و شناوری
مشغول شدند برخاست و قصد جامهای ایشان نمود پریان بسرعت تمام پیرهنهای خود را گرفته پرواز
نمودند اما یک پیرهن بدست سید افتاد و صاحب آن پیرهن که در آب بود سید دست وی را
گرفته برده از آب برآورده در خانه خود برد و پیرهنش را در صندوق مقفل گردانید و او را
در سلک ازدواج خود کشید و مدتی با وی رسم همخانگی داشت و چند فرزند ازو بوجود آمد

قضارا سید روزی بشکار رفته بود و پری با پیرزنی که صندوق پیراهن حواله او بود عجز و الحاح بسیار نمود و تسلی خاطر باو داده التماس کرد که باری آن پیرهن را بنماید پیرزن در خیال آورد که این پری فرزندان هم رسانیده و با سید الفت تمام گرفته اگر اکنون پیرهن باو نموده شود باکی نیست باین تصور صندوق را گشود و پری ببسته تمام از آن پیرهن برگرفته در بر کرد و بر بام قصر پرواز نموده رو بفرزندان آورد و گفت جانان ما در مدتی در قید شما ماندم و هنگام فرصت می جستم تا امروز مادر توانا مرا نجات بخشید و در مقصود بر روی من باز گردانید اکنون مرا فراق شما ضروری شد زیرا که پدر شما از اولاد آدم زاد و کمتر الفتی بهم بنا لازم که در جدائی من صبر کنید و بخدمت پدر بزرگوار خود و بعد سلام بگوئید از این شهر با حال انتقال نمودم

لراقمه

بساز با غم هجران چو اختر والیش که نقد وصل مدامی بهیچ کس ندهند

این بگفت و بپرواز آمده از نظر غائب گردید و پیرزن از ترس این واقعه بگریخت و اطفال صدای آه و ناله تا به چرخ اثیر رسانیدند و مقارن این حال سید هم از شکار در خانه رسید و باستماع این سانحه چندان حزن و ملال بوی رو نموده که بر بستر ناتوانی افتاده از این جهان فانی

بدیعه

در تفسیر بحر المواج مذکور است که حکمای دانا اول در شهری که تختگاه نمروده بود بصنعت طلسم ساخته بودند که فهم عقلا بدان راه نبرد اول حوضی بر دروازه شهر ساخته بودند و بر لب آن حوض صورت بطی از سنگ تراشیده که چون بیگانه قصد آمدن بدرون شهر کرده

ن لطف بانگ برآمدی و شهریان از حال وی تفحص کردندی دوم طبلی که هرکس را چیزی
گم شدی دست بر آن طبل زدی و از آن آواز برآمدی و دزد و رانشان وادی یا سیوم آیینه
بر مناری نصب کرده بودند که هرکس را دوستی و عزیزی در سفر بودی و از حال او خبر نداشتی
در وقتی که معین بود بر سر مناره رفته و در آن آیینه نگریستی بر کجای آن سفر کرده مطلع شدی چهارم
حوضی بود که نموده در سالی یکروز بر کنارش طرح جشن انداختی و از شتر و اب مثل خمر و گلاب
و سرکه و شیر و آب در آن ریختی و همه را مخلوط کردی و از ندیمان و همنشینان هرکس طلب هر چیز
از قدح در آن حوض می برد همان چیز در آن قدح می آمد پنجم غدیری بود که بر اطراف آن صورت
بادی که دو قبله و نموده بود نقش کرده بودند اهالی هر ملک که تا خرمانی میکردند آب آن غدیر
بجانب آن ملک روانه کردندی و در ساعت آن شهر غرق شدی ششم درختی در بارگاه
دیالثانی بود که هر قدر مردم در صحن آن بارگاه جمع میشدند همه را در سایه داشتی هفتم حصاری
از سنگ بیرون شهر ساخته بودند که مانع در آمد حشرات الارض و جمیع جانوران درنده و گزنده
بود سبحان الله باوجود این همه تسلط و اقتدار چون کافرکیشی اختیار نمود حق سبحانه جل شانه
پشه را بر وی مسلط گردانید تا بزخم آن هلاک گردید

بدرلیه

حقیقت و خمره نوشیروان و طلسماتی که در آنجا ساخته اند داستانی دراز دارد اگر
به تفصیل نوشته آید رساله جداگانه ترتیب یابد اما دو طلسم که بغایت نادرست در نظام ترتیب یافته
اول آنکه در صحن و خمره کرده که عظیمی از نواحی مدائن واقع است حیات سوار اسلحه با تیغ

برهنه ساخته اند که هرگاه شخصی قصد آمدن نماید بقوت تمام بر وی حمله نمایند دوم آنکه حباب شمشیر بر دروازه خیمه آویزان است و شب و روز در حرکت آمده شده دارد و بقوتی که کسی برابر آید دو پاره شود و مامون رشید بهدایت پیر مردی که خدمت خیمه بانی داشت و دفع آن طلسمات میدانست در آن خیمه رفت دید که آن بادشاه عادل بر مثال مردم زنده بر تخت مرصع نشسته و جمیع اعضایش سالم مگر لباس که بنا بر کهنگی از جا ها ریخته بود و مامون لباسی تازه زر دوزی پوشانید و باقسام عطریات معطر گردانید ناگاه دید که در زیر زانوی نوشیروان لوحی است از طلا چون آنرا ملاحظه کرد در وی نوشته بود که یکی از بنی اعمام پیغمبر آخر الزمان بزیارت ما آید و ما را لباس تازه پوشاند و معطر سازد و اما چون در آن هنگام جان در قالب ما نباشد بضیافت وی چنانکه باید قیام نتوانستیم نمود و اما در پهلوی این خیمه بفلان مقام سه گنج بجهت ضیافتش ودیعت نهاده ایم آن گنجها را در تصرف آرد و ما را معذور دارد و مامون آن گنجها بگرفت و گویند که دولت بنی عباس بجهت آن خزانه بود

بدیعه

نوبتی حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام خواست که تمامی مخلوقات را ضیافت نماید فرمود تا اقسام خوردنیها مهیا نمایند پس دیوان گرد عالم بر آمدند و در چند ماه از غله و حبوبات و غیره توده ها کرده آوردند بعد از آن روزی سلیمان بر لب دریایی که این ذخیره بساحل آن گرد آمده بود رفته بعد ادای دوگانه مناجات کرد که الهی مخلوقات ورا در ضیافت خانه من حاضر ساز فی الحال دریا بجنبش در آمد و جانوری عظیم الجثه از آنجا سر بر آورده دهن باز کرد دیوان از هر قسم غذا در حلقش میریختند و او فرو می برد و باز دهان میگشاد تا آنکه از آن

اثبار ها هیچ نماند پس نیز بزبان فصیح گفت که ای سلیمان امروز قوت مرا حق تعالی بتو حواله نموده است و من هنوز نیم سیر هم نیمه قوت مرا زود و بغیرت سلیمان علیه السلام بر عجز خویش اعتراف نموده شرائط استغفار بجا آورد و آن حیوان بآب فرو رفت

بدیعه

راقم حروف در سفر دکن با پیر کهن سالی که عالم گرد جهان پیما بود و سیاح با تجربه آشنا اتفاقی ملاقات افتاد و او یکی از عجایب و غرایب سفر خویش چنین بیان نمود که در عنفوان شباب از بی چیزی با آستین کهنه بسر می بردم و شوق طواف عتبات عالیات مرا بی صبر و آرام ساخت ناچار بی زاد و راحله عزیمت آنطرف نمودم و ابواب محنت بر روی روزگار خود گشودم چون ببندر سورت رسیدم بتوجه یکی از اکابر آن دیار مرکب جهاز سیر آمد از قضا شبی دریا بشورش آمد و از کشتی نشینان شور و فغان برخاست و فریاد و خروش از زنها و مرد و زن بلند گردید و قریب بآن رسید که کشتی حیات ما بغرقاب فنا فرو رود و زورق زندگانی بگرداب عدم فرو شود ناگاه باراده جناب مرسل الریاح باد تندی در حرکت آمد و جهاز را بر جزیره از جزائر فرنگ انداخت و در آن جزیره مرغان پرنقش و نگار که هیچ طائری بآن حسن و زیبائی و دلبری در رعنائی بمشاهده ما نیامده منظور ما آمدند و عجیب تر آنکه هر جانوری را یک بال و بجای بال دیگر قلابه بود که نر و ماده هنگام پرواز بر یکدیگر قلاب انداخته طیران می نمودند و هرگاه برای طعمه جائی فرود می آمدند قلاب ها از هم جدا کرده یکی بدانه چیدن مشغول شدی و دیگری بپاسبانی ایستادی و چون از چیزی میترسیدند و یا از جانوری میترسیدند زود بیکدیگر رسیده قلاب ها را

محکم گردانیده در پرواز میشدند

بدیعه

آورده اند که قاآن را در اثنای سفر عارضه دست داد و آن مرض اشتداد بهم رسانید اولیای دولت بنهایت مضطر و سراسیمه شدند و امرا و حکمای ترک باعتقاد خود بر کاسه آبی افسون میخواندند بگمان اینکه هر که آن را بیاشامد آن مرض بدو انتقال نماید مقارن این حال تولی برادر کوچک قاآن که او را از جان دوستر داشتی بر بالین وی آمد چون برادر خود را در آن حال دید گفت

منظوم

تو خفته لبان خشک و من چون ابرو　　　با قد خمیده بر سر بالینت

پس رو بآسمان کرده بتضرع و ابتهال مرض خود و شفای او در خواست و آن کاسه آب را از روی اخلاص در کشید گویند در همان روز قاآن شفا یافت و تولی بمرد

بدیعه

در تاریخ داودی مسطور است که نوبتی راجه از راجگان جوده پور انارهای نفیس برای سلطان سکندر برسم هدیه فرستاد و سلطان چون آنرا تناول فرمود بحیرت رفت و گفت انار ولایت با آن لطافت و بسیار پیه‌ها که دارد هرگز باین نمیرسد و در هندوستان اگرچه زمین قابل در بسیار جاهاست اما نمیدانم که در همین جوده پور بهم رسیدن انار را باین خوبی که نظیرش در هیچ سرزمین نتوان یافت باعث چه خواهد بود وکیل راجه بعرض رسانید که از پیران سالخورده چنان شنیده ام که در زمان قدیم صاحب طلسمی در جوده پور آمده صنعت عجیب و غریب ظاهر ساخته تا انکه در خدمت راجه

معروض داشت که اگر بفرمایی در یک روز باغی در کمال نزهت و لطافت ترتیب کنم و محروم از نهال آن
برخورند راجه خوشدل شد زمینی که قابل باغ بود بوی حواله نمود و آن مرد اوّل در آن زمین قلعه را بنیاد
کرد منجمله از قنات محاصره نموده مردم را الا آن حیطه بدر آورد و خود بدرون رفته باغ را ترتیب نمود
انگاه قنات را از گرد آن مقام برداشتند دیدند که باغی چون جمال مهوشان در نهایت طراوت و پاکیزگی
آراسته و درختانش مانند قامت موزون قدان همه با سیب و بیر آراسته راجه بخاطر آورد که چون
این باغ طلسم آسا است هر وقت که او خواهد ویران کند ازین جهت یکی از محرمان اشارت نمود تا او در پس
آن شعبده باز آمده شمشیری بر گردن وی چنان زد که بیک ضربت سرش از تن جدا گردید و آن باغ
تا امروز باقی است و این آثار از آن باغ است بالجمله پسر آن شعبده باز که درین فن مانند پدر خود بود
چون خبر قتل پدر شنید کمر بانتقام بسته جانب جوجپور روان شد وقتی که بمطلب پیوست براجه
خبر کردند که شعبده باز دیگر رسید و میگوید که اگر راجه بفرماید خربزه در غیر موسم بکارم و بخورانم
راجه گفت بهتر باشد و پسر هم بجهت پدر زمین را هموار گردانید قنات گرفت و خربزه لطیف
مهیا ساخت و تمام اهل مجلس را نشانید پیش هر یک خربزه و کاردی نهاد و همراهان خود را استاده
نمود تا هر طرف آواره شدند بعد از آن روبروی مردمان آورده گفت که همه یکبار کارد بر خربزه برانید که
چنانکه پیش پیش نهفته همین که کارد بخربزه رسید سر راجه با سرهای جمله مردم بریده شد

بدیعه

هما جانوریست غریب و طائریست عجیب و نقل ها از آن بر زبان ها مذکور و حکایت ها در کتب مسطور
جهان نوردان غرائب دان میگویند که هما دو نوع می باشد یکی را همای فلکی نامند و دیگری را همای

همای فلکی روز و شب در پرواز است و آسوده هیچگه نمی‌نشیند و در عین طیران نر و ماده با هم
جفت می‌شوند و ماده بر پشت نر بیضه می‌نهد و نر هرگاه خود را سبکدوش خواهد کتف خود به
کتف ماده منضم ساخته باندک حرکت بیضه بر پشت ماده گذارد و بهمین نهج هر دو بهنگام
احتیاج بیضه بر پشت یکدیگر نهند و بعد چند روز چون بچه برآید بر پشت مادر و پدر پر برآورده
در پرواز درآید و این هما در زندگی هرگز بر زمین وارد نشود و از بعضی سیاحان عالم گرد
شنیده شد که همای فلکی پا ندارد و مشهور است که این طائر همایون فال بر سر هر صاحب
اقبال که افتد بمرتبه سلطنت و فرمان روائی فائز گردد و همای کوهی در کوه‌های بلند آشیان
سازد و برای طعمه اکثر اوقات در سیر باشد هنگام پرواز همواره نظر بر زمین دارد و هر جا که
استخوانی بیند بمنقار گرفته بلند رود و از بالا بر روی سنگ اندازد تا بشکند و ریزه ریزه
شود آنگاه فرود آمده برچیند

منظوم

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد — که استخوان خورد و طائری نیازارد

معتمد خان مولف اقبالنامه می‌نویسد که در حینیکه جهانگیر بادشاه عزیمت کشمیر داشت
در اثنای راه خبر یافت که درین نواحی جانوری می‌باشد که آن را هما خوانند و طعمه‌اش استخوانست
و پیوسته در ته آسمان پرواز کنان بنظر می‌آید درین گفتگو بودند که جمال خان قراول آن را
به تفنگ صید نموده بحضور شاه آورد و چون زخم به بالش رسیده بود زنده بنظر درآمد و شاه
فرمود که چینه دانش را شگافته ملاحظه نمایند تا خورش او معلوم شود چون آن را شگافتند

از حوصله‌اش استخوان ریزه‌ها بوزن چهار صد و پانزده توله برآمد و در مجمع الغرائب و دیگر کتب تواریخ مرقوم است که این همای کوهی در جثه و ترکیب بعقاب مشابه است و ماده آن سه بیضه در آشیانه نهد از یک بیضه بچه بصورت مادر و پدر می‌آید و از بیضه دیگر بچه مار ظاهر می‌شود و از بیضه سیوم بچه بشکل سگ پیدا می‌گردد و کسانیکه از آشیان او خبر دارند هر روز چند بار بنگرند و در ساعتی که بچه‌ها برمی‌آیند بچه را که بصورت سگ است برداشته بمنازل خود ببرند و پرورشش نمایند و یک دست او را شکسته و باز محافظت نموده نیک میسازند گویند شکستن دست او از آنست که او بغایت تند و سریع السیر می‌شود و در پی شکاری که او را سر دهند در طرفة العین بآن رسیده باندک تردد دورتر از و برود و بواسطه تیزرویی و در گرفتن شکار محنت بسیار کشد بنابران یک دستش می‌شکنند تا از تیز دویدن باز مانده بآسانیه شکار گیرد و کسانیکه این سگ را دیده اند نشان میدهند که رنگش کبود است و بدنش مانند فیل و گاومیش مو ندارد و از زیر بغل تا سر پنجه‌اش اندک پشم زرد می‌باشد

بدیعه

دیده وران جهان گرد بگذارشش این نقل شگرف مستمعان را بدین نوع در تعجب آورده اند که در نواحی کانگره کوهستانی است که در آن کرمها پیدا می‌شود بغایت خورد و هر سیاحی که از برگشتگی بخت راه گم کرده بدان جا برسد و در پای خود پا افزار ندارد آن کرم در انگشت پای او چسپیده گزیدن آغاز کند و هر چند آن را بدست یا بزور بقوت تمام دور کنند هرگز جدا نشود و ساعت بساعت بزرگتر گردد حتی که انگشت آدم را فرو برد و در طرفة العین بمقدار موشی کلان گشته پای انسان تا بزانو بجود

و باز في الغور برابر يكي جثه بهم رسانيدن هردو پا تا نصف تنهٔ آدم را فرو گيرد و هر چند آن را با سلحه و حربه بزنند هيچ بر و كار نكنند و باندك فرصتي قامتش در برابر يكي از شير تجاوز نمايد و آدم را تمام قد خورده رو بلغيج اهند و از نظرها غائب شود

بديعه

آورده اند كه عوج بن عوق بسيار طويل القامت بود قدش هزار ازي بيست و شش هزار و صد و سي گز و عمرش سه هزار و پانصد سال و در طوفان نوح آب دريا تا نصف ساق او بود و تا زمان موسي علي نبينا و عليه السلام حياتش وفا نمود و چون آن جناب بسبب كفر و طغيان قصد هلاك او كرد او پاره كوهي را كه در طول دو فرسنگ راه باشد بريد و بر سر گرفته در صدد حاضر گرديد تا بر لشكر موسي بزند موسي عصا را بر كعب وي زد بحكم الهي در حال بيفتاد و جان داد گويند استخوان زانوي وي را بر دريا پلي ساخته بودند كه صد هزار مردم با ستور و بهائم آب سيله از بالاي آن سبكي گذشتند

بديعه

ياجوج و ماجوج كه از نسل يافث بن نوح علي نبينا و عليه السلام اند گروه ايشان القدر بكثرت ست كه از آدميان تمام ربع مسكون ايشان را نه جزو گفته شود و ديگران را يك جزو و هر يكي ازين نه جزو به چهار صد فرقه منقسم اند و عمر ايشان انقدر دراز كه يك نفر از ايشان تا هزار نفر از نسل خود بهبيند و تمام ايشان سه صنف اند صنف اول جماعتي باشند كه هر يك از ايشان را صد و بيست ذراع طول قامت بود و عرض بدن نصف طول باشد و صنف دوم طائفه اند كه طول قامت ايشان صد و بيست ذراع و عرض بدن هم مثل آن و صنف سيوم گروهي اند كه طول و عرض قامت ايشان چهل ذراع باشد

و اینها را کلیم گوشش خوانند و فیل و کرگدن با ایشان مقاومت نتوانند کرد و خورش ایشان برگ درختان و ماهی دریا و خروج ایشان علامت بزرگیست از آثار قیامت

بدیعه

در جزیره سراندیب قومی از آدمیانند که سر آنها بشکل انسانست با تن مانند زاغ و بزبان فصیح تکلم نمایند

بدیعه

در جزیره از جزائر چین گروهی اند از آدمیان که سراپای آنها بشکل آدم باشند اما دو بال پرواز دارند و ناطق اند و پیران آنقوم بقد و قامت بکودک مردم می مانند

بدیعه

در یکی از جزائر مشرق نوعی از آدمیانند که بصورت از سر تا پا مانند آدمی و دم دراز مانند طاوس دارند و با آدمیان انس گیرند و با الحان داودی بشنوند و مانند طاوس دم را سایبان کرده رقص نمایند

بدیعه

در یکی از بلاد غور قریه ایست که ترکان در آنجا ساکن اند زن و مرد آنها در حال پیری گرگ شوند این سخن را پیش ابو العباس والی خراسان بیان نمودند گفت من در این صدد و روزی بشکار بر آمده بودم گرگ ماده یافتم که در دست او پاره طلائی بود غالبا از آن ترکان باشد

بدیعه

آورده اند که قومی در نواحی عرب می باشند که در دویدن از اسب تازی سبق برده اند چنانچه نقل می کنند که در سال چهارصد و چهل و هشت هجری مردی از بادیه عرب بر آمد که دراز قد و لاغر اندام و سبک حرکت بود

روزی برای غسل در آب فرو آمد و اسپ او بر لب دریا ایستاده بود ناگاه وزوی بیامد و با اسپ وی
در آمیخت و راه فرار گرفت و آن مرد از درون دریا میدید و هیچ تشویشی نکرده بفراغ خاطر به
شستن و شستشو پرداخت بعد از آن از آب برآمد و جامه پوشید و دویده در چند دقیقه خود را بآن
وزو رسانید و اسپ خود را از وی باز گرفت.

بدیعه

در حدود مغرب جانوری است بزرگ جثه که چون آفتاب برآید بزاید و بچه را در آفتاب نهد و خود
بمیرد و آن بچه در یکروز بزرگ شود و بدون جفت آبستن گردد و روز دیگر که آفتاب برآید بچه بزاید
و بمیرد پس عمر وی یک شب و یکروز باشد

بدیعه

عنقا بفتح عین که آنرا در فارسی سیمرغ گویند جانوری است قوی هیکل و وجه تسمیه اش بسیمرغ از آنست
که حق سبحانه تعالی اورا زور و طاقت سی جانور قوی جثه عطا فرموده و او فیل را بآسانی برباید
و رویش مانند روی آدمی است و بعد از سه سال بیضه نهد و در بیست و پنج سال بیرون آرد و او بادشاه
طیور است زیرا که هرگاه صید کند بقدر کفاف خود خورد و باقی بدیگر حیوانات بگذارد و در سر نیم خورده خود
نرود و این صفت بادشاهی است و عمرش هزار و هفتصد سال باشد و از خلیل بن احمد بصری منقول است
که آنرا عنقا بدین سبب گویند که بر گردن آن خط سپیدی مثل طوق باشد و در عرف آنرا عنقاء مغرب
گویند اما مغرب بضم میم و سکون غین معجمه و کسر رای مهمله است زیرا که هرچه را او گرفتی آن چیز ناپدید شدی و غروب
کردی و این عنقا در عهد بنی اسرائیل در نواحی بیت المقدس پیدا شده بود و چون بجانوران دیگر از وی

ابتدا امیر سید پیغمبر آن زمان دعا کرد تا حق تعالی وی را در جزیره از جزائر بحر محیط طرف جنوب خط استوا آورد
و از آنوقت غائب شد و کسی او را ندید لیکن میگویند که وجود عنقا اصلی ندارد و این سخن غلط است

بدیعه

در عهد شاه عباس ماضی در نواحی شهر قم دختری را بجبالهٔ نکاح در آوردند و شب زفاف نیت زنار خارشی بهم رسانید
و از محل مخصوص او علامت مردی ظاهر شد و مرد کامل و تمام عیار گشت و زن خواست

بدیعه

در تاریخ اکبری مرقوم است که بسال نهصد و نود و هشت هجری در دهلی شخصی را زخم چند بر پشت و بن گوشش
رسید و در آن نزدیکی زن وی پسری زائید و همچنان زخمها بر تن آن پسر نمایان بود مردم ازین ماجرا به اکبر
پادشاه خبر کردند او گفت که بباوری قوت مخیله اکثر چنین چیزها صورت می بندد و غالبا مادرش وقت بستن
نطفه در رحم خیال زخمهای شوهر داشت و قوت مصوره هم چنان نقش بست مجازان احوال خود را
بیان نمود که مادرم روزی پیش از زادن من در ساق پای خود خال چند سبز از نقش میکرد دیدم از آن
پرسید گفت آرزو آنست که یادگاری در پای پسر من باشد چون من متولد شدم آن نقش در پای من
موجود بود و در ساق پای خود را کت وده ممرد تماشائی گردانید راقم این صحیفه بلاغت اثر محمد صادق اختر از بدایع
احوال خود که مناسب این مقام است مرقوم می نماید که جد مادریم صارم الدوله خواجه سید زین الدین محمد خان
بهادر باسل جنگ تغمده الله بغفرانه و اسکنه فی فرادیس جنانه که قاضی القضات بنگاله بودند بر ران پای راست
خود مقدار یک الف نستعلیق سبز از نقش نموده بودند چون والده ام از عالم البطون بجلوه گاه هستی آمد همچنان
داغ بر پای راست آن مرحومه منقوش بود و بعد از آن چون من و برادر بزرگوارم مولوی غلام الهی دام ظله از کتم عدم

مشهور چهره خراشیدیم با هر دو برادر آن نقش با در پای خود منقوش یافتیم و در قرة العیون مولوی محمد معتقد که در گلشن گیتی از نخل زندگانی خود بهره ور ساخته وقتی که هستیش چهره برافروخت همان نقش در پای او هم پدید شد

بدیعه

چند سال قبل ازین در نواحی اکبرآباد طفلی بخانه شخصی پیدا شده بود که بر چهره‌اش نه شکل گوش بود و نه سوراخ آن و عجب آنکه گفته کسان را به تفاوت می‌شنید و پنج سال زنده مانده ازین جهان فانی به دار جاودانی انتقال نمود

بدیعه

در آثار الباقیه مرقوم است که بادشاهی از برای نوح بن منصور سامانی مرغی بطریق ارمغان فرستاد که دو سر داشت و در پا دو دو چنگ و هنگام رفتار پرواز کنان می‌رفت

بدیعه

در سال پانصد و بیست و هشت هجری در ترکستان زنی پسری بیاورد و مثل یک نیمه آدمی چنانکه از فرق تا قدم کسی به دو پاره نموده است

بدیعه

در زمان مامون رشید در بغداد زنی بود که هر دو دست نداشت و کارهایی که مردم به دست کنند او بهتر از همه به پاهای خود می‌نمود

بدیعه

صاحب عجائب المخلوقات می‌نویسد که در ولایت یمن زنی دختری زائید نیمه زیرین تا سینه بر شیوهٔ یک زن و از سینه تا فرق بشکل دو زن و همه کار میکرد و بحد بلوغ رسید و بشوهر رفت و صاحب اولاد شد

فائده

مدت صورت بستن فرزند در رحم سی روز است و اکثر آن چهل روز و اقل مدت تمام شدن صورت سی و پنج روز است و اکثر آن پنجاه روز و این نیز مقرر است که بهر مقداری که صورت فرزند کمال پذیرد چون دو چند آن بگذرد

در رحم جنبیدن گیرد و چون سه مقدار بر آن جنبیدن برود متولد شود چنانچه اگر فرزند در سی روز صورت گرفته است بعد شصت روز بجنبد و بعد صد و هشتاد روز که شش ماه باشد بزاید بنا بر آن اقل مدت حمل را شش ماه گفته اند

بدیعه

بر خرده دانان عجائب اخبار و نکته سرایان غرائب آثار مخفی و محتجب نماند که درین سال فرخ فال که از جلوس میمنت مانوس حضرت شهنشاه جم جاه سلیمان سپاه بهرام صولت کیخسرو حشمت دارا دولت اسکندر مکنت زیب افزای اورنگ خلافت پناهی خازن گنجور حقایق نامتناهی نقش نگین خاتم جهان آرای طراز کسوت فیروزی و فرمان روائی المؤید فی المعارک والمغازی حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی خلد الله ملکه و سلطنته سال سیوم و از هجرت مقدسه نبوی علیه و آله افضل الصلوات و السلام هزار و دو صد و سی و هفت در گذشته است آنچه از اعجوبه دوران و نوادر زمان حیرت افزای ارباب بصیرت گردید طفل مزارعی است که در قریه از قریه های ممالک محروسه شاهنشاهی بقدرت کامله خلاق علی الاطلاق از مشیمه عدم بجلوه گاه این عالم خرامید نیم تنه زیرینش تا اشکم بر شیوه یک مردم و از سینه تا سر عضو عضوش مانند اعضای دو آدم و هر دو کله اش رو در رو مقابل هم چون این خبر غرائب اثر گوش الهام نیوش حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی رسید حکم عالم مطیع جهان مطاع بر فور با حضار آن لیسه شرف نفاذ یافت و در اندک مدت پدر و مادرش با پسر حاضر آمده جبین ارادت بر آستان خلافت سودند سلطان جم سریر و شهریار اسکندر نظیر آن مخلوق عجیب را بچشم قدرت بین معاینه نموده پدر و مادرش را با انعام بیکران و احسان بی پایان که در

تکمیل قیاس آشنائی سنجید و در حوصلهٔ حرص و آز شان نمی گنجید سرفراز فرمودند و بکار پردازان سرکار فیض مدار حکم اقدس اعلی شرف نفاذ یافت که از مصوران دار الخلافت عالی شکل این حیرت افزای زمان و نادرهٔ دوران را بقلم تصویر موسوم نمایند و آن اعجوبهٔ روزگار را بکمال احتیاط در مهد آسایش پرورش دهند و دقیقهٔ از دقائق احوال گیری مهمل و نامرعی نگذارند اما چون نقد حیاتش در خزینهٔ هستی چندان نبود که صرف نشو و نمای خود می نمود بعد چند ماه نامش از دفتر ارباب خزائن زندگانی سترده گشت

اکنون بر عقلای خبیر و عرفای بصیر که عالم آثار کواکب فلک سیر و عارف اسرار نهان خانهٔ تقدیر اند واضح و لایح باد که هر فردی از افراد این عالم عدیم العدیل ست و هر شخصی از اشخاص انواع آدم مفقود النظیر

منظوم

نکو دین که بیند منظر ما سی تامل   هر ذرهٔ خاک آئینهٔ مهر نمائیست

اما افسوس که نه حیات مستعار این افراد و اشخاص بر دوام و استمرار است و نه آسایش و آسودگی روزگار بی اعتبار را ثبات و قرار غنچهٔ گل که بر شاخسار خار شگفتگی آماده قدم بر افراشتن است روزی آنرا پهلو بر بستر پژمردگی گذاشتن و گوهر آفتاب که هر سحر چون ید بیضا از آستین موسی ظهور نموده هر شام دامن دلش بخون شفق آلوده است

منظوم

هر بهاری را خزانی در پی است	هر طلوعی را غروبی در قفا
هر حیاتی را مماتی در عقب	هر بقائی را بود آخر فنا
هست هر راحت قرین صد الم	خنده ها هرگز نباشد بی بکا

نوبر قعمه ستیبلی بوده ست	اگر باشد خواب کامش بوریا
بدبادور زمین خاک آید مقام	ای دریغا زین مقام سیل و فنا

چون رسم وراه دنیای دون و عادت زمانهٔ بوقلمون چنین ست که گفتیم و گوهر آبدار حقیقت بنوک الماس سفتیم پس مرد عاقل و شخص کامل آنست که زود بسوی کارهای نیک شتابد و مسارعت کند در اعمالی که در رضای حق بدان آمرزان یابد که عمر در گذرست و ایام در شتاب و روح در سفرست و زندگی باد در گذر

منظوم

غافل نشوز کار که فرصت غنیمت ست	دل سوی حق بدار که فرصت غنیمت ست
ساقی کریم و باده مصفا و جام پر	خوش نوش کن این حمار که فرصت غنیمت ست

تم هذه من لباط البسیط گفتگو پس از ادای دعا و سپاس و درود

محمود شتی رسیدن سفینهٔ خامه فصاحت اندوز بلاغت اساس

شکر بی حد و سپاس بی انتها و سپاس لاتعد و لاتحصی بجناب قادری که این سپهر مینا نما و آراینده ساحت بسیطهٔ غبرا قدرت بخش سلاطین سکندر آئین نیرنگ افزای پادشاهان سلیمان تمکین

منظوم

کز و روشنی یافت خورشید تابان	وز و پیرا ز اخترشده چرخ گردان
وز و تیغ شاهان شده برق مانند	وز و چتر شان سایه افگن بدوران

کر سپاس الطاف و عنایات و مواهب فیضان و عطیات او سبحانه جل شانه با فزید افکار و تر و بشیار شاهد این صحیفهٔ پر نقش و نگار زیور اتمام و پیرایهٔ اختتام در برگرفت و با مقاصد بلند و مطالب

از چند و مقدمات دل آویز و کلمات دلکش آمیز بر وزن ایجا ایراد پذیرفت

نظم

خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران

اکنون در آستی شکر گذاری در جوشش که کامیاب آرزو شده‌ام و دعاسنجی زیبنده در خروش که به آغوش مقصود کرده‌ام

راقمه

شهنشاه شهریارا سرورا — خداوند کارا جهان پرورا
تویی پادشه ما کمین بنده‌ایم — سرافراز تو ما سرافگنده‌ایم
تو خورشید و ما جمله ایم اختران — تو شاه زمین ما همه چاکران
فراز بس همین در جهان نام و کام — که این نامه کردم بنامت تمام
بمهر تو بستم کمر هنگامه‌ام — چو نام تو مشهور شد نامه‌ام
بشد این نامه نامی در ایام تو — بود تا جهان در جهان نام تو
بزرگان حیات از سخن یافتند — بملک بقا زو وطن یافتند
بعالم ز شهنامه تا هست نام — بود نام محمود عالی مقام
به گیتی اثر تا که از انوری است — فروغ دل آوازه سنجری است
ظهیر آن سخن سنج معنی نژاد — که آمد بفن سخن اوستاد
رقم زد چو مدح قزل ارسلان — بود تا کنون ذکر او در میان
چو این نامه اختر بنام تو گفت — گل مهر نامت بعالم شگفت

بنام تو این نامه آمد تمام — ز من نامه باقی بود وز تو نام
کنون بر دعایت کنم اختصار — که وصفت برون یافتم از شمار

دعائیه

خلافت پناها دلت شاد باد — تن و جانت از راحت آباد باد
بتخت از تو تخت ارجمندی بود — بتاج از سرت سربلندی بود
ترا بر دل از کس غباری مباد — بجز شهریاریت کاری مباد
شب و روز در بزم جان پرورت — بود مهر ساقی و مه ساغرت
ز عدل تو آفاق معمور باد — ز ایام رسم ستم دور باد
نماند ز اندوه و غم در جهان — نشانی مگر در دل دشمنان
سیه روز بود و دشمن بد شعار — ز شب تیره گردد برو روزگار
بود تا در ایوان گردان سپهر — فروزنده این اختر و ماه و مهر
جهان چاکرت باشد و بخت یار — بهر اختری سال عمرت هزار
فلک با نیاز و پرستندگی — کنند بندگان ترا بندگی
بیفزایدت عمر و دولت مدام — بحق محمد علیه السلام

تم الکتاب بعون الملک الوهاب واستتب طبعه نهار الاحد غرة شهر شعبان المکرم سنه ثمان وثلاثین بعد المائتین والالف من الهجرت النبوت بدار السلطنت لکهنو المحروست والحمد لله رب العالمین